کاروان

زندگینامه

زندگینامه‌ی مصور

چه گوارا

چهره‌ی یک انقلابی

فرناندو دیه‌گو گارسیا ـ اسکار سولا

ترجمه‌ی گیتا گرکانی

زندگینامه‌ی مصور

چه گوارا

چهره‌ی یک انقلابی

گردآوری و تدوین:

فرناندو دیه‌گو گارسیا

اسکار سولا

متن:

ماتیلده سانچس

ترجمه:

گیتا گرکانی



انتشارات کاروان



انتشارات کاروان

چه‌گوارا

چهره‌ی یک انقلابی

فرناندو دیه‌گو گارسیا ـ اسکار سولا

(زندگینامه)

Che, Images of a Revolutionary

Fernando D. Garcia and Óscar Sola

مترجم : گیتا گرکانی

چاپ اول : ۱۳۸۶

مدیر تولید : محمد آخوندزاده یزدی

صفحه‌آرایی آتلیه‌ی کاروان

طرح جلد : آتلیه‌ی کاروان

نمونه‌خوانی : سپیده شاهی

لیتوگرافی : کاوا

چاپ : چاپ و نشر نظر

صحافی: معین

۲۰۰۰ نسخه

ISBN: 978-964-8497-81-6

email: info@caravan.ir

website: www.caravan.ir

سرشناسه: گارسیا، فرناندو دیه‌گو، ۱۹۶۰ ـ م Garcia, Fernando

عنوان و پدیدآور: چه‌گوارا چهره یک انقلابی/گردآوری و تدوین از فرناندو دیه‌گو گارسیا / اسکار سولا به متن از ماتیلده سانچس؛ برگردان به انگلیسی از ریچارد دوایت کراس؛ تروث ولز؛ برگردان به فارسی گیتا گرکانی.

مشخصات نشر: تهران: کاروان، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص. مصور، عکس

شابک: ۶-۸۱-۸۴۹۷-۹۶۴-۹۷۸

یادداشت: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Che: Images of a revolutionary

یادداشت. کتابنامه. ص. [۲۳۵] ـ ۲۳۶

موضوع: چه‌گوارا، ۱۹۲۸ ـ ۱۹۶۷م. ـــ Guevara, Ernesto

موضوع: چه‌گوارا، ۱۹۲۸ ـ ۱۹۶۷م. ـــ مصور Guevara, Ernesto

موضوع: چریکها ـــ آمریکای لاتین ـــ سرگذشتنامه

موضوع: چریکها ـــ آمریکای لاتین ـــ مصور.

شناسه افزوده: سولا، اسکار، ۱۹۵۷ ـ م

شناسه افزوده: Oscar, Sola

شناسه افزوده: سانچس، ماتیلده، ۱۹۵۸ ـ م.

شناسه افزوده: Sanchez, Matilde

شناسه افزوده: گرکانی، گیتا، ۱۳۳۷ ـ مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۲گ۹ج / F۲۸۴۹

رده‌بندی دیویی: ۹۷۲/۹۱۰۶۴۰۹۲

شماره کتابخانه ملی: ۲۹۳۸۷ - ۸۵م

سپاسگزاری

با آنکه ارنستو گوارا (Ernesto Guevara) بیش از نیمی از عمرش را در آرژانتین زندگی کرد، هر شرح حالی درباره‌ی او از کوبا آغاز شده. در کوبا توانستیم خیلی آزادانه کار کنیم و هرکس او را می‌شناخت در نهایت صمیمیت با ما همکاری کرد. بعضی از عکس‌های او در آرشیوهای تاریخی ملی نگهداری می‌شود، بقیه به رفقا (compañeros)، خانواده و دوستانش تعلق دارد. بسیاری از عکس‌ها متعلق به عکاسانی است که از او عکس گرفته‌اند و به‌وسیله‌ی آن‌ها کسانی، مانند ما، توانسته‌اند اعتقادات او، خشمش و لحظه‌های شادی‌اش را در تصاویری که دیگران گرفته‌اند، دنبال کنند. به این دلیل، پیش از همه، از عکاسان آلبرت دیاس کوردا (Albert Díaz Korda)، رائول کورالِس (Raúl Corrales)، روبرتو سالاس (Roberto Salas)، خوزه آلبرتو فیگِروآ (José Alberto Figueroa)، لیبُریو نوبال (Liborio Noval) و پرفکتو رومرو (Perfecto Romero) تشکر می‌کنیم.

به‌ویژه مایلیم از آنا ماریا اِرّا (Ana María Erra) به‌خاطر اینکه سخاوتمندانه به ما امکان داد به آرشیو ارنستو گوارا لینچ (Ernesto Guevara Lynch) دست بیابیم، از پدرو آلبارِس تاوبو (Pedro Alvarez Tabío) و افرن گونسالس رودریگس (Efrén González Rodríguez)، از شورای دفتر دولتی وقایع تاریخی، از آنتونیو نونیس خیمنس (Antonio Nuñez Jiménez) از بنیاد طبیعت و بشریت، از لسبیا بنت دوموآس از کاسا دِلاس امریکاس (Lesbia Vent Dumios of Casa de las Américas)، یاد کنیم. همین‌طور می‌خواهیم از آرماندو دیگس سوارس (Armando Diégues Suárez)، ایریس منالس (Iris Menales) و دیکسی لوپس از انتشارات برده اولیبو (زیتون سبز) (Dixi López of Ediciones Verde Olivo)، از رولاندو رودریگس از انتشارات پولیتیکا (Rolando Rodríguez of Editora Política)، از مانوئل مارتینس (Manuel Martínez) و روسیتا مونیس (Rosita Muñiz)، از پرنسا لاتینا (Prensa Latina) و از انتشارات کاپیتان سن لوئیس (Editorial Capitán San Luís)، نام ببریم.

در ضمن از افراد زیر به خاطر حمایت‌هایشان تشکر می‌کنیم: آلیدا مارچ (Aleida March) برای محبتش، حتی در وسط بحث جنجال‌برانگیز، آدیس کوپول (Adys Cupull) و فروئیلان گونسالس (Froilán Gonzâlez) به خاطر تحقیق دشواری که انجام داده بودند و آمادگی‌شان برای در اختیار دیگران قرار دادن آن، ریچارد دیندو (Richard Dindo) که به ما امکان داد به تصاویر بی‌اندازه گرانبهای **چه** در بولیوی دست بیابیم و عکاسان پاکو ای. تایبو دوم (Paco I. Taibo II)، جان لی آندرسن (Jon Lee Anderson) و خورخه کاستنیدا (Jorge Casteñeda).

در هاوانا نباید این افراد را از قلم بیندازیم آلبرتو گرانادو (Alberto Granado)، اورلاندو بوره‌گو (Orlando Borrego)، ماریانو رودریگس اِررا (Mariano Rodríguez Herrera)، سوسانا گرانه (Susana Grane) ـ سفیر آرژانتین ـ ویلیام گالبس (William Gálvez)، اولیسس استرادا (Ulises Estrada)، لوپه آلبارس (Lupe Álvarez)، دلیا لوئیسا لوپس (Delia Luisa López)، مارتا پِرِس رولو (Marta Pérez Roló)، لوئیس آدریان بتانکورت (Luis Adrián Betancourt) و والدو کاردناس (Waldo Câradenas). کمک تخصصی نیورکا باروسو (Niurka Barroso) و دوستی رینا ماریا رودریگس (Reina María Rodríguez) بسیار ارزشمند بود.

در بولیوی، باید از همکاری حیاتی خانواده‌ی سائوسدو (Saucedo) تشکر کنیم که به ما امکان دسترسی به آرشیو خودشان را دادند، کاری که خوآن کارلوس مارانیون (Juan Carlos Marañon) و فردی آلبورتای (Freddy Alborta) عکاس انجام دادند. در ایالات متحده‌ی امریکا، از کمک‌های مارینا گیلبرت (Marina Gilbert) و مجسمه‌سازان هنرمند لئاندرو کاتس و لیلیانا پورتر (Leandro Katz and Liliana Porter) و در آلمان از یاری مارتین فرانتسباخ (Martin Franzbach)، ماتیاس دانل (Matthias Dannel)، گراسیلا باسکس (Graciel Vásquez) و خوزه مانوئل رودریگس (José Manuel Rodrígues) برخوردار شدیم.

در آرژانتین، می‌خواهیم مراتب سپاسگزاری خود را از کارمن کوردوبا (Carmen Córdova)، تریستان بائور (Tristan Bauer)، ادواردو لوگونی (Eduardo Longoni)، اوگو گامبینی (Hugo Gambini)، روخلیو گارسیا لوپو (Rogelio García Lupo)، اول خیلبرت (Abel Gilbert)، کارلوس باریوس بارون (Carlos Barrios Barón)، میگل آنخل کوآرترولو (Miguel Angel Quarterolo)، والنتینا اِرّاس (Valentina Herraz) و پاتریشیا کولسنیکف (Patricia Kolesnicov) ابراز کنیم.

ناشران یک بار دیگر باید به‌خصوص از فرناندو گارسیا (Fernando García) و هلن مونین (Helen Munín)، همین‌طور از اسکار سولا (Oscar Sola)، الیانا (Eliana)، لئا و آنجلیکا بوساس (Lea and Angelika Bussas) تشکر کنند که اکنون همه‌ی آنچه را در پس این سپاسگزاری‌ها نهفته است درک می‌کنند.

توضیح ناشر:

تلاش بر آن بوده است که نام‌های خاص، با تلفظ اسپانیایی امریکای لاتینی و به همان شکل درج شود که در آن مناطق ادا می‌شود. اما در مورد نام‌هایی که به تلفظ دیگری در فارسی مشهورند، ضبط اشهر آن اسامی در نظر گرفته شده است. از جمله چه‌گوارا (چه‌گِبارا) و هاوانا (آبانا).

فهرست

یادداشت ناشر

هیچ شخصیت تاریخی نیست که عکس او به اندازه‌ی ارنستو گوارا دلا سرنا، معروف به **«چه»** گوارا، منتشر شده باشد، و کمتر کسی است که نام این انقلابی را نشنیده باشد. چهره‌ی مصمم و در عین حال مهربان او، آرمانگرایی سرسختانه‌ی او، مقاومت چشمگیرش در برابر امپریالیسم، گرایشش به آرمان‌های انسانی، نگاه جهانی‌اش، چشم‌پوشی‌اش از قدرت در اوج افتخار، و مرگ قهرمانانه‌اش، الهام‌بخش جوانان بسیاری در سراسر جهان بوده است.

ارنستو متولد آرژانتین بود، اما نخستین فعالیت‌هایش را در حکومت گوآتمالا انجام داد و بعد از سقوط این رژیم در سال ۱۹۵۴، به مکزیک گریخت. در آنجا با فیدل کاسترو آشنا شد و به گروه او پیوست و، با هم، انقلاب کوبا را شکل دادند. پس از پیروزی کاسترو، **«چه»** عضو کابینه‌ی او شد، اما خیلی زود، به‌خاطر مخالفتش با سیاست‌های شوروی که مهم‌ترین متحد کوبا بود، با کاسترو اختلاف پیدا کرد. این بهانه‌ای شد تا از تمام مناصبش در دولت کوبا استعفا دهد، بار دیگر کوله‌بار کوچکش را بردارد و رهسپار مبارزه با ظلم شود. پس از خروج از کوبا، برای برانگیختن انقلاب به کنگو و بعد به بولیوی رفت. اما تمام دوستان کمونیستش به او پشت کردند و او با گروه کوچکی تنها ماند، ولی حاضر نشد از مبارزه دســت بکشد. در سال ۱۹۶۷ به دام افتاد و بلافاصله در روز نهم اکتبر ۱۹۶۷، نیروهای سیا بدون محاکمه او را تیرباران و ترور کردند و جسدش را در جایی مخفی دفن کردند که تا سی سال بعد پیدا نشد.

او در ظاهر مارکسیست و کمونیست بود، اما هرگز نتوانست با حکومت‌های کمونیستی جهان کنار بیاید. به کمونیسم متعارف شوروی اعتراض داشت، و نتوانست با روش‌های کاسترو در کوبا سازش کند؛ چرا که کمونیسم در اندیشه‌ی او چیزی متفاوت با آن برداشت رایج بود. **«چه»**، بیشتر از همه، یک آرمانگرا بود و عاشق نوع بشر. به مرگ اهمیتی نمی‌داد و «مارکسیسم» در واقع مفهومی بود که برای بیان عشقش به آزادی بشر یافته بود. هرچند بعدها که با کمونیسم واقعی آشنا شد، هرگز نتوانست با آن سازگاری یابد. اکنون، سال‌ها پس از سقوط کمونیسم و فروپاشی شوروی، مدت‌ها پس از رنگ باختن چهره‌ی رهبران کمونیستی مانند لنین و استالین و برژنف، نام ارنستو چه‌گوارا، نه به‌عنوان کمونیست، که به‌عنوان یک انسان مبارز، هنوز در حافظه‌ی جمعی بشر استوار است. دیگر کسی **«چه»** را به‌عنوان کمونیست دوست ندارد، محبوبیت او به خاطر عشــق مذهبی‌اش به چیزی فراتر از اندیشه‌ی امروز بشری است؛ در عین حال که فردی کاملاً این‌دنیایی بود، می‌جنگید، کار می‌کرد، عشق می‌ورزید، اما هرگز هدفش را فراموش نمی‌کرد و هرگز کودکی و جوانی‌اش را از دست نداد.

چه‌گوارا پس از مرگش به اسطوره‌ای مبدل شد، اسطوره‌ی قهرمان، که کهن‌الگویی بسیار قدیمی در اندیشه‌ی بشر اســت. تولد، ترک خانه برای رسیدن به هدفی والا، پشت سر گذاشتن خان‌های دشوار، سازش‌ناپذیری با ظلم و ستم، وفاداری به آرمان‌ها، رســیدن به پیروزی و شکوه، دچار شدن به غروری که باعث سقوط قهرمان می‌شود و، سرانجام، مرگ غم‌انگیز و پرافتخار قهرمان.

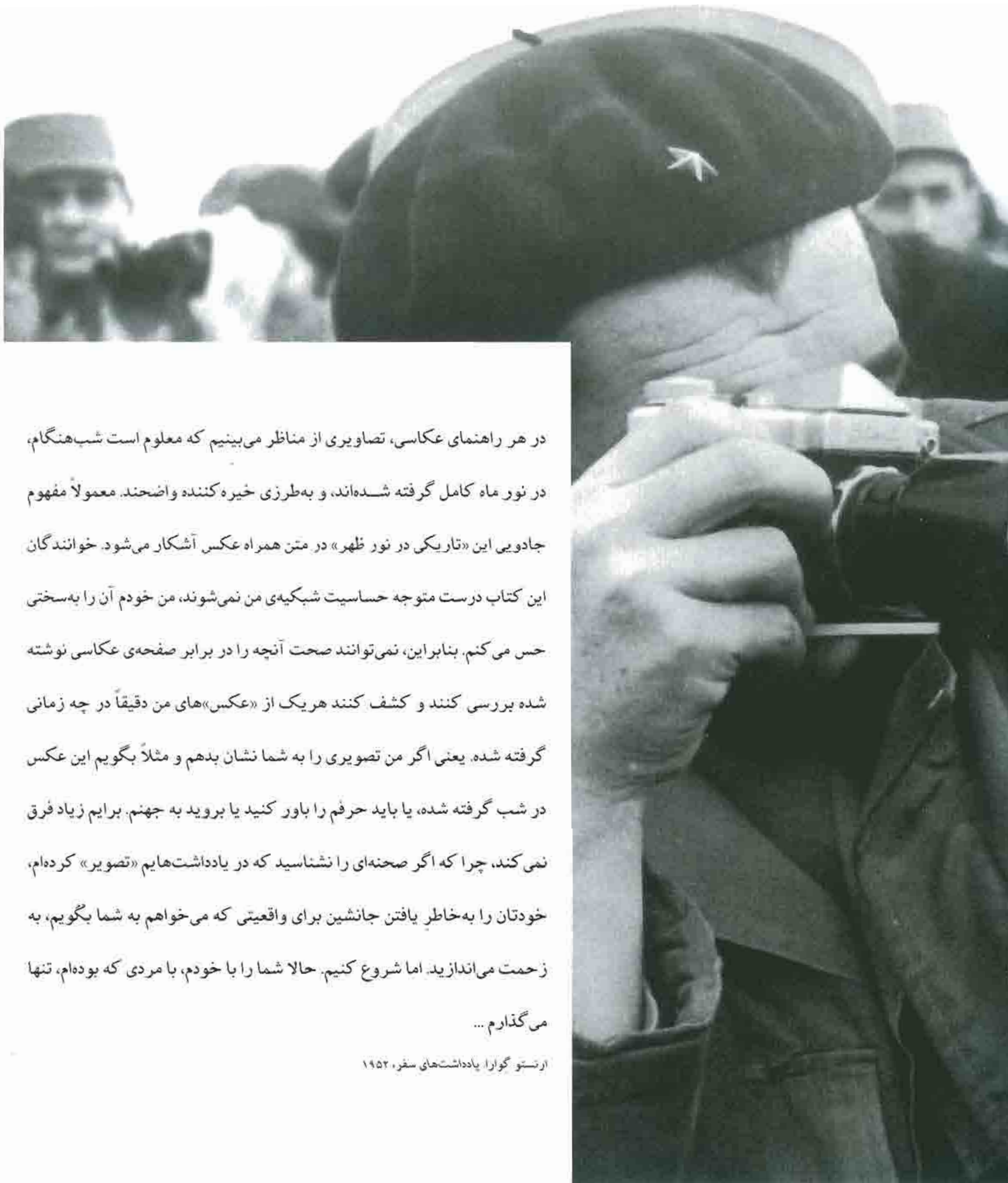
اما هر اسطوره واقعیتی در پس خود دارد، بسیار متفاوت. این کتاب سعی دارد، بدون جانبداری و صرفاً با تکیه بر واقعیت‌های تاریخی، چهره‌ی این انقلابی مشهور را رازگشایی کند. انسانی به تمام معنا «انسان»، با خطاها و موهبت‌ها، با فرازها و نشیب‌ها، با لغزش‌ها و فضایل، با لجبازی‌های کودکانه و سرسختی‌های دلاورانه و، بیشتر از همه، کسی که قرار نداشت و حاضر نبود از رؤیاهایش، به هیچ قیمتی، دست بکشد. شاید مرگ غم‌انگیز و تنهای **«چه»**، سندی هم باشد بر اینکه دوران شوالیه‌گری و تک‌روی به پایان رسیده است.

انتشار این کتاب به‌معنای موافقت با عقاید شخصی و سیاسی این انقلابی نیست و هدف، صرفاً، بازگشایی و بازخوانی برگی از کتاب تاریخ اســت. به‌ویژه امروز که ایالات متحده پرچم آزادی‌خواهی را در دنیا به‌دســت گرفته و «مبارزه با تروریسم» را بهانه‌ای برای زیاده‌خواهی‌های خود برگزیده است، خواندن این کتاب به یاد افکار عمومی می‌آورد که در تاریخ معاصر، هیچ حکومتی در جهان آزادی‌کُش‌تر، مداخله‌جوتر، و تروریســت‌تر از امریکا نبوده، و پاتریس لومومبا، ارنستو چه‌گوارا، مارتین لوترکینگ و جان اف کندی، از قربانیان مشهور تروریسم امریکایی هستند.

آرش حجازی

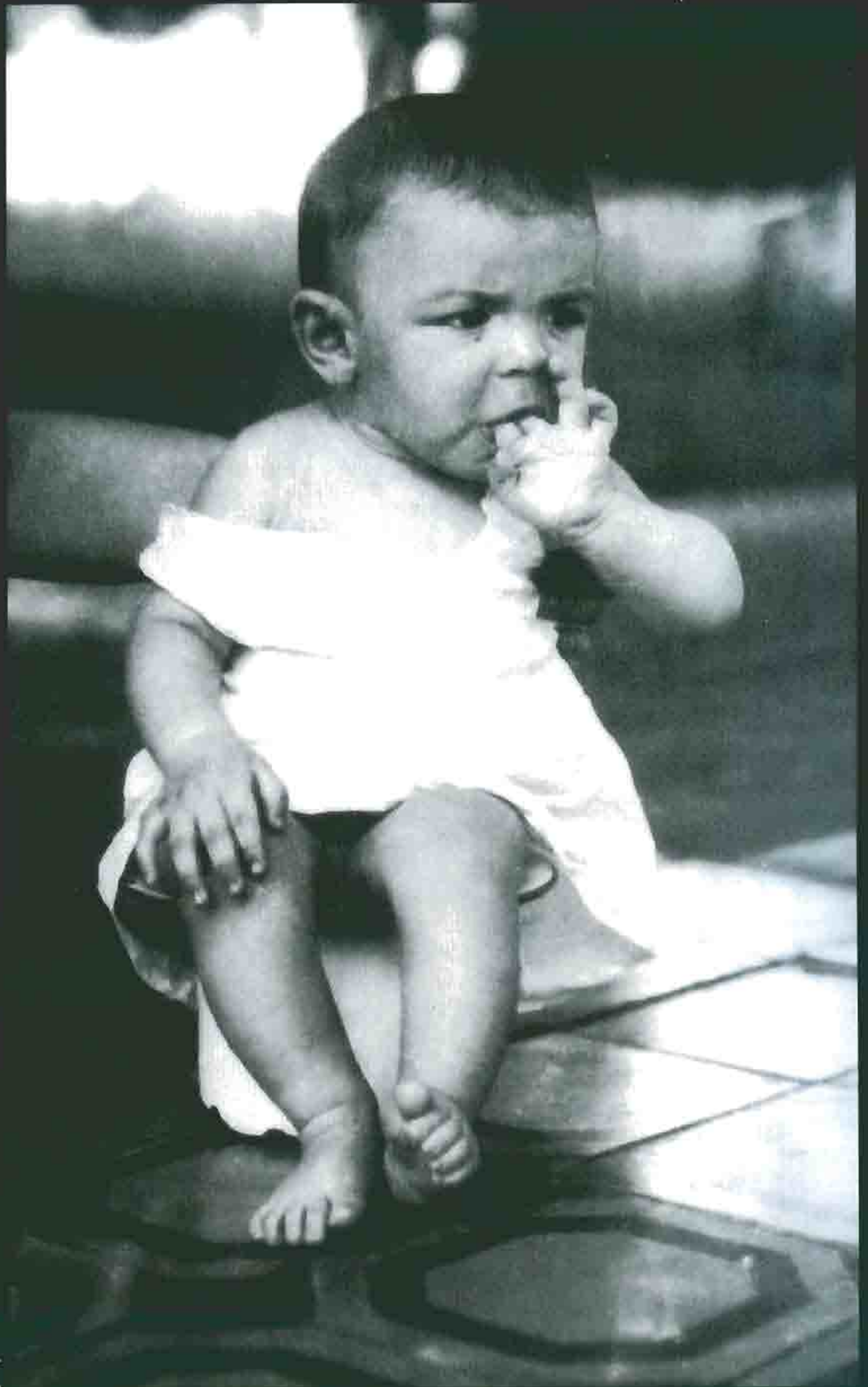
۱۳۸۶





در هر راهنمای عکاسی، تصاویری از مناظر می‌بینیم که معلوم است شب‌هنگام، در نور ماه کامل گرفته شـده‌اند، و به‌طرزی خیره‌کننده واضحند. معمولاً مفهوم جادویی این «تاریکی در نور ظهر» در متن همراه عکس آشکار می‌شود. خوانندگان این کتاب درست متوجه حساسیت شبکیه‌ی من نمی‌شوند، من خودم آن را به‌سختی حس می‌کنم. بنابراین، نمی‌توانند صحت آنچه را در برابر صفحه‌ی عکاسی نوشته شده بررسی کنند و کشف کنند هریک از «عکس»های من دقیقاً در چه زمانی گرفته شده. یعنی اگر من تصویری را به شما نشان بدهم و مثلاً بگویم این عکس در شب گرفته شده، یا باید حرفم را باور کنید یا بروید به جهنم. برایم زیاد فرق نمی‌کند، چرا که اگر صحنه‌ای را نشناسید که در یادداشت‌هایم «تصویر» کرده‌ام، خودتان را به‌خاطر یافتن جانشین برای واقعیتی که می‌خواهم به شما بگویم، به زحمت می‌اندازید. اما شروع کنیم. حالا شما را با خودم، با مردی که بوده‌ام، تنها می‌گذارم ...

ارنستو گوارا، یادداشت‌های سفر، ۱۹۵۲



حتی قهرمانان باید آداب اولیه
را به جا بیاورند.



قهرمان در کودکی

ارنستو چه‌گِوارا (Ernesto 'CHE' Guevara) از نسل ماجراجویان مختلفی بود که خانواده‌های برجسته‌ای را پایه‌گذاری کردند. او در آرژانتین، کشوری وسیع با جمعیت پراکنده، زندگی کرد که مردم آن از گروه‌های متفاوتی بودند. پسرک با این فکر بزرگ شد که تمام جهان خانواده‌ی اوست، بنابراین دلیلی نداشت در سرزمینی بماند که در آن متولد شده بود. این، بستر خانوادگی کودکی است که طالعش این بود که قهرمان شود.

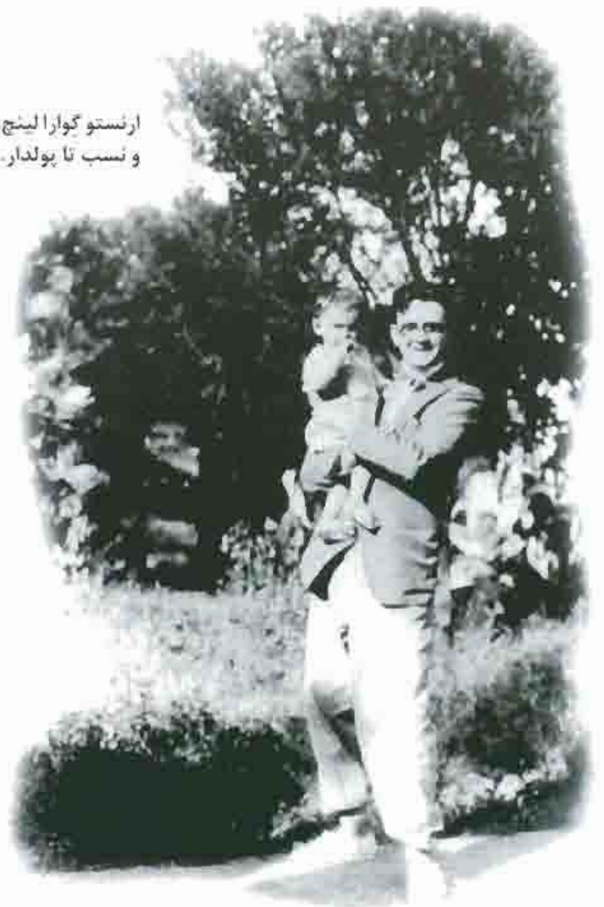
۱۹۲۸



شب ۱۴ ژوئن، زوجی که در انتظار فرزندی بودند، در پارانا (Paraná)، رودخانه‌ای در آرژانتین، سفر می‌کردند که طول آن پنج برابر طول جزیره‌ی کوباست. کشتی مسافربری، در مسیرش به بوئنوس آیرس، در شهر روساریو (Rosario) توقف کرد. چون زن ـ سلیا دلا سِرنا دِ گوارا (Celia de la Serna de Guevara) ـ در آستانه‌ی وضع حمل بود، زن و شوهر از کشتی پیاده شدند. زن برای به دنیا آوردن اولین فرزندش، که نام پدرش را بر او گذاشتند، به موقع به بیمارستان رسید. کودک کمی بعد از تولدش گرفتار احتقان ریوی شد ـ ارثیه‌ای ناخوشایند از اجدادش. در زندگینامه‌ی جان لی اندرسن، یک شایعه‌ی قدیمی خانوادگی تکرار شده که بر اساس آن، سلیا هنگام ازدواج حامله بوده ـ این شایعه را، به طور غیرمستقیم، بحث قدیمی خانوادگی در مورد نارس بودن ارنستو یا تولد سرموقعش، تأیید می‌کند.

آرژانتینی‌ها با شوخ‌طبعی خاص آن کشور می‌گفتند در آرژانتین برای اشراف‌زاده شدن تنها کاری که باید بکنید این است که قبل از دیگران مدعی مالکیت یک قطعه زمین شوید. هم پدر و هم مادر ارنستو را که به اشرافیت روستایی منطقه تعلق داشتند ـ که بی‌تردید بنیان آن را پیشتازان دامپرور گذاشته بودند ـ از خانواده‌های «بهتر» می‌دانستند. خاستگاه چندملیتی کشور عاقبت هویت ملی ویژه‌ای را شکل داد و فرهنگی را به

★



ارنستو گوارا لینچ. بیشتر بااصل و نسب تا پولدار.



سلیا دلا سرنا. زنی جوان. جسور. هنرشناس و مدرن.

وجود آورد که، به لطف گرایش افراطی «دنیای نو» در تقلید، حتی از اروپای آن زمان هم آزادتر و جهان‌وطنی‌تر بود.

دو تباری که در پدر ارنستوی جوان، ارنستو گِوارا لینچ، جمع شده بود تا ده نسل قابل ردیابی بود. در این سرزمین پهناور و تازه‌ی جنوبی چنین میراثی قرار گرفتن خانواده را در رده‌ی بنیانگذاران جامعه تضمین می‌کرد. یکی از پدرِ پدرِ پدربزرگ‌های او فرماندار اسپانیای جدید (مکزیکو) بود، و پسرش با عروسش به لوئیزیانا گریخته بود. گِواراها در اواسط قرن ۱۸ به ریبر پلاته (River Plate) آمدند، اما صد سال بعد، تب طلا آن‌ها را به کالیفرنیا کشاند. پدربزرگِ ارنستو، روبرتو، علی‌رغم ریشه‌های شاخص آرژانتینی‌اش، از بدو تولد شهروند امریکایی بود. در حدود اواخر قرن ۱۹، با آنا ماریا لینچ (Ana María Lynch) ازدواج کرد زنی ایرلندی‌تبار که خانواده‌اش از ۴۰ سال قبل در آرژانتین ساکن شده بودند. پدربزرگ روبرتو از بنیانگذاران دژ زمین‌داران بزرگ آرژانتینی، سوسیه‌داد رورال آرختینا (Sociedad Rural Argentina)، بود. او فرزند یک شکارچی گنج و ملاک بود. خودش جغرافی‌دان بود و در مورد چاکوی (Chaco) آرژانتینی ــ صحرایی گسترش‌یافته در عرض ناحیه‌ی شمالی جنوب شرق بولیوی ــ تحقیق کرد. داستان‌های خاطره‌انگیز او از آن دوران که از عطر صمغ و نجوای درختان آکنده بود، کودک را به‌خواب می‌برد. ارنستوی جوان با علاقه‌ی خاصی به مادربزرگش، همسر روبرتو، بزرگ شد که او را مادربزرگ آنا صدا می‌زد.



پدربزرگ اهل امریکای شمالی چه، جغرافی‌دان و کاشف.



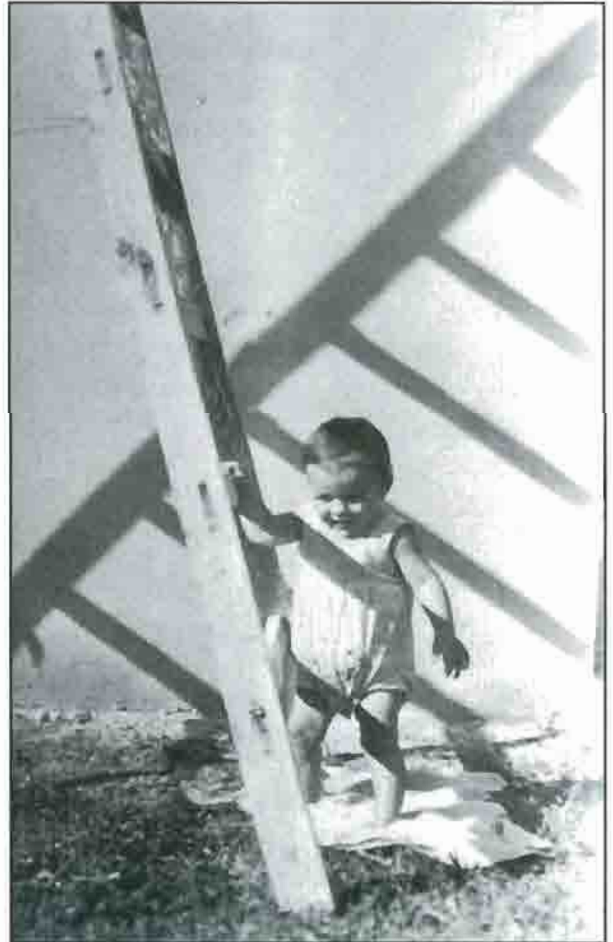
در خانواده‌ای ماجراجو، پدر پدربزرگش در کالیفرنیا در جستجوی طلا بود.

گذشــته‌ی خانواده‌ی سلیا دلا سرنا چندان ماجراجویانه نبود، اما به قدرت سیاسی نزدیک‌تــر بودند. یکی از اجدادش، ژنرال خوزه دلا ســرنا اینوخوســا، آخرین فرماندار مستعمره‌ی پرو بود. پدرش، خوآن مارتین (Juan Martín)، از فعالان سیاسی روزهای آغاز اتحادیه‌ی مدنی رادیکال (UCR) بود؛ اولین حزب سیاســی در آرژانتین که کمی بعد از انقلاب ۱۸۹۰ به‌وجود آمد. در ۱۹۲۸، سالی که ارنستو به‌دنیا آمد، رهبر قدیمی حزب، ایپولیتو ایریگوین (Hipólito Yrigoyen)، دور دوم ریاست جمهوری‌اش را تازه آغاز کرده بود. معلوم بود زنی تحصیل‌کرده مثل سلیا، از زندگی کلیشه‌ای که در آن دوران انتظار می‌رفت زنان طبقه‌ی او داشته باشند، عمیقاً احساس ناراحتی می‌کرد. در ضمن، او موقعیت خاصی داشت، چرا که والدینش را از دست داده بود و نزد خواهر بزرگترش، کارمن (Carmen) دلا سرنا، بزرگ شده بود که در ۱۹۲۸ با یک روشنفکر کمونیست به نام کایتانو کوردوبا ایتوربورو (Cayetano Córdova Iturburu) ازدواج کرده بود.

سلیا، علی‌رغم تحصیلات خشک و مذهبی‌اش در مدرسه‌ی سِیکْرد هارت در بوئنوس آیرس، همیشه خودش را زنی مدرن می‌دانست، و این را با کوتاه کردن موهایش و رانندگی به خانواده‌ی نگرانش نشان داد. برای آن‌ها موضوع نگران‌کننده‌تر این بود که او تصمیم گرفت با ارنستو گوارا لینچ ازدواج کند، دانشجویی که نتوانسته بود رشته‌ی معماری را تمام کند، مردی جوان و بافرهنگ و علاقه‌مند به سرمایه‌گذاری و کارآفرینی، که هرگز بخت با او یار نبود. او در ۱۹۶۷ نوشــت: «شاید ثروت زیادی به‌دست نیاورده باشم، اما

پا برهنه، در استان میسیونس، اولین قدم‌های یک راهپیمایی طولانی.





★

ماما عادت داشت ما را پشت اسب بنشاند و رها کند تا ببیند چه می‌شود. پاپا اصرار داشت ما نباید از رکاب استفاده کنیم، چرا که می‌ترسید پای ما در آن گیر کند. بنابراین، یاد گرفتیم بدون رکاب، سواری کنیم. همیشه بازی می‌کردیم و برای خودمان قانون درست می‌کردیم. آنجا، در روستا، فضای زیادی وجود داشت.

آنا ماریا گِوارا



آلتا گارسیا (Alta Garcia)، ۱۹۳۳. کارت پستالی که پیش‌بینی آینده است: الاغ‌ها، قاطرها و اسب‌ها. چه، موقع اسب‌سواری خیلی راحت‌تر نفس می‌کشید.

هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید زحمت نکشیده‌ام یا تلاش نکرده‌ام هر کاری را تجربه کنم، و همیشه فکرهای تازه را تجربه کرده‌ام.» مشخصه‌ی زندگی این زوج فاصله‌ی عمیق بین گذشته‌ی مرفه و منابع مالی محدودشان بود. تنها زمینی که داشتند مال سلیا بود و باید اجاره‌اش می‌دادند. آن‌ها هر دو به یک طبقه‌ی خاص اجتماعی تعلق داشتند ــ اشرافیت به‌زانو درآمده.

سلیا حال و هوایی آندلسی داشت و موهای سیاه و کوتاهش آن را مشخص‌تر می‌کرد. در عکس‌ها، همیشه به‌نظر می‌رسد او در انتظار آینده‌ای بهتر است. پسرش، وقتی بزرگ‌تر شد، همان نگاهِ تا اندازه‌ای جدی را از سلیا به ارث برد که او را برتر نشان می‌داد. از طرف دیگر، ارنستوی پدر، خصوصیات ملایم‌ترش را به او داد: بینی کوتاه و صاف و چشم‌هایش با آن حالت مالیخولیایی.

خانواده‌ی گِوارا دلا سرنا در شهر کاراگوآتای (Caraguatay)، در شمال شرقی استان میسیونس (Misiones)، زندگی می‌کردند، جایی که پدر سلیا یک مزرعه‌ی یربا ماته (yerba maté) (چای گیاهی) داشت که هرگز واقعاً پرسود نبود. از آن زمان، همیشه در زندگی ارنستو جایی برای ماته وجود داشت. در اواخر ۱۹۲۹، سلیا دومین فرزندش را به دنیا آورد، دختری که به اسم او نامیدند. سلیا با شیرجه‌های نمایشی به درون رودخانه، تنش ناشی از تضاد میان وظایفش به‌عنوان زن خانه‌دار و دیدگاه‌های مترقیانه‌اش را تسکین می‌داد. درست قبل از تولد دوسالگی ارنستو، سلیا او را با خود به شنا برد و ارنستو به ذات‌الریه‌ی حادی مبتلا شد. این شروع بیماری آسم او بود که به نقل مکان خانواده منجر شد و روی زندگی ارنستو تأثیری اساسی داشت. این بیماری، یکی از کلیدهای هویت اوست، چیزی که اراده‌ی فوق‌العاده‌ی او را ساخت و در شکل‌گیری شخصیتش مثل سندانی عمل کرد.

سوار از اسب پایین آمده، کلاه در دست، از همین حالا می‌داند چه زمانی باید درخواست کند: «بابا، آمپولم.»



همیشه در راه قهرمان شدن مانعی وجود دارد، و تمام زندگی ارنستو، و حتی مرگ او، ماراتنی علیه بیماری‌اش بود. مدتی بعد از انقلابی شدن، به مادرش می‌نویسد که: «من بیشتر به اسپری تنفسی‌ام وابسته‌ام تا تفنگم.» در چنین شرایطی، استفاده‌ی غیرمحتاطانه از پیپ، سیگار و سیگارهای برگی که در اردوی سیه‌را مائسترا (Sierra Maestra) در کوبا می‌کشـید و سیگارهای برگ بزرگی که بعد از انقلاب، به‌عنوان وزیر صنایع به دلایل تبلیغاتی و به‌عنوان نماد انقلاب کوبا، به‌دست می‌گرفت، حتماً با تنگی نفس همراه بوده است. عشق بی‌اندازه‌ی او به سفر هم مسلماً با تنگی نفس همراه بوده.

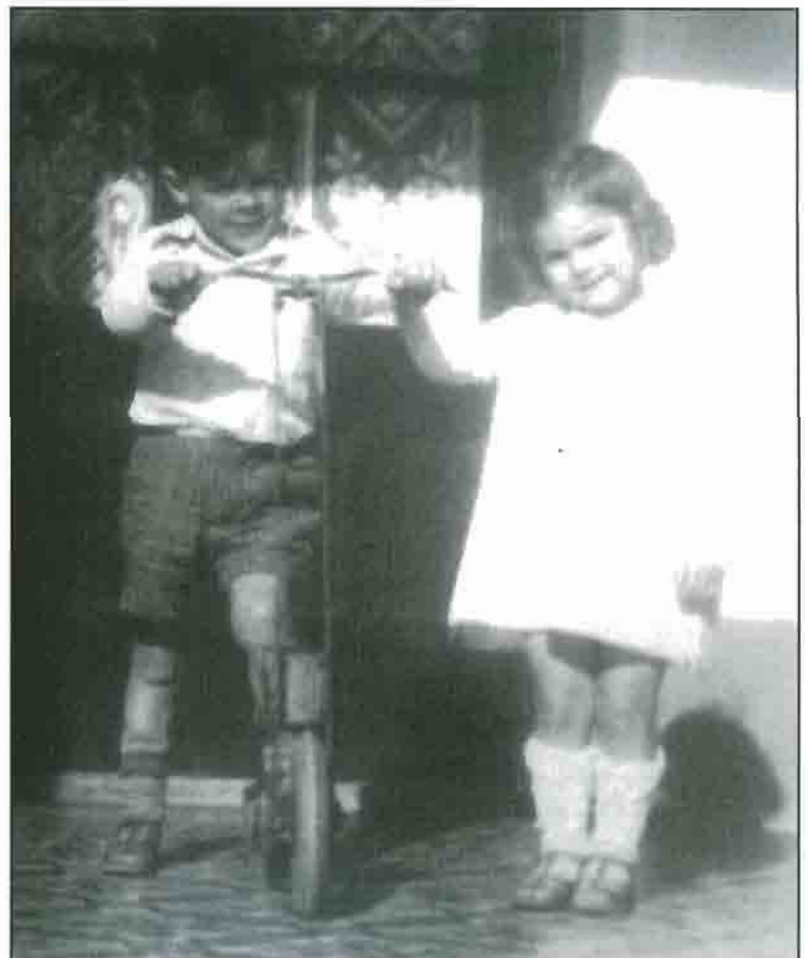
در ۱۹۳۲، خانواده‌ی گوارا د لا سرنا به خانه‌ای در سان ایسیدرو (San Isidro)، منطقه‌ای زیبا در شمال بوته‌زارهای بوئنوس آیرس، نقل مکان کرد. اما معلوم شد نزدیکی خانه به رودخانه برای پسرک بیمار مضر است. یک سال بعد، به جایی دورتر از رودخانه در استان کوردوبا نقل مکان کردند که آب و هوای خشک‌تری داشت و در آلتا گارسیا مقیم شدند، شهری بر فراز تپه با زیبایی‌های یک اقامتگاه تابستانی. در این زمان، با آنکه گوارا لینچ معمار شده بود، خانواده هنوز بیشتر به درآمد ناچیز سلیا متکی بود.

در آن زمان، یکی از جذابیت‌های کوردوبا قاطرهایش بود. جهانگردان دوست داشـتند روی آن‌ها عکس بگیرند و یادگارهایی با مضمون‌های مربوط به قاطر



شاید بیماری او را قوی‌تر کرد، چرا که به او آموخت چطور بر خودش مسلط باشـد، و در برابر احساسات خود یا وسوسـه‌های دیگران تسـلیم نشود. منظورم این است که، به‌طور کلی، رنج ناشی از آسم، عاقبت، مکانیسم دفاعی خود را به وجود آورد.

ارنستو گوارا لینچ



ارنستو و خواهرش سلیا، رابطه‌ای همراه با رقابت پرشور.

هرج و مرج حاکم بود و، آن‌ها، فقط وقتی قرار بود چیزی را جشن بگیرند، برای نظم و ترتیب کمی خود را به‌زحمت می‌انداختند. خواهرم سلیا، که خیلی لاابالی بود، با شیوه‌ی زندگی سهل‌گیرانه‌ی شوهرش تناسب داشت. اما در آن فضای «زندگی کن و بگذار زندگی کنند»، همه‌ی آن‌ها خوشحال به‌نظر می‌رسیدند.

کارمن دلا سرنا

بخرند. ارنستو لذت سواری را در کوردوبا آموخت، جایی که تا ۱۷ سالگی در آن زندگی می‌کرد. در ضمن، او خود را در یک نقش سنتی آرژانتینی مجسم می‌کرد ـــ نقش قهرمان ملی، سن مارتین (San Martín)، که در ۱۸۱۷ موقع عبور از کوه‌های آند برای آزاد کردن شیلی از قاطر استفاده کرده بود. قاطرها و اسب‌ها به‌عنوان بهترین وسایل عبور از مناطق صعب‌العبور، نقش خاصی در زندگی خانواده‌ی گِوارا بازی می‌کردند.

حمله‌های آسم **چه** در آغاز موجب شد زندگی نسبتاً آرامی داشته باشد. از آنجا که آن‌قدر سالم نبود که به مدرسه برود، مادرش به او خواندن و نوشتن یاد داد و در او تمایلی سیری‌ناپذیر به مطالعه ایجاد کرد. سلیا می‌گوید ارنستو در سال دوم و سوم دبستان، به‌طور منظم در کلاس‌ها شرکت می‌کرد، اما در سه سال بعدی، تنها وقتی حالش به‌قدر کافی خوب بود، به مدرسه می‌رفت. برادران و خواهرانش تکالیف مدرسه را برایش به خانه می‌آوردند، اما وقتی توانست به‌طور منظم در کلاس‌ها شرکت کند، هشت‌ساله بود. زندگینامه‌نویسان و شاهدان عینی در این مورد توافق دارند که سلیا در جاه‌طلبی‌های روشنفکرانه‌ی پسرش تأثیر عظیمی داشت. رفتار سلیا موجب شد ارنستو بخواهد به‌خاطر او موفق شود و حتی آرزوهای مادرانه‌ی او را برآورده کند. می‌خواست از رؤیاهایی که مادرش برای او داشت پیش‌تر برود و می‌دانست، هرجا باشد، مادرش زندگی او را از طریق روزنامه‌ها دنبال می‌کند. اگر سهیم شدن سلیا را در سرنوشت این آزادکننده‌ی جدید امریکا به یاد بیاوریم، می‌بینیم به‌موقع خود مانند پسرش تندرو شد و راه خود را یافت. عشق پسرش به او بین مقاومت در برابر حمایت بیش از حد، و تمایلش به تحقق رؤیاهایی که مادرش به او تلقین کرده بود، دوپاره شده بود. تعهد پرشور او درست با تندرو شدن تدریجی سلیا دلا سرنا در سال‌های ۱۹۶۰ همراه بود: مادر و پسر داشتند با هم بزرگ می‌شدند. زندگینامه‌نویسان اغلب تأثیر پدرِ **چه** را دست کم گرفته‌اند، اما این ارنستوی پدر بود که به ذهنیت پسرش شکل داد و بدنش را تربیت کرد. او در روزهای طولانی نقاهت به ارنستو عشق به شطرنج را آموخت. همین‌طور، وقتی همسرش با بچه‌های دیگر سرگرم بود، از او مراقبت می‌کرد. آمپول‌های آدرنالین را، که **چه** برای گشاد شدن نایژه‌هایش به آن‌ها نیاز داشت، پدرش به او تزریق می‌کرد و ماسکش را هم به لوله‌ی اکسیژن وصل می‌کرد. در ضمن، با اعتقاد به اینکه **چه** هرگز نباید در مقابل مشکلات جسمی‌اش تسلیم شود، از تصمیم او در مورد آموختن شنا به قصد چیرگی بر بیماری‌اش پشتیبانی کرد. و این پدرش بود که او را با تیراندازی آشنا کرد، در نتیجه «ارنستیتو» در پنج سالگی این کار را بلد بود. می‌توانیم کسی را که او را موقع هدف‌گیری هدایت می‌کرد و دست کوچکش را می‌گرفت مجسم کنیم: دست‌های پدر و پسر با هم روی یک اسلحه.

سلیا با فرزندانش. برخلاف توصیه‌های پزشکان، او ارنستو را به حضور در هوای آزاد تشویق می‌کرد.





ارنستو، سلیا، آنا ماریا و روبرتو در استخر با مادر و پدرشان.

اولین نامه‌ی یک نویسنده‌ی پرکار: «خاله بئاتریس عزیز...»

آلبوم خانوادگی

بزرگ‌ترین کـودک در مرکز قرار دارد، در محاصره‌ی کودکان کوچک‌تر: سـلیا، روبرتو، آنا ماریا و ــ در تصاویری که چند سال بعد گرفته شده ــ خوآن مارتین. در عکس‌ها ارنستو همیشه دارد لبخند می‌زند. شاید حس می‌کند در برابر دوربین باید به اندازه‌ی خواهرها و برادرهایش شاد باشد، نه ناامید. پاکو تایبوی دوم (Paco Taibo II)، رمان‌نویس، در زندگینامه‌ی مفصلی که به نام *Ernesto Guevara, también conocido como el Che* (ارنستو گوارا، معروف به اِل چه) نوشته است، برای این کودک آسمی، که نیمه‌لباس‌پوشیده، پا به داخل آب گذاشته درحالی‌که بقیه‌ی کسانی که در تعطیلات به‌سر می‌برند سرگرم و خوشحالند، دل می‌سـوزاند. به‌نظر می‌رسد محدودیت‌های جسـمی او دنیای درونی‌اش را وسعت بخشـیده و او را از سرسختی یک بزرگسال برخوردار کرده. او عصبانی به‌نظر می‌رسد، زیرا نمی‌خواسته در عکس حضور داشته باشد، و آشکارا با جمع فاصله دارد، چون لباس‌هایش نشان می‌دهد حالش کاملاً خوب نیست. این تمرین خویشتن‌داری از همان زمان او را با لذت‌های محرومیت آشنا کرد. اما، از جنبه‌های دیگر، یک کودکی طبیعی داشت.



داستان سالگاری (Salgari) در مورد دزد دریایی ساندوکان (Sandokán)، یکی از قهرمان‌های دوران کودکی چه.

پلی میان جک لندن و بودلر

آنا ماریا برادرش را تشویق می‌کند.



حضور نامنظم ارنستو در مدرسه برای بزرگ شدن در خیابان‌ها و گذراندن یک زندگی آزاد و متفاوت کاملاً مناسب بود. مهمانی‌های رسمی زیادی برگزار می‌شد که همه‌ی خانواده را با بهترین لباس‌هایشان جمع می‌کرد، اما در اتاق‌های پشتی خانه‌های متعدد گواراها در تپه‌های کوردوبا ــ یکی از آن‌ها یک هتل خانوادگی بود ــ محیطی بدون تعصب وجود داشت، و طبقات اجتماعی مختلف به‌راحتی درهم می‌آمیختند.

ارنستوی جوان در محیط بیرون از خانه رشد کرد، در شایسته‌سالاری گروه‌های پسرهای محلی. در آن اجتماع، بردباری و تحمل جسمی ویژگی‌های ایده‌آل محسوب می‌شد و ارنستو را به نوعی رهبر اخلاقی تبدیل کرد. در بیرون از خانه، با پسرهای دیگر یاد گرفت شجاعت وقتی خیلی مؤثر است که در حجاب فروتنی پوشیده شده باشد. در ضمن، وقتی ده‌ساله شد، می‌دانست چطور به خودش آدرنالین تزریق کند.

ارنستو یکی از آن پسرهایی بود که زیاد کتاب می‌خوانند. او که مطالعه را با شعر شروع کرده بود، در نوجوانی آثار کلاسیک کودکان را، از ژول ورن و جک لندن گرفته تا نویسنده‌ی آرژانتینی، اُراسیو کیروگا (Horacio Quiroga)، با اشتیاق خواند. هرکاری که می‌کرد با سازش میان حرکت و محدودیت جسمی همراه بود. از آنجا که بدنش برای مصرف نیروی کودکانه‌اش به‌اندازه‌ی کافی قوی نبود، آن را برای خواندن یا شطرنج به‌کار می‌برد. رمان نیاز او به عمل را ارضا می‌کرد، و اطلاعات جغرافیایی ــ سرزمین‌هایی که باید کشف می‌شد ــ به اشتیاق او برای شناختن بیشتر دنیا پاسخ می‌داد. او هم عاشق داستان‌های ماجرایی بود و هم اشعار شاعران پرتهور را به فرانسه می‌خواند که مادرش به او آموخته بود. به‌خصوص آثار شارل بودلر را دوست داشت که اشعارش در مورد سفر به‌عنوان تجربه‌ای اسرارآمیز، روی او تأثیر عمیقی گذاشت. بودلر، شاعر شب، ارتباط اولیه‌ی بین شعر فرانسه و رمان‌های جاده‌ای امریکای شمالی را به‌وجود آورد. فرانسه که در آن زمان هنوز زبان طبقه‌ی بافرهنگ آرژانتین بود، به شکل‌گیری ظرافت روشنفکرانه و درک سبک ادبی در ارنستو گوارا کمک کرد.

وقت‌گذرانی خانوادگی: مطالعه.



کوله‌کش ژولیده، کودکی در کوردوبا، در جمعی برابر.

ما به‌شیوه‌ای کاملاً ضد کلیسایی بزرگ شدیم. تابستان‌ها فوتبال بازی می‌کردیم و آن‌هایی که به خدا اعتقاد داشتند مقابل ما که به خدا اعتقاد نداشتیم بازی می‌کردند. ما فقط چهار پنج نفر بودیم. بقیه‌ی بچه‌های گروه ما مؤمن بودند. در بازی فقط دو پسر بیروسا (Virosa)، یعنی پسرهای جمهوری‌خواهان اسپانیایی، طرف ما بودند. کاتولیک‌ها به ما خیلی گل می‌زدند و از شکست دادن بی‌ایمان‌ها لذت می‌بردند.

روبرتو گوارا

ارنستو و روبرتو، شریک در ماجراجویی.



۱۹۳۷

هفت سال قبل، رئیس جمهور، ایپولیتو ایریگوین، در اولین گولپه (golpe) یا کودتای آرژانتین سرنگون شده بود. کشور در اواسط دورانی به‌سر می‌برد که «دهه‌ی ننگ» نام گرفت، دورانی که مشخصه‌ی آن تقلب در انتخابات و سیاست‌های دولت بود که در تعیین آن‌ها دامپروران بانفوذ نقش مهمی داشتند. به‌خاطر تعداد زیاد مهاجران اسپانیایی در آرژانتین، همه‌ی خبرهای جنگ داخلی اسپانیا با توجه بسیار دنبال می‌شد. گزارش‌های خط مقدم به بحث‌های میان طبقه‌ی متوسط دامن می‌زد. جنگ داخلی در مرکز بوئنوس آیرس که پر از اسپانیایی بود و بسیاری از آن‌ها تبعیدی‌های سیاسی بودند، دوباره اتفاق می‌افتاد: هر روز موانع تازه در هر دو سوی خیابان مایو، خیابان اصلی شهر، سبز می‌شد. در کوردوبا، ارنستو و دوستان نزدیکش به نوعی سرخپوست و کابوی‌بازی یعنی بازی «جمهوری‌خواهان و طرفداران فرانکو»، می‌پرداختند. ارنستو به‌لطف رودریگس آگیلارس (Rodríguez Aguilars)، که خانواده‌اش از اسپانیا به آنجا تبعید شده بود، و عمویش کایتانو کوردوبا ایتوربورو، گزارشگر جنگی روزنامه‌ی کریتیکا (*Crítica*)، به گفته‌های شاهدان عینی و عکس‌ها دسترسی داشت. وقتی ده‌ساله بود، نوشته‌های نویسندگان جمهوریخواهی مانند فدریکو گارسیا لورکا (Federico García Lorca) و آنتونیو ماچادو (Antonio Machado) را می‌خواند و تصور نمی‌کرد که روزی در امریکای مرکزی با لئون فلیپه (León Filpe) ملاقات خواهد کرد و سرنوشتی شبیه جمهوری‌خواهان خواهد داشت. پسری که چه‌گوارا شد را می‌توان آخرین سرباز بریگاد بین‌الملل به‌حساب آورد، و مرگش را به‌اندازه‌ی مرگ هر ضد قهرمان جمهوری‌خواه دیگری رمانتیک دانست.

در ۱۹۴۰، آرژانتین یکی از ثروتمندترین ملت‌های دنیا و مرکز روشنفکری امریکای لاتین بود. بیشتر پسرهایی که والدینشان می‌توانستند شهریه بپردازند دبیرستان خصوصی مونتسرات (Monteserrat) را انتخاب می‌کردند، اما خانواده‌ی گوارا دبیرستان لیبرال‌تر دین فونس (Dean Funes) را در پایتخت شهرستان انتخاب کردند، و این یعنی ارنستو باید هر روز بیست مایل را طی می‌کرد.

در شهر کوردوبا ـــ که به‌طور سنتی به‌خاطر جایگاهش به‌عنوان قدیمی‌ترین دانشگاه آرژانتین کوردوبا لا دوکتا (Córdoba la Docta) نامیده می‌شد ـــ ارنستو دوستی‌های صمیمانه‌ای برقرار کرد که تا آخر عمرش به‌طول انجامید. برادران فرر (Ferrer)، خورخه و



کوردوبا اتوربورو، عموی کمونیست چه، که در جنگ داخلی اسپانیا گزارشگر روزنامه بود.



عکس‌هایی که عمو کوردوبا فرستاده بود. ارنستو عادت داشت پیروزی‌ها و شکست‌های جمهوری‌خواهان را روی یک نقشه علامت‌گذاری کند.

★

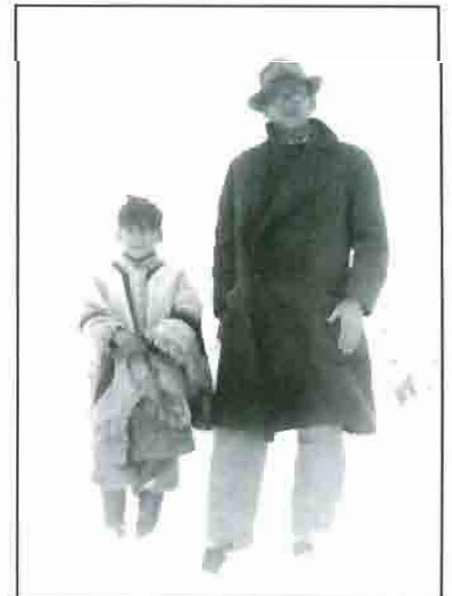


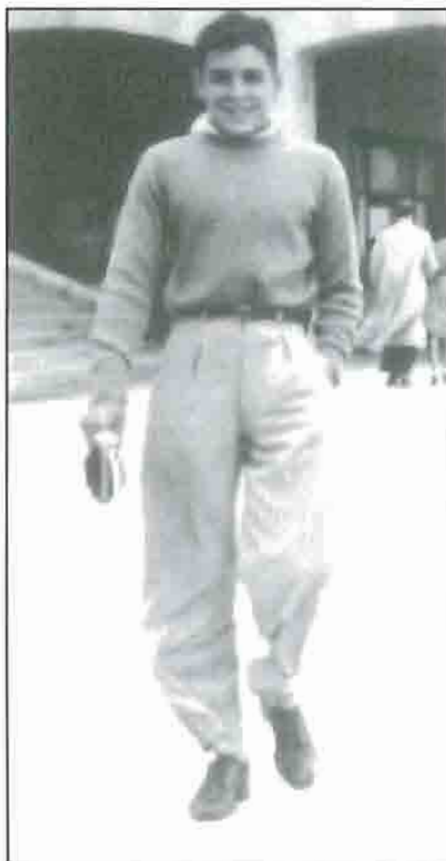
آلتــا گارســیا، ۱۹۳۸، لبــاس سفید پوشــیده به خاطر تولد آنا ماریا.

کارلوس (Jorge and Carlos) ــ معروف به کالیسا «Calica» ــ و گوستابو روکا (Gustavo Roca) ــ پسر دئودورو روکا (Deodoro Roca) یکی از اصلاح‌طلبان ۱۹۱۸ ــ از جمله‌ی این دوستان بودند. گوستابو دیدارهای روزانه‌ی ارنستو را در کتابخانه‌ی پدرش به‌یاد دارد: «در آن روزها او اصلاح‌طلب بود، در زمانی که اصلاح‌طلب بودن به‌معنای چپ بودن بود. فکر می‌کنم اصلاح‌طلبی روی رشد ایدئولوژیک ارنستو تأثیر گذاشت.» اگرچه، باید گفت افراد بسیاری ادعا کرده‌اند آن‌ها اولین کسانی بوده‌اند که علاقه به سیاست‌های رادیکال را در ارنستو به‌وجود آورده‌اند.

تقریباً در این زمان بود که ارنستو با توماس و آلبرتو گرانادو (Tomás and Alberto Granado) آشنا شد و گرانادو او را تشویق کرد به ورزش راگبی بپردازد که آن را متعلق به طبقات بالا می‌دانستند. اگر ورزشی برای ارنستو ممنوع محسوب می‌شد، همین ورزش بود. اما به لطف آنچه می‌توان آن را «منطق ممنوعیت» نامید ــ و با وجود اصرار پدرش بر اینکه او باید دست از بازی بکشد ــ راگبی هرچند وحشیانه بود خیلی زود جانشین نقاهت در بستر شــد. دویدن در موقع بازی نفسش را بند می‌آورد، اما در ضمن متوجه شد این کار در مواقع دیگر تنفسش را بهبود می‌بخشد. اغلب مجبور بود برای استفاده از اسپری تنفسی تمرین را قطع کند، اما با نوعی بی‌اعتنایی قاطعانه که شایسته‌ی یک ضد قهرمان بود، بر ضعف جسمی خود چیره شد. شخصیت اغراق‌آمیز او الهام‌بخش نام‌های خودمانی زیادی شد. وقتی کوچک بود، خانواده‌اش او را ارنستیتو یا تته (Teté) می‌نامیدند، اما در زمین بازی راگبی نام تازه‌ای بر خود گذاشــت؛ در زمین نبرد فریاد می‌زد: «راه را باز کنید! فوریبوندو (Furibundo) دارد می‌آید!» این نام که بعد خلاصه شد و به‌صورت فوسر (Fuser) درآمد، یعنی «وحشی»، یا «خشمگین». ارنستو/ فوسر با چنان سرعتی بازی می‌کرد که به خاطر بیماری آسمش همیشه نمی‌توانست تا آخر مسابقه دوام بیاورد، اما معمولاً دوست یا خویشاوندی برای کمک به او کنار زمین حضور داشت.

پامپا د آچالا (Pampa de Achala)، ۱۹۳۷، قدم زدن در برف.





ارنستو درست شانزده‌ساله است، و دارد متوجه جذابیت‌هایش می‌شود.

عکس‌هـــای خانواده‌اش در مار دل پلاتا (Mar del Plata) هتل ســاحلی زیبایی را کاملاً به سبک کوت دازور (ریویرای فرانسه) نشان می‌دهد، با گردشگاهی باشکوه کنار دریایی توفانی و بسیار سرد. در آن زمان، هر خانواده‌ی طبقه‌ی متوسط درست با همان ژست جذاب خانواده‌ی گِوارا دل لا سرنا عکس می‌گرفتند.

ارنستو، با وجود آسم، زندگی بسیار پرتحرکی داشت. او که همیشه در میان دوستانش بود، با اخوت ورزشکاران و شوخی‌های مردانه‌ی رختکن بزرگ شد. خیلی‌ها او را به‌عنـوان آدمی معمـولاً گستـاخ توصیـف کـرده‌اند. فـرناندو باژال (Fernando Barral)، پسری اسپانیایی که با مادرش در کوردوبا در تبعید به‌سر می‌برد، او را این‌چنین به‌یاد می‌آورد: «از هیچ خطری نمی‌ترسید ... اعتماد به نفس زیادی داشت، و در مورد نظریاتش کاملاً مستقل بود». نوجوانی سنی است که اعتقادات اخلاقی در آن شکل می‌گیرد، و ارنستو در این سن افکاری را جذب کرد که مدت‌ها بعد خود را نشان داد. او به این نتیجه رسید که، تا وقتی با سفر در امریکای لاتین تجربیات شخصی‌اش را گسترش نداده، آموزش او کامل نمی‌شود. او از نسلی بود که نوجوانی را نه مرحله‌ای برای رسیدن به بزرگسالی، بلکه مهم‌ترین زمان در زندگی فرد می‌دید. از جهاتی او هرگز آن مرحله را پشت سر نگذاشت، چراکه مدام به بازاندیشی خودش سرگرم بود و هرگز در موقعیت‌های رسمی راحت نبود ... و برای اینکه خیلی زود مرد. تصور او از جوانی، به‌عنوان موهبتی باشکوه، تأثیری را نیز که در دهه‌ی ۱۹۶۰ روی جوانان گذاشـــت، توجیه می‌کند. ارنستو دید عمیقی داشت، کسی بود که روح دوران خود را زودتر از موقع درک کرد.

شکل‌گیری شخصیت

در همین دوران بود که بهترین نام خودمانی ارنستو روی او گذاشته شد ـ خوک ـ و علتش این بود که می‌توانست یک هفته لباس عوض نکند. تنها پیراهنش «یک هفته‌ی دیگر»

مار دل پلاتا: در این زمان خوآن مارتین به خانواده اضافه شده بود.

★



دوستان جدانشدنی. سه بازیکنی که به‌صف کنار ارنستو ایستاده‌اند، برادران گرانادو هستند.

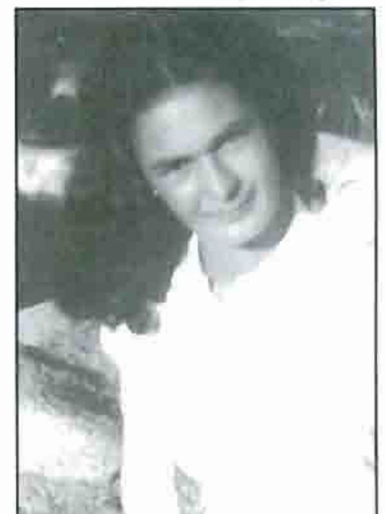
گنجه‌های وسیع آن زمان محل بی‌نقصی برای پنهان شدن و تجربیات خاص ممنوع بود. در اوایل نوجوانی ارنستو، اینجا محلی بود که برای غلبه بر مشکلاتش انتخاب کرده بود و در آنجا از عموزاده‌اش، کارمن، پرسید: «به من بگو، مال تو اتفاق افتاده؟»

لقب گرفته بود. حتی امروز در بوئنوس آیرس، هر بار یکی از افراد فامیل با ظاهری خیلی نامرتب حاضر شود، خانواده‌اش می‌گویند «شبیه یک گِوارا شده‌ای.» پیشانی برجسته‌ی ارنستو، دومین نام خودمانی را برای او آورد: پیتکانتروپوس رکتوس (pitecantropus rectus) (میمونِ آدم‌نما). پدرش بعدها فاش کرد از آنجا که حساسیت ارنستو به غذاهائی مشخص موجب بحران‌های تنفسی می‌شد، پسرش دوره‌های روزه‌داری را با فواصل پرخوری همراه کرده بود. ریکاردو روخو (Ricardo Rojo)، در کتاب جنجالی‌اش *Mi amigo el Che* (دوست من **چه**) می‌گوید: «او حریصانه می‌خورد، به مقدار خیلی زیاد، هرقدر می‌توانست برای خوردن وقت می‌گذاشت، و آشکارا لذت می‌برد. بعد از آن برای مدتی بیشتر پرهیز می‌کرد.» خود ارنستو همیشه توضیح می‌داد که برای ذخیره‌سازی می‌خورد.

کشور دستخوش حوادثی بود که برای بقیه‌ی قرن وضعیت سیاسی‌اش را مشخص می‌کرد. بعد از گولپه‌ی (کودتای) ملی‌گرایان در ۱۹۴۳، قیام رئیس دبیرخانه‌ی کارگری، کلنل خوآن دومینگو پرون (*Colonel Juan Domingo Perón*)، افکار عمومی را به دو قطب مخالف تقسیم کرد. فعالیت سیاسی بی‌سابقه‌ی اتحادیه‌های کارگری حومه و گروه‌های در حاشیه‌تر مورد نفرت طبقه‌ی متوسط، موجب خشم طبقات متوسط شد و خانواده‌ی گِوارا دلا سرنا، مانند بیشتر متخصصان و روشنفکران، با پرونیسم مخالفت کردند. درحالی‌که ملت عمیقاً میان سرسپردگی و بیزاری دوپاره شده بود، ظاهراً ارنستو به دیدگاه مشخصی دست نیافته بود. برعکس، تنها تضادهایی که به‌نظرش باارزش بود به مسائل کشورهای بیگانه مربوط می‌شد. در طول جنگ جهانی دوم، پس از آنکه پدر ارنستو به گروهی ضد فاشیست به نام آکسیون آرختنتینا پیوست، ارنستو با او همراهی کرد؛ خودش کارت عضویت گرفت و به پیگیری رابطه‌ی میان افرادی که از آلمان دفاع می‌کردند و جامعه‌ی نسبتاً بزرگ آلمانی (ضد فاشیست) در تپه‌های کوردوبا، علاقه‌مند شد.

در مورد بی‌تفاوتی گِوارا نسبت به پرونیسم، بعضی نویسندگان به این اشاره کرده‌اند که او به برخورد توده‌گرای جنبش مشکوک بوده است. از طرف دیگر، پیوستن او به

کارمن کوردوبا، «لا نِریتا»، اولین عشق او.
(Carmen Córdova, 'La Negrita')



گروه مخالف، او را در کنار خانواده‌اش، مرتجعان و سفیر امریکا، اسپرویل باردن (Spruille Barden)، قرار می‌داد. آندرسن می‌گوید شعارهای پرونیستی در مورد خودمختاری سیاسی و استقلال اقتصادی، به‌خاطر همانندی با کتاب کشف هند اثر رهبر هندی، نهرو، که در آن زمان خوانده بوده، باید تا حدی توجه ارنستو را جلب کرده باشد. اگرچه، تا زمان سقوط پرون در ۱۹۵۵، هیچ نشانه‌ای از اینکه او به مسئله چنین نگاهی داشته باشد دیده نمی‌شود.

ارنستو در فوریه‌ی ۱۹۴۶، همزمان با رئیس جمهور شدن خوآن پرون، به خدمت سربازی احضار شد. درخواست کرد رفتنش به سربازی به تعویق بیفتد و با این درخواست موافقت شد. کمی بعد، داستان با احضار دوباره‌ی او به خدمت ادامه یافت. او، درست قبل از معاینات پزشکی، در آب خیلی سرد آب‌تنی طولانی کرد، و در نتیجه، به لطف حمله‌ی آسم، از خدمت معاف شد. با توجه به این سابقه، طنزآمیز است که او از ۱۹۵۵ تا زمان مرگش سرباز بود ــ با شغلی که به صورت یک چریک مبارز آغاز شد و با عنوان سرگرد به پایان رسید.



خوآن مارتین «پاتاتین» برادر کوچک‌تر ارنستو.

دهه‌ی ۱۹۴۰

در دهه‌ی ۱۹۴۰، یک آرژانتینی فردی محسوب می‌شد که فرهنگ کشورش چیزی مابین امریکا و اروپا بود. تا چند دهه، بوئنوس آیرس خود را به‌عنوان پلی بین دو قاره می‌دید. همان‌طور که خورخه لوئیس بورخس (Jorge Luis Borges) به شوخی گفته، یک آرژانتینی طبقه‌ی متوسط، به‌عنوان اروپایی تباری در تبعید، فردی بود که شایستگی داشت از شرایط بهتری برخوردار باشد. دیدگاه دیگری هم وجود داشت، از وقتی کشور در ۱۸۱۰ به استقلال دست یافت، لیبرالیسم آرژانتینی همچنان یک گرایش مشخص امریکای لاتینی را حفظ کرد ــ تمایلی اساسی برای یکپارچگی منطقه‌ای. ارنستو هم، شاید بدون اینکه متوجه باشد، سعی داشت دو امریکا را به هم ملحق کند.

وقتی **چه** دبیرستان را تمام کرد، انتظارات خانواده از او به‌عنوان پسر بزرگ خیلی افزایش یافت. او می‌خواست برای تحصیل در رشته‌ی مهندسی در کوردوبا بماند، اما مادربزرگ مادری‌اش، آنا، به‌شدت بیمار شد و **چه** برای مراقبت از او به بوئنوس آیرس رفت و تا زمان مرگش در آنجا ماند. در مدتی که از او مراقبت می‌کرد، به اولین مکاشفه‌اش دست یافت: اجبار در کنار آمدن با بیماری خودش موجب شد تصمیم بگیرد در دانشگاه بوئنوس آیرس پزشکی بخواند؛ و به امید اینکه بتواند برای حساسیت خودش علاجی پیدا کند، برای تحقیق، آسم را انتخاب کرد.

دوان‌دوان دو دوست،

پناه بردند به زیر درخت،

در گریز از غرش رعد ناگهانی.

بوم... صاعقه فرود آمد،

اما آن که شمایل سن کریستوفر

را داشت،

همان کسی بود ... که مرد.

شعر بدعت‌آمیزی که ارنستو عادت داشت برای خوآن مارتین بخواند.

۱۹۴۷

در این زمان، موقعیت شغلی گِوارا لینچ با مشکل مواجه شد. آرژانتین، که حالا «سبد غلات دنیا» شناخته می‌شد، با بهبود وضع اقتصادی اروپا بعد از جنگ جهانی دوم در حال پیشرفت بود. بسیاری از کارگران حومه داشتند به رده‌ی طبقه‌ی متوسط می‌پیوستند

و سلیا متوجه بود که، در آن سال‌های رونق پرونیستی، خانواده‌ی او از این روند مستثنا هستند. وقتی خانواده به بوئنوس آیرس نقل مکان کرد، ازدواج آن‌ها دچار کدورت شد.

برای کسی که به فعالیت‌های سیاسی علاقه‌مند نبود، زندگی روزمره جذابیت چندانی نداشت. ارنستو به کتابخانه‌ی دانشگاه پناه برد: آنجا، ترکیبی از رمان، نظریه‌های سیاسی و رساله‌های روانشناسی، دنیای او شد. او، که پزشکی می‌خواند، در یک عکّس اجباری کلاس دیده می‌شود. اکنون می‌توانیم او را در میان دانشجویان ردیف عقب در اتاق عمل ببینیم که دارد از پشت جسد می‌خندد. آینده‌ی خود ما را موضوع شوخی قرار داده است. جسد می‌تواند مال یکی از نقاشی‌های رامبراند باشد، و هرچه درباره‌ی ارنستو می‌دانیم در لبخندش دیده می‌شود .... انگار او از مرگ خود آگاه بوده.



مادربزرگ ارنستو، آنا لینچ. لیبرال و فارغ از تعصب. برادرزاده‌ی او محرم رازش بود.

درس آناتومی. ارنستو، در ردیف عقب ایستاده، دارد می‌خندد.



جوان ماجراجو

عکس (صفحه‌ی ۳۲) بالکن یک خانه را نشان می‌دهد، شماره‌ی ۲۱۰۰، خیابان آرائوس (Aráoz)، در محله‌ی مورد علاقه‌ی طبقه‌ی متوسط در حال پیشرفت. ارنستو که دست‌هایش را پشت گردنش درهم گره کرده، تجسم مرد جوانی است که دارد با آن ویژگی که بعدها خولیو کورتاسار (Julio Cortázar) نویسنده برایش قایل شد، یعنی با «لذت بردن آشکار از تفکر»، مسائل را در ذهنش سبک سنگین می‌کند. با آنکه ارنستو شاگرد متوسطی بود، برای درست کردن کتابخانه‌اش از شیوه‌ای التقاطی استفاده کرد. به گفته‌ی همسر اولش ایلدا گادئا (Hilda Gadea)، این از زمانی شروع شد که او به مارکس توجه پیدا کرد و به سراغ قفسه‌های کتاب‌های منزل رفت. او آگاه از بی‌نظمی عادات مطالعاتی خود، از کتاب‌هایی که خوانده بود فهرستی تهیه کرد. در همان زمان، مصمم بود آسم خود را با تمرینات جسمی کنترل کند. بنابراین، اضافه بر گشودن راه خود در میان جنگل کلمات، به سراغ فوتبال، شنا، راگبی و همین‌طور شطرنج رفت.

در آن سال‌ها ارنستو تنها مرد جوانی نبود که به دنبال ماجرا می‌گشت. در اروپا، با دوران بازسازی‌ای که در حال انجام بود، سال‌های اولیه‌ی دهه‌ی ۱۹۵۰ نقطه‌ی اوج زندگی خانواده‌های محافظه‌کار بود. آن سال‌ها، دوران دنباله‌روی افراطی بود، وقتی شهرنشینانی که سرگرم دوباره آراستن خانه‌ها و پر کردنشان با اجناس خانگی بودند، داشتند افزایش پیدا می‌کردند. در آرژانتین، موقعیت طبقه‌ی متوسط چندان تغییر نکرده بود، جز اینکه جنبش پرونیستی تشویقشان می‌کرد در مدتی که داشتند طرفدارانشان را برای میتینگ بزرگ بعدی پرون گرد می‌آوردند در خانه بمانند. برای خیلی از دانشجویان، این دورانی دلسردکننده بود: پرونیسم اصرار داشت یکسان‌سازی خفه‌کننده‌اش را بر آن‌ها تحمیل کند و، از آنجا که کشور بین دولت و مخالفان دوپاره شده بود، اغلب حس می‌کردند بین دو جناح قرار گرفته‌اند. از نظر فرهنگی هم، حس می‌کردند دارند بدون امید به هیچ تغییری با سیاست‌های ملی خفه می‌شوند. تنها شمار کمی از دانشجویان امکان سفر داشتند یا در کشورهای دیگر از روابط قابل اتکایی برخوردار بودند، اما بیشترشان رؤیای فرار در سر داشتند.

ظاهراً در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰، ارنستو خیلی تلاش کرد مراقب رفتارش باشد. اما نیاز به عمل در ذات او بود، و تصمیم گرفت جاده را در پیش بگیرد تا با «یافتن خود»،

زیر پا گذاشتن قوانین ـ بخشی از بزرگ شدن.





جهانگردان واقعی آنانی‌اند که به‌خاطر سفر پا در راه می‌نهند

سبکبار، شناور چون بادکنک، همواره در پی سرنوشتشان

و هرچند همیشه علتش را نمی‌دانند،همیشه می گویند: «برویم!»

شارل بودلر، *Les Fleurs du Mal* (گل‌های بدی).



در بیست سالگی. مشغول کار در شرکت کارهای ساختمانی دولتی و سرگرم مطالعه‌ی فلسفه.

به استقبال دهه‌ی جدید برود. بر دوچرخه‌ی کوچک میکرونش موتور کوچکی نصب کرد، و با عبور از دشت‌های پامپاس (Pampas) آرژانتین، عازم غرب شد. قصدش این بود که در پایان سفر به آلبرتو گرانادو ملحق شود، برادر بزرگتر از میان دو برادری که نزدیک کوردوبا زندگی می‌کردند. آلبرتو بیوشیمی می‌خواند و برای کار در یک کلنی جذامی‌ها در چانیار (Chañar) آماده می‌شد. هدف ارنستو از این سفر همراه کردن کار با تفریح بود، و در این سفر حماسی بود که خویشتن دومش ظهور خود را آغاز کرد. او در مجموع، ۴۵۰۰ کیلومتر را طی کرد، که کمتر از یک مأموریت یا ـــ به گفته‌ی خودش ـــ یک «حمله» نبود.

قبل از آنکه راه بیفتد، برای دوستش عکسی از خودش سوار بر دوچرخه فرستاد. تقدیم‌نامه‌ای که پشت عکس نوشته تأییدی بر خودستایی اوست: «برای بانوان ستایشگرم در کوردوبا، از طرف سلطان جاده.» او با کت چرمی کهنه، جیب‌های پر و متورم، کیفی آویخته از دسته‌ی دوچرخه، یک لاستیک یدک که مثل لاستیک نجات روی سینه‌اش قرار داشت و گیره‌ی لباس برای بند دور مچ پایش برای نگهداری از وسایل موقع دوچرخه‌سواری، مانند همه‌ی مردان جوان در دنیای خودش بود. عینک تیره‌اش توجه را به دهان جذابش جلب می‌کرد. آن کت و عینک باعث می‌شد شبیه خلبان‌ها شود، و بی‌تردید همین احساس را هم داشت: تک‌سوار، هیپی، فضانوردی مجازی، در مأموریتی برای کشف خویشتن.

در دفتر خاطرات سفرش نوشت: «پی برده‌ام چیزی دارد در من شکل می‌گیرد که از مدت‌ها پیش، در گرماگرم جنجال شهر رشد می‌کرده: نفرت از تمدن، تصویر حقیرشده‌ی آدم‌ها که با ضرب آن همهمه‌ی ترسناک شتابان تجمع می‌کنند.» جوانی، همیشه زمانی است که هویت خود را مشخص می‌کنیم، به جستجوی ریشه‌هایمان می‌رویم، و تصمیم می‌گیریم می‌خواهیم آن‌ها را بپذیریم یا نفی کنیم. آن حس بی‌زمانی که ارنستو نفوذ آن را درون خود احساس می‌کرد خود را به‌صورت حسرت زندگی روستایی محلی نشان می‌داد که با



آن‌طور که سلیا در نامه‌اش به خاله بئاتریس توضیح می‌دهد، نخستین «آزمایش اولیه»ی ارنستو درحالی‌که دوربینش را روی اتوماتیک گذاشته بود.



واقعیت آرژانتین ارتباطی دور داشت. ارتباطی بیشتر اساطیری تا واقعی. هریک از اجداد خانواده‌ی لینچ، آن پایه‌گذاران پرورش احشام و ملاکان برگزیده، بعید است در آن شیوه‌ی اولیه‌ی زندگی رمانتیسیسم را حس نکرده باشد. اما ارنستو، به‌عنوان یک خواننده‌ی آثار کلاسیک آرژانتین و به‌ویژه بعد از خواندن شعر حماسی مارتین فیه‌رو (Martín Fierro)، شعر گاوچرانی خوسه اِرناندز (José Hernández)، حتماً پی برده بود که آن فرهنگ روستایی پامپاس ــ مانند کاسا روسادا (Casa Rosada)، اقامتگاه صورتی‌رنگ رئیس جمهور آرژانتین ــ به‌خاطر حال و هوای روستایی‌اش گلگون نبود، بلکه این رنگ ناشــی از آغشــتگی آن مکان به خــون بود. هر تصویر رمانتیک دیگری از کشــور نیز همین وضع را داشــت. **چه** در خاطراتش، در مورد گائوچوها (گاوچران‌های پامپاس) چیزی ننوشته. او می‌دانست آخرین بازمانده‌های این «گاوچران»های انقلابی ــ این نماد ملی آزادی ــ به‌صورت آخرین نمونه‌های موجوداتی در حال انقراض در پهنه‌ی وســیع آرژانتین پراکنده‌اند. او نقش نمادین این افراد را از آن‌ها سلب کرد و ترجیح داد کمپه‌سینوهای محلی (campesinos = روستاییان) را به‌عنوان نماد ملی بپذیرد. مدتی بعد، وقتی دید چطور سرخپوستان امریکایی ــ اجداد کمپه‌سینوها ــ هنوز زیر ضرب امواج منظم سرکوب قرار دارند، این دیدگاهش اســتوارتر شد. فکر بازگشــت به دنیایی بهتر که شهری نشده و در نتیجه «اصیل» باشد بخشی از اندیشه‌ی هر آرمانشهر رمانتیکی را به خود اختصاص داده. تضمین تکیه‌گاه‌های پیوسته در تاریخ آرمانشهر، درست مثل درک ریشه‌های خودمان، ما را به‌سوی بلوغ هدایت می‌کند. ارنستو، با بزرگ شدن و شکل گرفتن

حاصل آن همه شادی احمقانه، حرکت شن‌های آن ساعتی بود که زمانی دوست داشتم. اما نمی‌توانم بگویم ورق را شانس بر می‌زند، یا یک فرشته، و اینکه بازی به دست من است یا ورق.

خولیو کورتاسار، آخرین دست بازی.



بوئنوس آیرس، ۱۹۴۹. دوستان و خویشاوندان روی بالکن خانه‌ی خیابان آراتوز...

شخصیتش، ماجراجویی را کنار گذاشت تا به‌معنای مطلق کلمه پیشرو شود. برای همین، برخلاف خواسته‌ی اوست که با حسرت از او یاد کنیم. واقعیت برایش تحمل‌ناپذیر بود، اما به خیالبافی علاقه نداشت: می‌خواست دنیا را عوض کند.

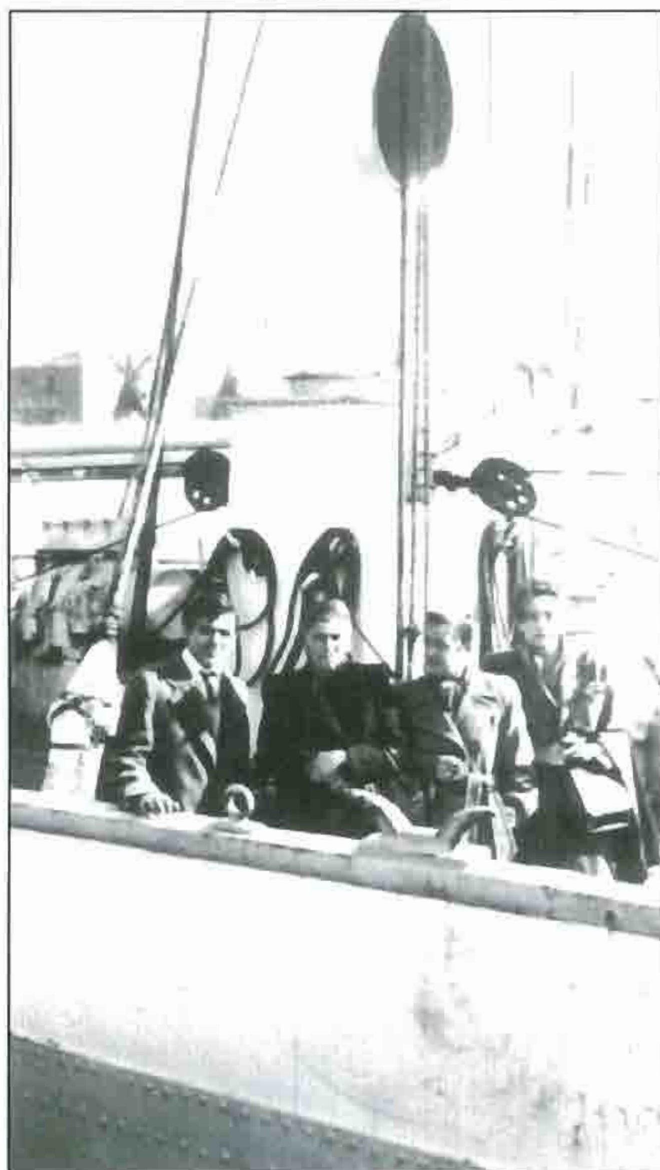
گوارای جوان رکاب‌زنان پیش می‌رفت، در توقف‌هایش در راه برای امتحانات درس می‌خواند و، در تمام مدت، روی مهارتش در نوشتن کار می‌کرد. وقتی سعی کرد شعر بگوید، متوجه شد فقط می‌تواند اشعار دست دوم و پرتکلف بسراید. هرچند، در تمام زندگی‌اش دفتر خاطرات داشت و این دفترها همراه با نامه‌هایش نشان‌دهنده‌ی میل شدید او به نوشتن است که بعدها به آثار سیاسی دوران انقلابی‌گری او منجر شد. با این همه، درحالی‌که نوشته‌های سیاسی‌اش به‌شدت تأثیرگذار بود، بهترین نوشته‌هایش خاطرات مضحک دوران جوانی، نامه‌نگاری‌های با مادر و خاله‌اش و نامه‌هایی است که به عشق یک‌طرفه‌ی همکلاسی‌اش، تیتا اینفانته (Tita Infante)، دامن می‌زد. همه‌ی چیزهایی که در نوشته‌هایش کشف می‌کرد ارتباط نزدیکی با سفرهایش داشت. صریح‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین نامه‌اش، که در ۱۹۶۵ نوشته شد، برای خداحافظی با دوستش فیدل بود.

چه، در کُلُنی جذامیان چانیار، همراه گرانادو، برای اولین بار کار با بیماران را تجربه کرد. جذامیان، به‌شکلی، تجسم تمامی محرومان و مستضعفان دنیا هستند، و می‌توانند وظیفه‌ی اجتماعی پزشک را مشخص کنند. جذام نماد انجیلی رانده و مطرود شدن است: جذامیان کارگرند، و مانند سرخپوستان و کمپه‌سینوها، از حقوق خود محروم شده‌اند. ارنستو چند سال

نه فقط یک پرستار مرد: یک محقق، و مخترع نوعی حشره‌کش.


MINISTERIO DE SALUD PUBLICA DE LA NACION
MATRICULA PROFESIONAL DE
Fecha
Apellido y Nombre
GUEVARA
ERNESTO

در بندر بوئنوس آیرس، ۱۹۴۹. در حال خداحافظی با خانواده‌ی آگیلار (Aguilar) از جمهوری‌خواهان اسپانیایی.



پدرم از چه پرسید او را یک لیبرال می‌داند یا نه. ارنستو جواب نداد، اما وقتی متوجه شد باید چیزی بگوید گفت: «شما یک اسپانیایی مرتجع هستید.»

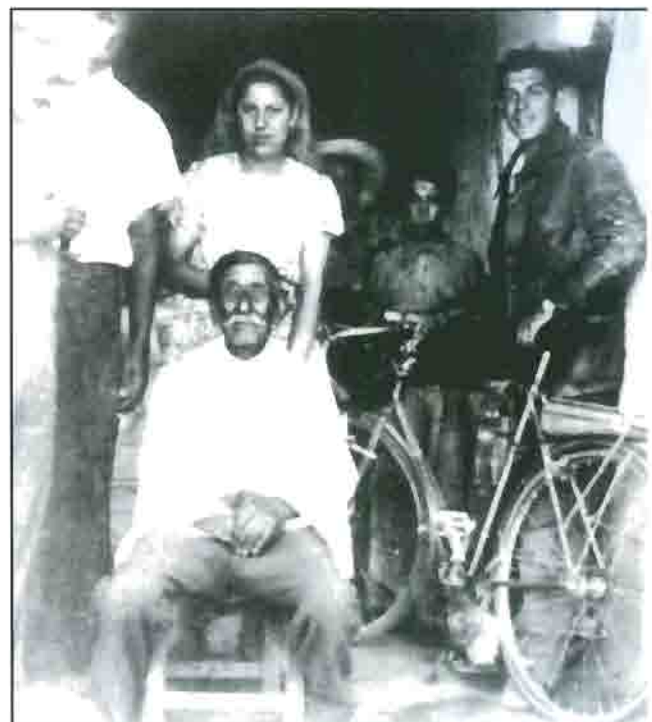
آلبرتو گرانادو



بعد، وقتی درباره‌ی یک کلنی جذامیان در آمازون با ریکاردو روخو حرف می‌زد، گفت: «بالاترین شکل‌های اتحاد و وفاداری انسانی را در میان آن‌هایی پیدا می‌کنی که نومید و تنها هستند.»

ارنستو، بعد از برگشتن به بوئنوس آیرس، به هرکاری دست زد. گذراندن امتحان‌ها نه برایش دشوار بود و نه در آن‌ها شاهکار کرد. یک حشره‌کش هم اختراع کرد. به‌نظر می‌رسید همیشه حواسش جای دیگری است. در اکتبر ۱۹۵۰، با ماریا دل کارمن فریرا (María del Carmen Ferreyra)، معروف به «چیچینا» (Chichina) آشنا شد که زنی از اشراف کوردوبا بود. استانسیا (estancia)، (مزرعه)ی خانوادگی چیچینا که آن را لا مالاگنیا (La Malagueña) می‌نامیدند، با زمین‌های تنیس، اصطبل‌های اسب‌های پونی بازی چوگان و کلبه‌های کارگران مزرعه‌اش، به شهری کوچک شباهت داشت.

سفر به‌معنای مکان‌های تازه و آدم‌های تازه بود.



در ۱۹۶۷، چیچینا در مصاحبه‌ای از آن روزها یاد کرد: «من مسحور ظاهر جذاب و شخصیت بی‌تکلف او شدم؛ لباس‌های نامرتبش ما را می‌خنداند و در عین حال کمی خجالت می‌کشیدیم. او آن پیراهن نایلون شفاف را عوض نمی‌کرد، هرچند از شدت استفاده خاکستری شده بود، و کفش‌های دست دوم می‌خرید، در نتیجه هرگز پاهای چپ و راستش کاملاً با هم جور نبود. ما چنان آراسته بودیم که برایمان ارنستو یک‌جور اسباب سرشکستگی بود.»

ارنستو با چیچینا رابطه‌ی غم‌آلودی را آغاز کرد که بر نامه‌ها و دیدارهای کوتاه‌مدت استوار بود. ندای جاده مانع میان آن‌ها، و در عین حال موجب گرمی عشقشان بود. ارنستو این ندا را شنیده بود، و مانند یکی از شخصیت‌های کلاسیک رمان‌های امریکایی، و مانند هر قهرمان اسطوره‌ای دیگر، اصلاً قصد نداشت در برابر آن مقاومت کند.

در جاده

در اکتبر ۱۹۵۱، ارنستو در کوردوبا دوستش آلبرتو گرانادو را دید. آلبرتو پیشنهاد کرد با هم به‌سوی امریکای شمالی بروند، در راه صدها توقف داشته



در بازگشت از سفری به کوردوبا، ۱۹۴۸.

باشند و با موتورسیکلت نورتون گرانادو سفر کنند. عملی کردن نقشه تقریباً بلافاصله آغاز شد و هر دو در عرض یک ماه آماده بودند. کیسه‌های خواب، چادرها و کباب‌پزها را برداشتند. آلبرتو بعدها تعریف کرد: «آن موتور به یک جانور عظیم پیش از تاریخ شباهت داشت». «ارنستیتو» تفنگش را با خود آورد، اسمیت و وسون کالیبر ۳۸. سلیا، گرانادو را وادار کرد قول بدهد پسرش همیشه اسپری تنفسی‌اش را با خود داشته باشد و برای امتحانات نهایی‌اش به‌موقع برگردد.

در اواخر دسامبر، عازم شیلی شدند. آنچه ارنستو به چیچینا داد آخرین بوسه بود و سگی به نام کام بک. عشاق جوان در شهر میرامار (Miramar)، اقامتگاهی پر از بچه و دوچرخه، در دل وسیع یک بیوک رسماً خداحافظی کردند. لا پودروسای ۲ (La Poderosa II) ــ نام موتورسیکلت ۵۰۰ سی‌سی ــ ضامن این بود که سفر **چه** و آلبرتو، مانند تمام مسافران جوان، با فراز و نشیب‌های همیشگی همراه خواهد بود. درحالی‌که آدم‌های سنتی‌تر همسن و سالشان با کشتی‌های مسافری به پاریس سفر می‌کردند، آن‌ها ترجیح می‌دادند همان‌طور که شایسته‌ی یک ادیسه‌ی مدرن است مثل حلزون سفر کنند و در شهرهای کوچکی که روی نقشه نبود مقابل مغازه‌های تعمیر موتور توقف داشته باشند. موتور نشانه‌ی این بود که آن‌ها نه جهانگردان بورژوا، که مسافرانی بی‌طبقه‌اند: تفاوت در این بود که اصلاً نمی‌دانستند عاقبت کی یا در چه موقعیتی به وطن می‌رسند. تقریباً در مدت هشت ماه، از پنج کشور عبور کردند. ارنستو با سفر در منطقه‌ای سرشار از تاریخ و اندوه، عاقبت توانست خودش را از سابقه‌ی خانوادگی‌اش جدا کند. داشت معنی فقری را که پیرامون خود می‌دید، درک می‌کرد.

انگار می‌توانستیم به لطف هوایی که از دوردست ــ از سرزمین ماجراها می‌آمد آزادانه‌تر تنفس کنیم... تصاویر سرزمین‌های دور، اعمال قهرمانانه و آمدن و رفتن زن‌های زیبایی که در تصورات آشفته‌ی ما گرد می‌آمدند.

ارنستو گوارا ــ یادداشت‌های سفر.



«برق معماگونه‌ی آن چشم‌های سبز به من فهماند به خواب رفتن در آن‌ها خطرناک خواهد بود...» در نامه‌ای از ارنستو به چیچینا فریرا، ۲۰ اکتبر ۱۹۵۱.



صدای پاهای برهنه و خیس او را در قایق شنیدم.

و آن نشانه‌های شبانه‌ی گرسنگی را تصور کردم.

قلبم آونگی بود، میان او و جاده در نوسان.

از کجا توان یافتم تا خود را از چشمان او رها سازم؟

از میان بازوانش بیرون لغزیدم.

ایستاد، در پس باران و پنجره، اضطرابش را با اشک پوشاند.

اما نتوانست تا در پی من صدا بزند: «صبر کن! با تو می‌آیم!»

ارنستو در حالتی میان شادی و غم، برای ثبت خداحافظی با چیچینا این شعر اوترا سیلوا (Otera Silva) را در یادداشت‌های سفرش نوشت.



دایی خورخه دلا سرنا، که مشوق کارهای عجیب ارنستو بود، موجب شد او یک خلبان آماتور شود.

حالا می‌دانم که سفر سرنوشت من است. انگار سرنوشتم این بوده و حق انتخابی نداشته‌ام. یا دقیق‌تر بگویم، سرنوشت ما، چون آلبرتو هم در این مورد مثل من فکر می کند. شاید، یک روز، وقتی از پرسه زدن در جهان خسته شدم، دوباره در این سرزمین آرژانتین مستقر شوم.

ارنستو گوارا . یادداشت‌های سفر، ۱۹۵۲.



ندای جاده



لا پودروسای ۲، همراهی با دوچرخ برای سفر در امریکای لاتین با آلبرتو گرانادو.

مشاغل موقت، ماجراهایی با دخترهای بیمارستان، دعوا در سالن‌های رقص شهرهای کوچک ... دو دوست در زمان سفر می‌کردند، انگار در فضا سرگردان بودند. دو ماه طول کشید تا «زوج پویا» به سانتیاگو در شیلی رسیدند، جایی که لا پودروسای ۲ از کمک به آن‌ها دست برداشت. بنابراین، پیاده به راه خود ادامه دادند: موتورسوارها به ولگرد تبدیل شدند. ارنستو درباره‌ی «سقوطشان به طبقه‌ی پایین‌تر» از آنچه در واقع به سفری به سوی فقر تبدیل شده بود ـــ که آن را به شوخی «هدیه‌ی جاده» می‌نامیدند ـــ با طنزی فوق‌العاده جذاب می‌نویسد. این تغییر مشخص‌کننده‌ی آغاز آرژانتینی‌زدایی ارنستو گِوارا بود.

وقتی این دو دوست به معادن وسیع مس آنتوفاگاستا (Antofagasta) در شمال شیلی رسیدند، ارنستو نوشت: «وسعت معدن را می‌توان از روی ۱۰۰۰۰ جسد خفته در گورستانش حساب کرد.» وضعیت کارگران معدن به او حقیقتی را در مورد تحول امریکای لاتین نشان می‌داد، و اینکه چقدر شگفتی‌های گذشته‌ی اسطوره‌ای آن‌ها با فقر زمان حالشان در تضاد است. در طول راه، ارنستو آثار شاعر شیلیایی، پابلو نرودا (Pablo Neruda) و خوسه مارتی (José Martí) پدر استقلال کوبا را حفظ کرد. برای درک مردی که ارنستو بعدها شد، مارتی اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. شاعر و وکیل، نظریه‌پرداز شرایط جدید، و مردی اهل عمل که جانش را فدای نظریاتش کرد.

دایی و خواهرزاده در فرودگاه کوچک ال پالومار (El Palomar)، ۱۹۵۰.



از آنتوفاگاستا راه خود را به‌سوی شمال و پرو، مهد اسطوره‌ای امریکای جنوبی، ادامه دادند. ارنستو، که در کشوری رشد کرده بود که بخش بزرگی از جمعیتش را مهاجران تشکیل می‌دادند و تاریخ پیش از فتح بسیار محدودی داشت، به‌سرعت به فرهنگ بومی پرو علاقه‌مند شد. در این داستان طرح‌های تکراری مشخصی دیده می‌شود. اول اینکه ارنستو سفر کرد تا از بیکاری فرار کند و ترجیح داد مستقلاً بیاموزد ـــ دور از وطن و بدون یاری مؤسسات آموزشی. این نکته هم چشمگیر است که ارنستو توانست جاده‌ی باز را جایگزین

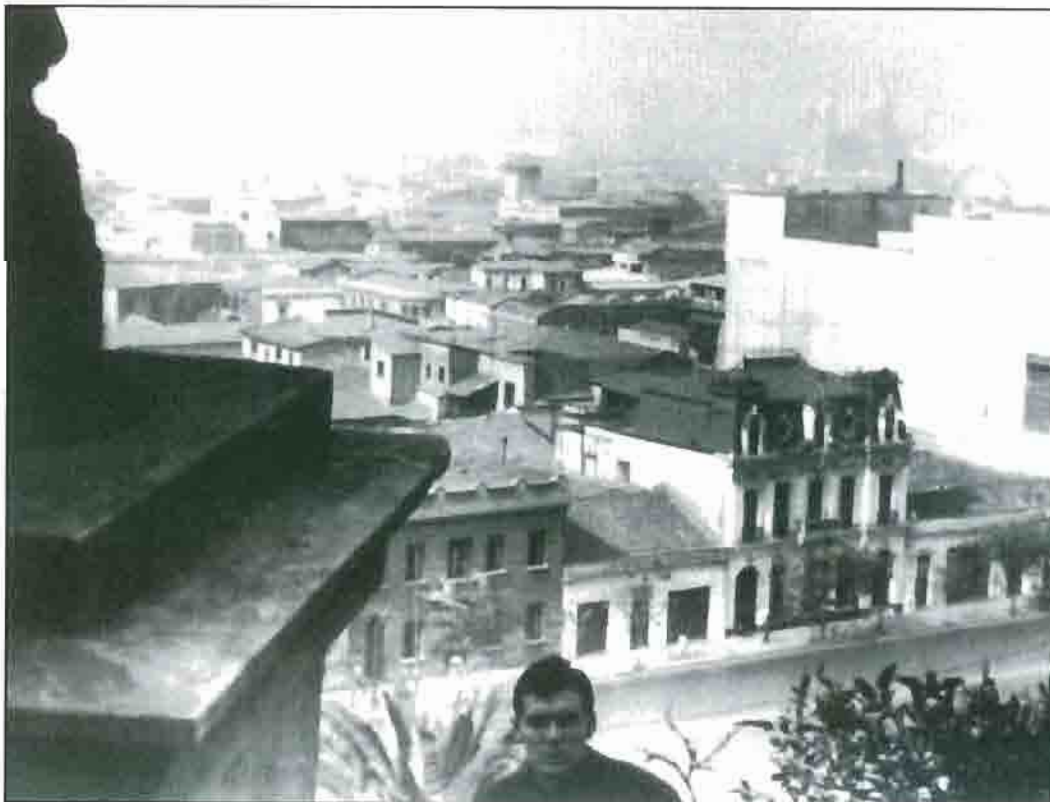


در سانتیاگو د شیلی، لا پودروسای ۲ آن‌ها را تنها گذاشت. حالا آن‌ها خانه‌به‌دوش‌هایی بودند که برای سفر وسیله‌ی نقلیه نداشتند.



expertos argentinos en leprol
orren Sudamérica en motocic
en Temuco y desean visitar Rapa N

یک روزنامه‌ی شیلیایی، به نام آئوسترال (Austral)، که در تموکو (*Temuco*) چاپ می‌شد، به این دو دوست به‌عنوان «دو آرژانتینی متخصص جذام» خوشامد می‌گوید.



سانتیاگو د شیلی، مارس ۱۹۵۲. حتی چهره‌های مردم او را به یاد کوردوبا می‌انداخت.



ویرانه‌های اویانتایامبو (Ollantayambo)، نزدیک کوزکو، آوریل ۱۹۵۲.

دانشگاه کند. وقتی در سفر بود، حس می‌کرد همه‌چیز باارزش است، چرا که هرچیزی تأثیری به جا می‌گذاشت، و وقت تلف کردن در کار نبود. مسافرت در واقع به یک سفر زیارتی مبدل شد، آن هم نه فقط به شکل یکی از شمایل‌های «سفر مسیح به سوی تصلیب» که در آن هر تصویر، نشان‌دهنده‌ی منزل دیگری به سوی فقر است، نه، فراتر از آن بود: کوره‌راهی به سوی خودآگاهی از طریق عمل. ارنستو آثار فروید را مطالعه کرده بود و تئوری‌های پایه‌ی روانکاوی نوین را می‌دانست. در ضمن متوجه شد دارد به قصد شناختن خودش سفر می‌کند. جستجوی ماوراءالطبیعی به ارنستو نشان داد که تنها با تغییر دادن جهان می‌تواند خودش را بشناسد، و اینکه کشفیات و تحولاتی که در زندگی‌اش تجربه خواهد کرد، باید دور از وطن صورت گیرد.

ارنستو مشهور به این بود که می‌خواهد به قله‌ی کوه بعدی دست پیدا کند. این روحیه او را به دهانه‌ی معادن شیلی کشاند، و به قله‌ی اوآینا پیچو (Huayna Picchu)؛ همان‌طور که در زمانی دیگر، از آتشفشان‌های مکزیکو و کوه تورکینو (Turquino) در کوبا بالا رفت. او برای این از کوه بالا رفت تا به هوای پاک دست یابد و منظره را کاملاً از بالای کوه ببیند. هرچند این صعود مانع از شناسایی منطقه نشد. در آخرین دفتر خاطرات بولیوی‌اش ــ مانند پدربزرگش، روبرتو گِوارا، که به اکتشاف در چاکوی آرژانتینی پرداخت ــ جزئیات منطقه را ثبت کرد، اما این کار را بیشتر به سبک یک کاشف انجام داد تا یک چریک مبارز.

در اولین هفته‌ی آوریل، دو دوست دره‌ی رودخانه‌ی اوروبامبا (Urubamba) را در خارج از کوسکو (Cuzco) ترک کردند و به سوی کلنی جذامیان در اوآمبو (Huambo) راه افتادند. در این مرحله، هرچند دیگر پولی برایشان نمانده بود، از سفر به شکل فقرا آشکارا احساس غرور می‌کردند و معتقد بودند اینکه برای پول ارزشی قایل نیستند، یعنی نفی ارزش‌های بورژوازی. گاهی به نظر می‌رسید تنها علت سفرشان آزمودن همبستگی مردم محلی است. آن‌ها همیشه فرد نیکوکاری را پیدا می‌کردند که این بار در هیئت یک دکتر متخصص جذام ظاهر شد. در لیما، دکتر اوگو پسکه (Hugo Pesce) این دو دوست را سیر کرد و به آن‌ها دو دست لباس مستعمل داد. یک مددکار در کلنی جذامیان، که ماجرای عاشقانه‌ی کوتاهی با ارنستو داشت، نامه‌ای از او دریافت کرد که در واقع یک اعتراف بود: «برای سورائیدا، به امید اینکه همیشه آماده باشد دو آواره‌ی بی‌هدف، در راهی از جایی به جای دیگر، همیشه در فراز و نشیب، بدون گذشته یا آینده را بپذیرد.»

مشاهدات یک مسافر: «سرخپوستان آیمارا (Aymará) با علاقه نگاهمان می‌کردند، اما جرئت نداشتند از ما چیزی بپرسند.»



مسافران به ایکیتوس (Iquitos)، در جنگل‌های بارانی آمازون رسیدند و با آن به تصویر تازه‌ای از تصلیب روبه‌رو شدند: کلنی جذامیانِ سن پابلو (San Pablo). ارنستو به جریان آب چیره شد و شناکنان از میان رود پرشتاب گذشت. جذامیان برای آرژانتینی‌ها کلکی چوبی با اتاقکی کوچک ساختند تا آن‌ها را از باران حفظ کند. مامبوـ تانگو



کلــک مامبو ـ تانگـو، هدیه‌ی جذامیــان بود به آرژانتینی‌های جوان. در ایــن مرحله آن‌ها واقعاً به «بیکاره‌های سرگردان» مبدل شده بودند. این عکس جمعه، ۲۰ ژوئن ۱۹۵۲، گرفته شد.

باید جریان آبی را باور داشته باشی که کلک ساخته شده به دست مردان جوان فقیر را هدایت می‌کند. باید کسی را باور داشته باشی که در آغاز یک سفر خطرناک تنها می‌تواند به دعای فقرا اعتقاد داشته باشد. و اگر تنها کسانی که باید به آن‌ها بدرود بگویی بیماران و مجروحان ساحل رودخانه باشند، باید سفر را باور داشته باشی.

فینا گارسیا ماروس. خطابه‌ای برای چه‌گوارا

Fina García Marruz. 'Oratorio for Che Guevara'



با آلبرتو گرانادو، وقتی داشتند کلنی جذامیان سن پابلو را ترک می‌کردند. کلک عاقبت به‌سوی پایین رودخانه‌ی آمازون شناور شد.





صید ماهی سونگانو (zōngano).

«پسرتان تا آرنج‌هایش، پاشنه‌های پاها و پشتش دلش برای شما تنگ شده.»

کلکی در خور خانواده‌ی سوئیسی رابینسون بود، خانه‌ی آدم بی‌خانمانی که از سفری پرمخاطره با گرتما حکایت می‌کرد. در عکس‌ها ظاهراً ارنستو مثل دریانوردی در ساحل و در وقت کارناوال لباس پوشیده. پیراهن راه‌راه او کاملاً زنانه به نظر می‌رسد، با مردانگی مبهم دریانوردی در سه‌شنبه‌ی اعتراف، که شب‌هنگام در ساحل پرسه می‌زند.

کلمبیا، که در آن زمان تحت حکومت دیکتاتوری لائورآنو گومس (Laureano Gómez) بود، به نظرشان جای زیاد مناسبی نبود؛ بنابراین مسیرشان را به‌سوی ونزوئلا تغییر دادند. ارنستو هنوز باید به قولی که به مادرش در مورد شرکت در امتحانات نهایی داده بود، عمل می‌کرد. در ۲۴ جولای ۱۹۵۲، او از دوستش، تیتا اینفانته، خواست تا نام او را برای سه درس بنویسد.

تیتا چند سال دوست مکاتبه‌ی محبوب او بود. دوستی ارنستو با او نمونه‌ی بارز یک نظربازی ناتمام باقی ماند. او آینه‌ی تمام‌نما و زنانه‌ی ارنستو بود، و ارنستو نسبت به او علاقه‌ی همراه با خودپسندی شدید نشان می‌داد، و با نامه‌های بسیار زیبایی که رسمی بودن آن‌ها تنها بر فریبندگی‌شان می‌افزود، به آتش عشق او دامن می‌زد. او همیشه تیتا را اوستد (Usted) خطاب می‌کرد، که به اسپانیایی یعنی «شما»، و در مقابل هرگز به تیتا اجازه نداد او را **«چه»** بنامد. به گفته‌ی خانواده‌ی تیتا، او عمیقاً عاشق ارنستو بود، اما با آنکه ارنستو بعدها بارها از تیتا دعوت کرد به کوبا بیاید و به‌عنوان روانپزشک کار کند، هرگز از او خواستگاری نکرد. بعد از کشته شدن ارنستو، تیتا به افسردگی بسیار شدیدی دچار شد و برای او نامه‌ی پس از مرگ تکان‌دهنده‌ای نوشت. در اواخر ۱۹۷۶ــ که شاید به دنبال کودتای نظامی برای آرژانتین غم‌انگیزترین سال قرن بود ــ تیتا دست به خودکشی زد.



پایان سفر

ارنستو و آلبرتو در ونزوئلا از هم جدا شدند. آلبرتو کاری در رابطه با جذامیان گرفت، درحالی‌که ارنستو در یک هواپیمای باری که از طریق میامی به آرژانتین اسب حمل می‌کرد، جایی پیدا کرد. احساسات ضد امپریالیستی او که حالا کاملاً شکل گرفته بود، وادارش کرد بگوید: «ترجیح می‌دهم یک سرخپوست بی‌سواد باشم تا یک میلیونر امریکایی». بعد از برگشتن به وطن در خانه‌ی خیابان آرائوز، موقع بازخوانی دفترچه‌اش، متوجه شد که سفر، او را بیش از آنچه تصور می‌کرده تغییر داده. خاطراتش با یک گفتگوی خیالی با خود به پایان می‌رسد که نشان‌دهنده‌ی «قبل و بعد» از کشفیات اوست و از بدرودی محبت‌آمیز با وطنش حرف می‌زند. نثر تا حدی مبهم او، حاکی از امیدهایی شکل نگرفته و پیش‌بینی‌هایی آشفته و آرمان‌گراست. راوی به هیئت شخصیتی دیگر درآمده، یک انقلابی تبعیدی از اروپای بورژوا، که با تصوری خیالی از تاریخ، خود را به نویسنده تحمیل می‌کند. نویسنده با لحنی که بیان‌کننده‌ی شرایط اندوهبار ۲۴ سالگی اوست، جواب می‌دهد: «من جانب مردم را خواهم گرفت و می‌دانم ــ چون برایم مثل روز روشن است ــ که من، تحلیلگر مکاتب، روانکاو عقاید جزمی، چون

انسانی تسخیرشده که به سنگرها و خندق‌ها حمله می‌کند فریاد برمی‌آورم، و سلاح‌هایم را در خون خیس می‌کنم... و بدنم را منقبض می‌کنم، آماده‌ی نبرد، و وجودم را چون معبدی مقدس آماده می‌کنم تا با حال و هوا و امیدهای تازه‌ی آن فریاد پیروزی ازلی طبقه‌ی کارگر/ پرولتاریا به لرزه درآید.»

در این زمان، ارنستو در تحصیل دانشگاهی‌اش بیشتر به دنبال ادای دین به خانواده‌اش به‌نظر می‌رسید تا فارغ‌التحصیل شدن. بنابراین شاهکار دیگری از او سر زد و در مدت سه ماه، امتحانات هر ۱۴ دوره را از سر گذراند. این اتفاق برای خانواده‌ی گوارا دلا سرنا، به معنای تحقق رؤیای یک طبقه‌ی شهری متوسط بود. پسرشان پزشک شده بود. اما این دستاورد ارنستو، تنها به کار طرد همان دنیا آمد. ارنستو آماده شد تا به امریکای لاتین، به‌عنوان سرزمینی یکپارچه برگردد، و این بار دوست کودکی دیگری از کوردوبا همسفرش شد: کارلوس «کالیسا» فرر (Carlos 'Calica' Ferrer). روز هفتم ژوئیه‌ی ۱۹۵۳ با قطار عازم بولیوی شدند.

والدینش پسرشان را در ایستگاه رتیرو در بوئنوس آیرس به‌یاد می‌آوردند. او برگشت و پیروزمندانه فریاد برآورد: «سرباز امریکا دارد می‌رود.» بار بعد که او را دیدند، یکی از رهبران پیروزمند انقلاب کوبا بود، سال ۱۹۵۹ در هاوانا.

دو دوست در ۲۴ ژوئیه به لاپاز رسیدند، بولیوی گرفتار بحران سیاسی بود. در ۱۹۵۲ نیروهای شبه‌نظامی «ائتلاف کارگران و دهقانان» ارتش را شکست داده بودند و شرایط خود را تحمیل می‌کردند. دولت رئیس جمهور انتخابی، ویکتور پاس استنسورو، ائتلاف متزلزلی بود که قصد داشت اقدامات رادیکال انجام دهد. وقتی ارنستو رسید، دولت تازه برنامه‌ی بسیار گسترده‌ی اصلاحات زمین را مطرح کرده بود که در آن قاره بی‌سابقه بود. اوضاع متشنج بود و پیش‌بینی می‌شد جنگ داخلی اتفاق بیفتد.

در لاپاز، دو دوست ریکاردو روخو را دیدند، یک وکیل آرژانتینی که از زندانیان سیاسی دفاع می‌کرد و با دولت طرفدار پرون مخالف بود. روخو تعریف می‌کند که «ارنستو چیز زیادی نمی‌گفت. ترجیح می‌داد به دیگران گوش کند، تا وقتی که ناگهان، با لبخندی اطمینان‌بخش، حرفی قاطعانه می‌زد.»

دو مسافر راه خود را به‌سوی شمال ادامه دادند. بعد از اقامت کوتاهی در پرو برای صعود از ماچو پیچو (Machu Picchu)، ارنستو در خاطراتش نوشت: «شهرنشینان امریکای جنوبی! حالا زمان احیای گذشته است.» بعد به‌سوی گایاکیل (Guayaquil) در اکوادور رفتند، جایی که فقرشان به تهیدستی مبدل شد؛ ارنستو فقط با خوردن موز زنده ماند. در گایاکیل تمام روز را در بلاتکلیفی می‌گذراندند. پول نداشتند، اما اصلاً نمی‌خواستند به وطن برگردند. ارنستو فقط می‌توانست در مورد آینده خیالبافی کند، و این شامل نیاز به کسب درآمد کافی برای پرداخت هزینه‌ی معالجه‌ی مادر بیمارش در پاریس نیز می‌شد. تردید در مورد اینکه بعد باید چه بکند، او را ضعیف کرد و باعث شد تحت تأثیر افکار درخشان دیگران قرار بگیرد. به این ترتیب بود که یکی دیگر از آرژانتینی‌های گروه، ادواردو «گوآلو» گارسیا (Eduardo 'Gualo' García)، پیشنهاد کرد به



تیتا اینفانته، همکلاسی و محرم اسرار.

واقعاً دلم می‌خواهد مقداری از آن عشق به‌شدت مادی را که به زندگی دارم، این را که بر لذت بردن از هر لحظه‌ی روز واقفم، به شما تزریق کنم.

نامه‌ای از ارنستو.

با هم رابطه‌ی خیلی صمیمانه‌ای داشتیم، یعنی می‌توانستیم هرچیز شاد یا غم‌انگیزی را که برایمان اتفاق می‌افتاد، به یکدیگر بگوییم. در عین حال، به خاطر روحیه‌ی خوددار او در مورد مسائل شخصی، می‌توانستیم فقط با چند کلمه مسائل بسیاری را با هم در میان بگذاریم.

تجدید خاطرات، تیتا اینفانته.

گوآتمالا بروند، «برای دیدن چیزی جدید ــ یک گروه چپ انقلابی». توانستند مجانی سوار کشتی‌های بخار مختلفی شوند که به امریکای مرکزی می‌رفتند. طی اقامتی کوتاه در سن خوسه، کاستاریکا، ارنستو دو رئیس جمهور آینده را دید: رومولو بتانکورت (Rómulo Betancourt) ونزوئلایی، که به نظرش یک اصلاح‌طلب نیم‌بند بود، و نویسنده‌ی اهل دومنیکن، خوآن بوش (Juan Bosch). در بار سودا پالاس (Soda Palace) در سن خوسه، او برای اولین بار با انقلابی‌های کوبا ارتباط پیدا کرد. دو تبعیدی، از حمله به پادگان مونکادا (Moncada) در ۲۶ جولای همان سال حرف زدند و یک وکیل باهوش و متعلق به یکی از خانواده‌های خوب کوبا را تحسین کردند؛ چرا که توانسته بود دیکتاتور، فولخنسیو باتیستا (Fulgencio Batista) را وادار کند آزادی‌اش را به او برگرداند.

ماجراجویی ارنستو راهی به سوی آگاهی از کار درآمد. در ضمن موجب رشد یک بخش حیاتی دیگر شخصیت او شد، نیاز به آدابِ دوستی. ارنستو در جمع کوچک مشارکتی مرد شد، بی‌آنکه خصوصیات کودکانه‌اش را از دست بدهد. در عمل، شخصیت او تمایل داشت خود را در ارتباط با دوستانش، و بعدها در رابطه با زیردستانش نشان بدهد که گروهی از افراد برخوردار از تفکر مستقل بودند. شجاعت و شهامت او با خودنمایی همراه بود: بخشی از رقابتی دوستانه که برای هویت مردانه مهم می‌دانند. شوخی‌های **چه**، شرط‌بندی‌ها، و گفتگوهایش با طنز تندی آمیخته بود که مشخصه‌ی شوخ‌طبعی آرژانتینی است. مکتب قدرت و شهامت، هم از نظر اصول اخلاقی و هم به‌عنوان امری زیبایی‌شناسانه، عمیقاً در او ریشه دوانده بود و حاصل آن مجموعه تصاویر بود. او مدام آن تصاویر را با دوربین تکرار، و با تصاویر درونی خودش مقایسه می‌کرد. یعنی راز پنهان در عکس مامبو ـ تانگو این است؟ در ضمن این را می‌توان در درخشش آن اصول مردانه دید که او بدون هیچ جای ابهامی به شکل اصول اعتقادی درآورده بود. این رفتار نشان می‌دهد. در زندگی آینده‌ی او چرا دوستی تا آن حد اهمیت پیدا کرد. در عین حال این خصوصیت او را آسیب‌پذیر می‌کرد، زیرا باعث شد که وقتی با فیدل آشنا شد، جاه‌طلبی‌های فرد دیگری را مال خودش بداند.



سرخپوست‌های بولیوی، یا چولوس‌ها، در میان فقیرترین روستاییان امریکای لاتین، در نتیجه‌ی اصلاحات کشاورزی ۱۹۵۲ حقوق تازه‌ای به دست آوردند. وقتی ارنستو به بولیوی رسید، دید دارد یک انقلاب اتفاق می‌افتد.

ارنستو گِوارا حالا به تولدی دوباره نزدیک بود. گوآتمالا به او نام و آینده‌ی تازه‌ای داد. او به شکلی طنزآمیز تنها توانست به لطف مجانی سوار شدن به یک کشتی باری متعلق به شرکت یونایتد فروت (United Fruit)، این سفر را به انجام برساند. ارنستو با حالت معمول نیمه‌شوخی و نیمه‌جدی خود، برای خاله بئاتریسش نوشت: «در مقابل یک عکس استالین، رفیق مرحوم‌مان، عهد بستم تا زمانی که نابودی این هیولاها را ندیده‌ام، آرام نگیرم.» اگرچه او عاقبت روستاهای کوبا را به‌عنوان محل انقلاب انتخاب کرد، فقط در شهرها نتایج مطلوبی را که به دنبالشان بود، به دست آورد. خطای تاریخی، باز در شخصیت مردی جا پیدا کرد که قرار بود یکی از شخصیت‌های اصلی قرن بیستم شود.



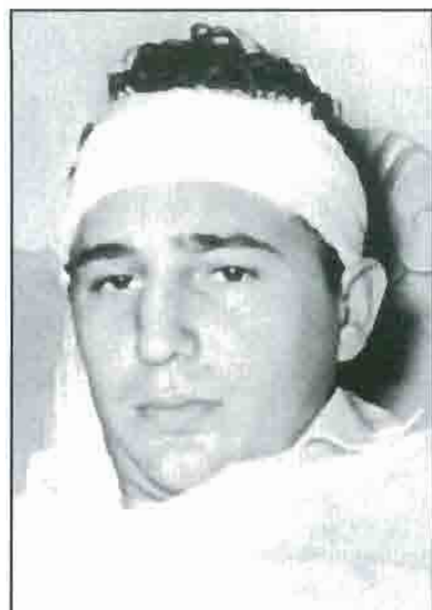
در گوآتمالاسیتی، «خانه‌به‌دوش بی‌هدف» دو واقعه را تجربه کرد که برای تجربه‌اش چهارچوبی به وجود آورد. اولی وقتی بود که دشمن ــ امریکا ــ را در حال نبرد دید که این باعث شد احساسات ضد امپریالیستی‌اش به ایدئولوژی سازمان‌یافته‌ای مبدل شود. دومی درست پس از آن در مکزیک اتفاق افتاد، یعنی محل آشنایی او با مردی که به آن ایدئولوژی جهت‌گیری سیاسی داد: این مرد دوست جدایی‌ناپذیر او، فیدل کاسترو (Fidel Castro) بود.



عکسی از ارنستو که در نیمه‌راه سفرش گرفته شده، وقتی لازم بود گذرنامه‌اش را تجدید کند.

ارنستو، وقتی در ژوئیه‌ی ۱۹۵۳ به لاپاز رسید، تحت‌تأثیر تظاهرات سازمان‌یافته‌ی شبه‌نظامیان محبوب معدنچیان قرار گرفت.

راهپیمایی اعتراض‌آمیزی در هاوانا، ۱۹۵۲. دانشجویان
به کودتای فولخنسیو باتیستا اعتراض می‌کردند.



فیدل کاسترو: آثار یک
روز خشونت‌آمیز.

کوبا از استبدادی بی‌رحمانه و ننگین در رنج است،

و لابد می‌دانید که مقاومت در برابر استبداد،

اقدامی منطقی است.

«تاریخ مرا تبرئه خواهد کرد» فیدل کاسترو



پیام‌آور پرشور طلوع

تا آخر سال ۱۹۵۳، وزارت کشور امریکا هنوز کاملاً بر صحنه‌ی سیاسی امریکای لاتین مسلط نشده بود. ارتباط بین فعالان سیاسی و روشنفکران در پاسخ به شورش‌های پراکنده و پدید آمدن دموکراسی‌ها و دیکتاتوری‌های جدید در سراسر قاره به‌حدی بی‌سابقه رسیده بود. درحالی‌که اروپا داشت اقتصاد خود را بازسازی می‌کرد و امریکا از آغاز شکوفایی مصرف‌گرایی سرخوش بود، در میان نسل‌های جوان‌تر رشد تعهدی تازه احساس می‌شد. این وضع با تفسیری همزمان شد که وضعیت سیاسی منطقه را با دو عنوان اصلی مشخص می‌کرد: وابستگی و استثمار امریکا. روحیه‌ی اتحاد ناسیونالیستی در تمام منطقه رو به گسترش رفت.

در آن نُه ماه که ارنستو در گوآتمالا به‌سر برد، صحنه‌ی سیاست محلی بسیار بی‌ثبات بود. رئیس جمهور، کلنل خاکوبو آربنس (Colonel Jacobo Arbenz)، که ائتلاف متزلزلی از افسران ارتش ملی‌گرا و چپ‌ها از او حمایت می‌کردند، تازه داشت برای استفاده از زمین‌های بایر، برنامه‌ی اصلاحات کشاورزی را اجرا می‌کرد. پیش‌بینی می‌شد این برنامه‌ی جدید به‌خصوص منافع شرکت یونایتد فروت را به‌عنوان مالک کشتزارهای وسیع موز به خطر بیندازد. کشور معجونی بود از تبعیدی‌ها و فعالان سیاسی از سراسر قاره: اعضای پرویی آ.پی.آر. (Alianza Peruana Revolucionaria= اتحاد انقلابی پرو)، که از رئیس جمهور مخلوع رائول آیا دلا توره (Raúl Haya de la Torre) حمایت می‌کردند؛ کلمبیایی‌ها و نیکاراگوئه‌ای‌های طرفدار آگوستو ساندینو (Augusto Sandino) که در ۱۹۳۴، در زمان حکومت دیکتاتوری آناستاسیو سوموسا (Anastasio Somoza) ترور شد و بعدها پسرش، تاچو (Tacho)، جنبش او را به انجام رساند. بسیاری از طرفداران جنبش کوبایی ۲۶ جولای (۲۶ـ ام) نیز در گوآتمالا سازماندهی شدند، نیروی اولیه‌ای که توریست‌های جوان آرژانتینی از آن حمایت می‌کردند. در ۲۰ دسامبر، ارنستو و دوستش گوآلو گارسیا (Gualo García)، به یک تبعیدی پرویی به نام ایلدا گادئا معرفی شدند که با گروه‌های پیشرو ارتباط داشت.

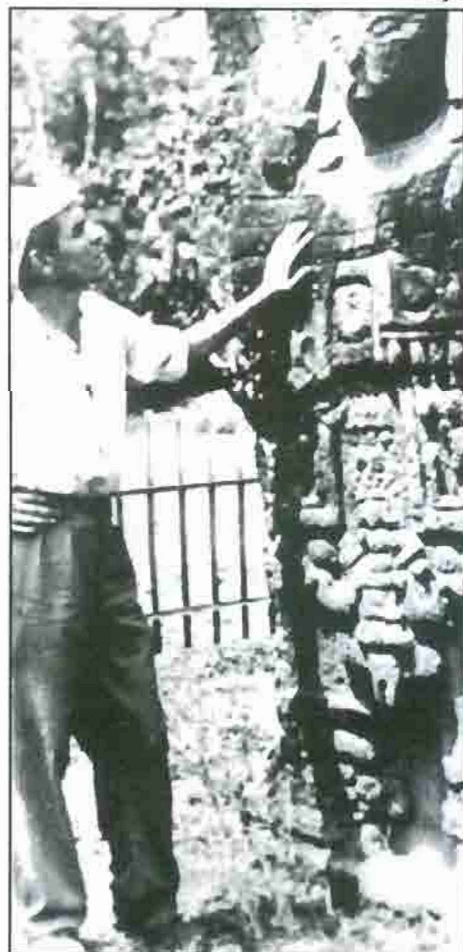
به همراه ایلدا گادئا در گوآتمالا سال ۱۹۵۴: «در بدترین حالت، قلبی از پلاتین دارد.»





فیدل تحت بازجویی بعد از شکست حمله به پادگان مونکادا، جولای ۱۹۵۳.

گردشی در ویرانه‌های مایاها: «تحقیق در مورد چیزی که برای همیشه مرده، خصوصیتی معماگونه دارد.»



ایلدا زنی جوان و بسیار جدی بود، طوری که فقط به درد عضویت در یک گروه سیاسی پیشرو می‌خورد: گذشته و آینده‌ی او در خدمت فعالیت‌های سیاسی قرار داشت. ایلدا در شرح اولین برداشتش از گوارای جوان می‌گوید: «صدایی خشن و مردانه داشت، که از ظاهر ظریفش انتظار نمی‌رفت و با آنکه همیشه خیلی آرام به نظر می‌رسید، سریع و چابک حرکت می‌کرد. متوجه شدم چشم‌هایی باهوش و تیزبین دارد، و نظریاتش همیشه خیلی زیرکانه است». ایلدا، که اولین زن ارنستو و مادر اولین دخترش ایلدیتا (Hildita) است، بعد از ۱۹۶۷ خاطراتش را نوشت، و گذشته را همراه با پیروزی انقلاب کوبا شرح داد. او در گوآتمالا دومین معلم ارنستو شد و مطالعات او را روی تاریخ انقلاب امریکای لاتین متمرکز کرد. در سال‌های بعد او در کمک به تفکر گواریست و به‌عنوان شاهدی بر تبدیل ارنستو به «اِل چه» نقش مهمی بازی کرد. ایلدا نیز که بیوه‌ی ارنستو بود و در مورد زندگینامه‌ی او در دوران پیش از انقلاب حقایق زیادی می‌دانست، در ساختن اسطوره‌ی او نقشی کانونی داشت.

با وجود جایگاه این زن در زندگی ارنستو ـ **چه** ـ زندگی او و دخترش پایان غم‌انگیزی یافت. هر دوی آن‌ها باید در هر عکس ژست‌ها، نگاه‌ها و لبخندهای دوست‌دخترهای دیگر ارنستو را می‌دیدند و تحمل می‌کردند، عدم حضور او را در کنار خود به‌یاد می‌آوردند، می‌فهمیدند در زمانِ غلطی به زندگی او وارد شدند، و اینکه او هرگز متعلق به آن‌ها نخواهد بود.

در ماه‌هایی که با هم بودند، وقتی ارنستو همزمان با حمله‌های متعدد آسم، بی‌هیچ نتیجه‌ای سعی داشت به‌عنوان پزشک در یک بیمارستان دولتی کار بگیرد، ایلدا تنها حامی احساسی او در وقت بیماری بود. **چه** و ایلدا از نظر فکری به هم نزدیک بودند، اما رابطه‌ی عشقی متزلزلی داشتند. اگرچه ارنستو بارها از ایلدا خواسته بود با



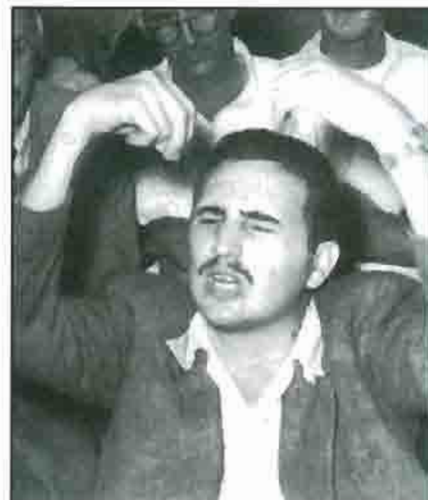
تظاهر تمسخرآمیز به اعدام خاکوبو آربنس. کودتای ۱۹۵۴ در گوآتمالا تأثیر خود را روی چه باقی گذاشت.

او ازدواج کند، اما رفتارش مثل مردان عاشق نبود. **چه**، در بخشی از خاطرات آن زمان، دلیل این رابطه‌ی عاشقانه‌ی ناموزون را روشن کرده است. ظاهراً با اینکه نمی‌توانست توجهات مدام معشوقه‌ی پرویی‌اش را رد کند، این زن به‌نظرش چندان جذاب نمی‌آمد. همین که تا یک ماه بعد از ازدواجش در مورد این رابطه‌ی عاشقانه نامه‌ای به خانواده‌اش ننوشت، وضعیت را روشن می‌کند.

در این میان، در خانه‌ی روشنفکر نیکاراگوئه‌ای، اِدلبرتو تورّس (Edelberto Torres)، **چه** در مورد حمله به پادگان مونکادا از طریق کسانی که در حمله دست داشتند، اطلاعات بیشتری کسب کرد. آنتونیو «نیکو» لوپس (Antonio 'Ñico' López) و بقیه‌ی چریک‌ها، بعد از پناهندگی به سفارت گوآتمالا در هاوانا، عاقبت توانستند از چنگ پلیس کوبا فرار کنند و تحت حمایت کلنل آربنس از کشور خارج شوند. این نیکو بود که ارنستو را «**چه**» نامید ــ کلمه‌ای با معانی مختلف که پورتنیوهای بوئنوس آیرس و منطقه‌ی ریور پلیت آن را به شکل‌های زیادی به‌کار می‌برند. همان‌طور که **چه** متوجه شد، این کلمه حال و هوایی مانند «تانگو» داشت ــ یعنی همان نوع ارتباطی که امیدوار بود با سفر از آن بگریزد و حالا، از بین همه‌ی آدم‌های دنیا، یک کوبایی آن را به او برگردانده بود. **چه** درحالی‌که در بیمارستانی به صورت افتخاری روی آلرژی تحقیق می‌کرد، شغل‌های موقت داشت. سرگرمی اصلی او تحلیل وقایع سیاسی و برنامه‌ریزی همیشگی برای سفر بعدی بود. یکی از هدف‌های او دیدار از «کورتی ـ زون» (Corti-Zone) بود، نامی که به کشورهای پشت پرده‌ی آهنین داده بود. اما در ضمن، تصمیم گرفت برای دریافت بورس کارآموزی بعد از فارغ‌التحصیلی در پاریس، درخواست بدهد.

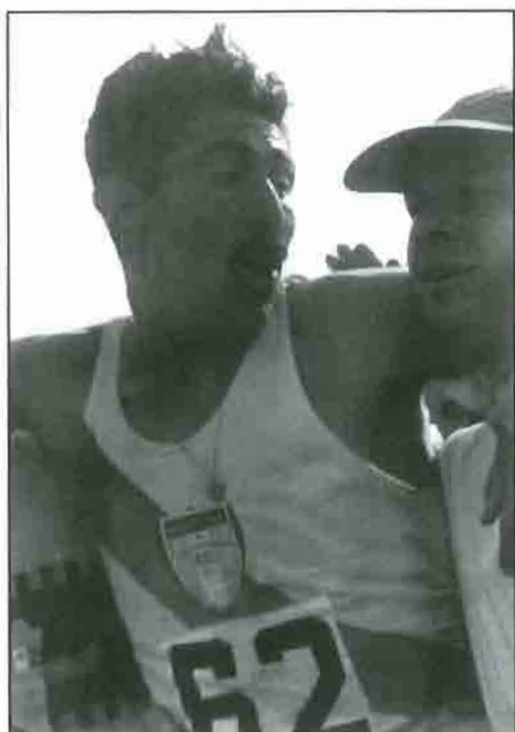
در مارس ۱۹۵۴، انفجار وضعیت سیاسی امریکای مرکزی برای **چه** این موقعیت را به وجود آورد تا در ۱۸ ژوئن شاهد حمله‌ی مخفیانه‌ی امریکا به گوآتمالا از مرز هندوراس باشد.

کاسترو در حال ایراد سخنرانی معروف خود «تاریخ مرا تبرئه خواهد کرد»، ۱۶ اکتبر ۱۹۵۳





وقتی چه در سپتامبر ۱۹۵۴ به مکزیک رسید، می‌توانست به کمک دوربینش خرج زندگی‌اش را دربیاورد.



تصاویری از بازی‌های پان امریکن که برای خبرگزاری لاتینا گرفته شده.

پرتره‌ی یک کودک کوبایی، ۱۹۶۰. یادگار مکزیک، وقتی ارنستو در میدان‌های شهر از کودکان عکس می‌گرفت.





گروه چریکی در حال شکل‌گیری. در وسط، رائول کاسترو؛ ارنستو نفر اول از سمت راست، با شلوار کوتاه تیره.

او حتی برای گذراندن دوره‌ی آموزشـــی تیراندازی به‌عنوان داوطلب در یک بریگاد دفاع مردمی نام‌نویسی کرد. اما عاقبت این اقدامات فقط نومیدی بود، چون دولت آربنس از تصمیم قبلی خود مبنی بر مسلح کردن مردم منصرف شد. به‌زودی روشن شد که دولت کارها را به سرانجام نمی‌رساند. در آخر تعداد معدودی مزدور توانستند حمله‌ای را تدارک ببینند و رئیس جمهوری را که دیگر مورد حمایت ارتش نبود، برکنار کردند.

تأثیر این وقایع بود که **چه** را از مسافری نیمه‌وابسته، به حامی معتقد شوروی تبدیل کرد. همان‌طور که برای خاله بئاتریســش نوشت: «من دوشادوش دولت گوآتمالا و در داخل دولت در کنار حزب کارگر گوآتمالا، که کمونیســت است، محکم ایستاده‌ام.» در ضمن تنها این حزب آماده‌ی حمایت از آربنس بود.

به گفته‌ی روخو، در طول هفته‌ی کودتا، ســفیر آرژانتین، نیکاسیو سانچس تورانسو (Nicasio Sánchez Toranzo) ــ آدمی با رفتاری واقعاً دوستانه که برای آن‌ها ماته تهیه می‌کرد ــ یک روز صبح زود خود را دوان‌دوان به پانســیون **چه** رساند و گفت: «باید فوراً با من بیایی. به من گفته بودند یک آرژانتینی در لیست آشــوبگرانی است که باید اعدام شوند ــ و آن آدم تویی». این نجات دیپلماتیک در واقع استثنایی بود، زیرا **چه** می‌توانست آزادانه به سفارت رفت‌وآمد کند. دولت ناسیونالیست پرون یکی از معدود حامیان جدی آربنس بود، بنابراین نجات بسیاری از فعالان سیاسی، از جمله تعدادی از کسانی که در حمله به پادگان مونکادا دست داشتند، به رسالت آرژانتین مبدل شد.

چند نفر از بچه‌های کوبایی، از انقلابی‌ها، از من پرسیدند حاضرم با استفاده از دانش پزشکی‌ام به جنبش آن‌ها کمک کنم یا نه، و من قبول کردم، برای اینکه این از آن کارهایی است که دوست دارم انجام بدهم.

نامه به تیتا اینفانته، اکتبر ۱۹۵۶.

با آنکه تجربه‌ی کودتا قلب رشد سیاسی **چه** بود، او ناپختگی واقعی جوانی‌اش را حفظ کرد، نوعی حس شادیِ ناب به خاطر انقلابی که به ایدئولوژی او جان می‌داد. کمی بعد از حمله، به خویشاوندانش گفت که در آن روزها «از یک میمون بیشتر تفریح کرده بوده» و احساس می‌کرد دارد در «یک حالت آسیب‌ناپذیری جادویی» فرو می‌رود. گفت: «اینجا همه‌چیز حسابی اسباب تفریح بود، با تیراندازی‌ها، بمباران‌ها، سخنرانی‌ها و موضوعات دور از انتظاری که آن یکنواختی را که قبلاً در اینجا تجربه کرده بودیم، از بین می‌برد.» این شرح شادمانی انقلابی نه فقط سن و سال **چه**، بلکه هیجان آن دوره را نیز منعکس می‌کند.

پایان ۱۹۵۴

چه‌گِوارا داشت از پلاسا د لاس ترس کولتوراس (Plaza de las Tres Culturas= میدان سه فرهنگ) در مکزیکوسیتی عبور می‌کرد. دوربینی به گردنش آویخته بود که برای گذران زندگی با آن از بچه‌ها و توریست‌ها عکس می‌گرفت. در ماه مارس او برای پوشش دادن بازی‌های پان امریکن به‌عنوان عکاس در خبرگزاری لاتینا کار می‌کرد. در این زمان عاقبت دوباره نزد ایلدا برگشته بود، که موجب بی‌پولی و چشم‌اندازهای نگران کننده‌ی بیشتری می‌شد. برای تحصیل زیر نظر دکتر ماریو سالاسار ماین (Mario Salazar Mallén) در بیمارستان عمومی بورس گرفته بود، اما هنوز در رؤیای سفرها و ماجراهای بیشتر بود. در خلاف جهت گردبادی که داشت نزدیک می‌شد، زندگی می‌کرد ــ در قلب «انفجار بزرگ» که می‌توانست او را به هر سمتی پرتاب کند. وقتی قهرمان قصه عاقبت به دوراهی رسید، امیدوار بود بفهمد باید کدام مسیر را انتخاب کند.



نوامبر ۱۹۵۵. چه و ایلدا گادئا، زوجی در ماه عسل.

حمله به پادگان مونکادا در دومین شهر کوبا، سانتیاگو، در ۲۶ جولای ۱۹۵۳، صفحه‌ی شطرنج سیاسی را در امریکای لاتین زیر و رو کرده بود. فولخنسیو باتیستا از زمان کودتای خود در ۱۹۳۳، به‌وسیله‌ی عده‌ای از دست‌نشاندگانش کشور را از کنار زمین اداره کرده بود. اما در ۱۹۵۲ جلو آمد تا شخصاً کشور را اداره کند. او به معنی دقیق کلمه، تأمین مطلق منافع امریکای شمالی را در جزیره تضمین کرده بود. کوبا که یکی از اولین مناطقی بود که اسپانیایی‌ها فتح کردند، یکی از آخرین ملت‌هایی هم بود که بعد از پیروزی در نبردی خونین در ۱۸۹۸ به استقلال دست یافت. «جواهر کارائیب»،

امروز بـه یاد تو بودم، که حس کردم انگار

این یک تانگوست، نیاز غم‌آلودی به آرزوی

چیزی را داشتن ... خوب، بگذار فقط بگویم

که احساسی کمی «تانگویی» دارم، یا به عبارت

دیگر، کمی آرژانتینی.

نامه‌ای به مادرش، ژوئن ۱۹۵۵.



بعد از حامله شدن ایلدا در مورد ازدواج توافق شد.

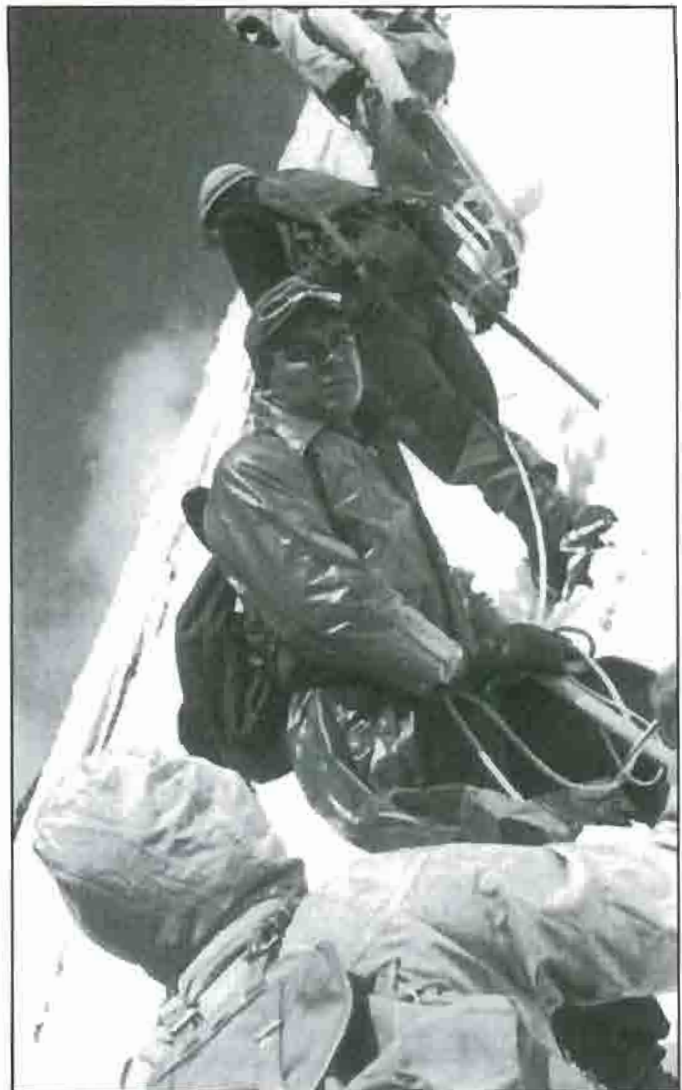




پالنکـو(Palenque)، اوکسـمال (Oxmal)، چیچن ایتزا (Chichén Itza). ارنستو هرگز از عکس گرفتن از ویرانه‌های ماياها خسته نمی‌شد.

سفری به تولوکا (Toluca)، اول ژانویه‌ی ۱۹۵۵.





صعود از پوپوکاته‌پتل (Popocatépetl) در مکزیک. ارنستو در کوله‌پشتی‌اش یک پرچم کوچک آرژانتین حمل می‌کند.

که برای صاحبان اسپانیایی‌اش بیش از حد گران از کار درآمده بود، حالا برای همسایه‌ی شمالی‌اش زیادی اشتهاآور شده بود. زمانش رسیده بود که تغییر مالکیتی صورت بگیرد.

از آغاز قرن این جزیره از وابستگی شدیدش به امریکا که آن را تا حد کشوری نیمه تحت‌الحمایه و وابسته پایین آورده بود، رنج می‌برد. این ارتباط برای کمک به اطمینان خاطر طبقه‌ی متوسط مفیـد بود، که عملاً در یک کوبای دوم و مجزا زندگی می‌کرد، با فرهنگی که به روی هر عامل مدرنی باز بود. گانگستریسم که با قانون منع مشـروبات الکلی در ۱۹۲۰ آغاز شد، در ۱۹۵۰ هنوز در اوج بود ـــ همین‌طورحضور جهانگردان امریکایی، که به لطف آن‌ها هاوانا به‌صورت کلوپ شـبانه‌ی غول‌پیکری درآمده بود. در این میان، همه‌ی کوبایی‌های درسـت‌اندیش باتیستا را غاصب و مایه‌ی ننگ می‌دانستند.

گروهی از مردان جوان، به‌قصـد مقاومتی نومیدانه در مقابل دیکتاتوری، با الهام از آرمان‌های دمکراتیک، پادگان مونکادا را اشغال کردند. فیدل کاسترو، وکیلی ۲۹ ساله و یکی از رهبران پشت پرده‌ی این حمله، از معدود بازماندگان این ماجرا بود. پلیس باتیستا، بعد از دستگیری فیدل و رفقایش، عملیات نظامی وحشیانه‌ای را آغاز کرد که طی آن ده‌ها مونکادیست (Moncadistas) را تا حد مرگ شکنجه دادند یا بدون تشریفات قانونی اعدام کردند. گیّرمو کابرِرا اینفانته (Guillermo Cabrera Infante)، نویسنده‌ی تبعیدی کوبایی، بنا به عادت همیشگی‌اش در تهمت زدن به نیروهای انقلابی، بعدها متذکر شد که این حمله یک حمله‌ی انتحاری یا کامیکازه‌ی کوبایی بوده. این در مورد دومین حمله‌ی انقلابیون نیز صدق می‌کرد که در ۱۹۵۶ با پیاده کردن نیرو در ساحل دریا صورت گرفت. دقیقاً شهامت دست زدن به حمله‌ای ناکام بود که هم حمایت مردم، و هم پشتیبانی تعدادی از قدرتمندان، از جمله مقامات کلیسا را جلب کرد که با جدیت به نفع انقلابیون مداخله کردند. فیدل که به‌خاطر نقشش در حمله زندانی شده بود، دفاع از خود را به عهده گرفت و دفاعیه‌ی معترضانه‌ی مشهورش را ایراد کرد: «تاریخ مرا تبرئه خواهد کرد». او با وجود سـخنرانی برجسته‌اش، به ۱۵ سـال حبس در جزیره‌ی پینیاس (Isla de Piñas) محکوم شد. سـختی حکم فقط موقعیت حکومت را بدتر کرد و در ماه مه ۱۹۵۵، فشارهای رو به افزایش، باتیستا را واداشت فرمان عفو عمومی صادر کند. فیدل و بقیه‌ی بازماندگان، که حالا به‌عنوان قهرمانان اخلاقی بی‌اندازه مورد احترام بودند، تبعید شدند.

پاروزنی کاملاً متمرکـز روی کارش در دریاچه‌ی چاپولتپک (Chapultepec) در مکزیک، پارو می‌زند.



در نیمه‌ی دوم ژوئن، **چه** به دنبال دوستی‌اش با تبعیدی‌های کوبایی، با رائول کاسترو ملاقات کرد. رائول نیز به‌خاطر نقشی که در حمله داشت شهرتی پیدا کرده بود. فیدل ـــ رهبر انکارناپذیر جنبش ۲۶ ژوئیه ـــ به امریکا سـفر کرد و عاقبت در ۸ ژوئیه‌ی ۱۹۵۵ به تبعیدگاهش در مکزیک رسـید. کمی بعد از رسـیدن فیدل، رائول **چه** را به او معرفی کرد. این ملاقات هم برای فیدل و هم برای **چه** مهم‌تر از آن بود که پیش‌بینی می‌کردند.

«روح کمونیست من دارد منفجر می‌شود: او درست شبیه مائو تسه‌دونگ (Mao Zedong) است». ارنستو تولد ایلدیتا را اعلام می‌کند.



تمرین تیراندازی برای چریک‌های مبارز تحت آموزش. آوریل ۱۹۵۵.

چه در خاطراتش نوشت: «یک رویداد سیاسی، ملاقات با انقلابی کوبایی، فیدل کاسترو بود. او جوان، باهوش، خیلی متکی به نفس و به‌طرز خارق‌العاده‌ای جسور است: فکر می‌کنم با هم خوب کنار بیاییم.» فیدل کاسترو، با قدرت اقناع بسیارش ــ به‌عنوان یکی از پرجذبه‌ترین چهره‌های قرن ــ بلافاصله ملاقات‌کننده‌ی آرژانتینی‌اش را تحت تأثیر قرار داد. فیدل، که هنوز مارکسیست نشده بود، صحبت از آزادی را با اعتماد به نفسی چشمگیر درهم آمیخت. نخستین گفتگوی آن‌ها در اواسط ژوئیه‌ی ۱۹۵۵ اتفاق افتاد و از ۸ شب تا نیمه‌شب ادامه پیدا کرد. به گفته‌ی فیدل، از آن شب به بعد، در برنامه‌اش برای نبرد مسلحانه توانست روی یک عضو جدید حساب کند که فقط یک شرط داشت: اینکه بعد از پیروزی انقلاب دوباره آزاد باشد. حتی در آن زمان **چه** به تردیدی درونی دچار بود. آدم «سرگردان» قادر نبود هیچ‌چیزی را رد کند. در نامه‌هایش به والدین و دوستانش در مورد احتمال پیوستن به فیدل هیچ اشاره‌ای نکرد؛ سکوتی که هم به خاطر تردیدش بود و هم به‌خاطر نیاز به رازداری. اگرچه اجازه داد اشتیاق فیدل او را وسوسه کند، هرکاری کرد تا تصمیم‌گیری را به تعویق بیندازد. هنوز در این رؤیا بود که به‌صورت مسافر قاچاق با یک کشتی اسپانیایی به مکزیک سفر کند.

وقتی دوست‌دختر پرویی‌اش به او خبر داد حامله است، رؤیاهایش برای فرار با مشکل مواجه شد. آن‌ها که منتظر تولد فرزندشان بودند، در ۱۸ اوت ۱۹۵۵ ازدواج کردند، اما این برای **چه** کافی نبود. در آغاز ۱۹۵۶، به فیدل گفت به او می‌پیوندد و با بقیه‌ی انقلابیون در مزرعه‌ای در داخل مکزیک آموزش بدنی و نظامی را آغاز کرد. مسئول آموزش آلبرتو بایو (Alberto Bayo)، افسری رده بالا از ارتش انقلابی اسپانیا بود که حالا در امریکای لاتین در تبعید به‌سر می‌برد.

ایلدا گوارا گادئا در ۱۵ فوریه‌ی ۱۹۵۶ به دنیا آمد. اما **چه**، پدری متعهد به انقلاب، فقط در دیدارهای با دکتر شرکت می‌کرد تا بتواند اولین مراحل رشد دخترش را دنبال کند. در این میان، او پنهانی برای نبرد چریکی شعر می‌سرود. یکی از آن شعرها به ژنرال لیستر (Lister) تقدیم شده بود، افسر فرمانده‌ی ارتش جمهوری‌خواه اسپانیا در نبرد ابرو (Ebro)؛ شعر دیگر برای فیدل بود:

بیا برویم
پیام‌آور پرشور طلوع
از میان راه‌های پنهانی و بی‌حفاظ
تا کایمان سبز را که آن همه دوست داری
آزاد کنیم.

چه به تیتا اینفانته می‌گوید: «او یک توده‌ی گوشت سیاه و آبی است که باید با دقت یک ساعت امگا هر چهار ساعت یک بار تغذیه شود.»



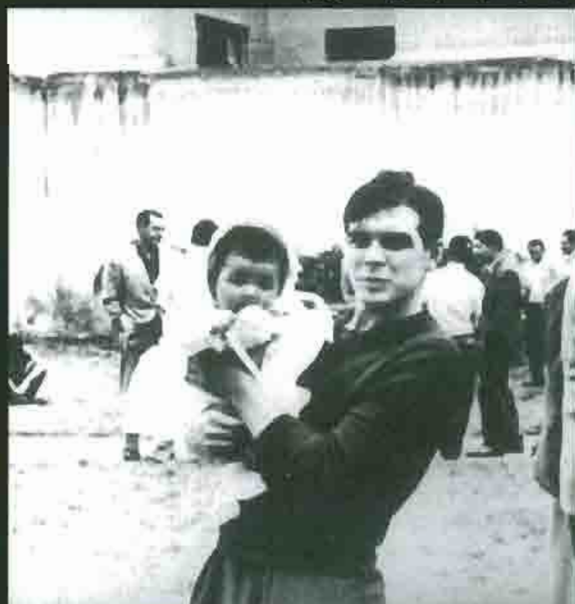
چه، در لباس سفید، با کوبایی‌های بازداشت شده در زندان میگل شولتس (Miguel Schultz).

کارنامه‌ی **چه** در آکادمی انقلابی عالی بـود. بایو از **چه** به‌عنوان منظم‌ترین و جنگجوترین شاگردش یاد کرد. دلبستگی عمیق فیدل نسـبت به او تردیدناپذیر بود و در آوریل، او در خانه‌ای که عضوهای تازه در آن اقامت داشتند، **چه** را مسئول افراد کرد.

اگرچه عدم توانایی **چه** در پذیرفتن زندگی سـازمانی در اردوگاه آموزشی آشکار نشد، خیلی زود در سازمان نامحسوس‌تر و پیچیده‌تر ازدواجش خود را نشان داد. پایان دادن به پیوندی که تنها توانسته بود با مطالعه‌ی کارل مارکس آن را تحمل کند، از همان ماه‌ها آغاز شده بود. در همان ماه‌ها **چه** در نامه‌ای به دوستش تیتا خبر داد که اگرچه تولد ایلدیتا مقداری از فشارهای «یک ازدواج تقریباً فاجعه‌آمیز» را کاهش داده، در خود او «عدم توانایی برای زندگی با مادر ایلدیتا» قوی‌تر از محبتی است که نسبت به دخترش احساس می‌کند. هرچند، حتی با آنکه ازدواج آشکارا به مانعی برای او مبدل شده بود، هنوز کاملاً آماده نبود تا برای آینده‌اش تصمیم بگیرد.

او در همان نامه اعتراف کرد آنچه بیش از هرچیز به آن علاقه دارد این است که تا اطلاع بعدی کولی‌وار زندگی کند و «با استخوان‌های گناهکارم در آرژانتین فرود بیایم، جایی که باید با کنار گذاشتن شنل

ارنستو با غرور «سرخپوست کوچکش» را در حیاط زندان نشان می‌دهد، ژوئن ۱۹۵۶.





فیدل و چه. سلولی که در آن زندانی بودند، و جایی که یک دوستی عمیق بین آن‌ها شکل گرفت.

شوالیه‌ی سرگردانم وظیفه‌ام را انجام بدهم و سلاح نبرد بردارم.» هنوز معلوم نبود او به این حالت بی‌ریشگی ادامه خواهد داد یا در سرزمین مونکادیست‌ها اقامت خواهد گزید.

در ژوئن، پلیس مکزیک به‌عنوان لطف یک همسایه در حق دیکتاتور کوبا، اعضای جنبش ۲۶ ژوئیه را بازداشت و در زندان میگل شولتس محبوس کرد. **چه** موفق شد برای سلیا دلا سرنا نامه‌ای بنویسد و بر عزم سیاسی خود تأکید کند: «من نه مسیحم و نه انسان‌دوست... پیش از آنکه بگذارم مرا به صلیب بکشند، با هر سلاحی به دستم برسد مبارزه می‌کنم.» تعدادی از عکس‌های آن روزهای زندان، در ماجرای طولانی انقلاب کوبا باقی ماند. یکی از آن‌ها کاسترو و **چه** را در یک سلول عمومی بزرگ نشان می‌دهد. ال خفه (El Jefe) ــ رئیس، فیدل ــ ایستاده و به **چه** نگاه می‌کند که دارد پیراهن می‌پوشد: حالت او شبیه نگهبان زندان است، یک برادر بزرگ‌تر، یا یک وکیل دعاوی، یا شاید فقط کسی که سریع‌تر لباس می‌پوشد. سلسله مراتب آشکار است و در هیکل هنوز کاملاً شکل نگرفته‌ی **چه** دیده می‌شود، در سینه‌ی بدون مو و بازوان لاغری که دوستانش به کمک آن‌ها او را در وایه‌گرانده در میان اجساد شناسایی کردند.

با وجود کمک دولت مکزیک، رژیم باتیستا دیگر طرف مذاکره‌ای نداشت. بعضی گروه‌ها در دولت امریکا با کنجکاوی مراقب رشد جنبش ۲۶ ژوئیه بودند ــ که در آن زمان هنوز ریشه‌های لیبرالی‌اش را حفظ کرده بود. فیدل در هاوانا به‌شدت حمایت می‌شد و یک بار دیگر توانست از زندان آزاد شود. بعد فیدل وفاداری‌اش را به‌شکلی نشان داد که موجب شد **چه** به رهبرش کاملاً اعتماد کند. ال خِفه لحظاتی قبل از آزاد شدن از زندان با **چه** صحبت کرد و **چه** به او توصیه کرد



کاسترو وکالت همه‌ی بازداشت‌شدگان را به عهده گرفت.

در آن زمان ارنستو تا حدی کولی وار به نظر می‌رسید، و حس طنز خوبی به آن شیوه‌ی تحریک کننده‌ی آرژانتینی داشت. پیراهن نپوشیده بود، تا حدی خود پسند بود، با پوست کاملاً تیره، قد متوسط و اندامی قوی، داشت پیپ می کشید و ماته می‌نوشید: نیمه‌ورزشکار و نیمه‌آسمی بود، و عادت داشت موضوع صحبت را از استالین به بودلر، و از شعر به مارکسیسم، تغییر دهد.

کارلوس فرانکویی، (Carlos Franqui. *Cuba, el Libro de los 12* [کوبا، کتاب ۱۲]).

«یک رهبر جوان کوبایی که می‌خواهد با اسلحه کشورش را آزاد کند، از من دعوت کرد به جنبش او بپیوندم، البته من هم پذیرفتم.» نامه به پدرش.

«صمیمانه‌ترین گلبرگ عشق.» ایلدیتا با پدرش.

«به ایلدا، باشد که در روز جدایی‌مان، تمنای من برای افق‌های تازه و تعصب جنگی‌ام به تو ارث برسد.»



INTRODUCCION

به‌جای اینکه بیش از این نقشه‌هایش را عقب بیندازد، باید هر که را دستگیر شده فراموش کند. **چه** در آن زمان نوشت: «پاسخ فیدل را به یاد دارم، گفت: شما را رها نمی‌کنم». این توجه شخصی فیدل نسبت به آدم‌هایی که برایشان اهمیت قایل است، نشان می‌دهد چرا به چنین شکل تعصب‌آمیزی مورد حمایت قرار دارد.» **چه** در ۳۱ ژوئیه آزاد شد و آموزشش را ادامه داد. در آخرین نامه‌ی بدون تاریخ که در اکتبر یا نوامبر نوشت، با تیتا از آخرین تردیدهایش حرف زد. در آن زمان این سؤال ذهنش را به خود مشغول کرده بود که با چه‌اندازه عدم قطعیت می‌تواند کنار بیاید و فکر می‌کند رؤیای فیدل چقدر تحقق‌پذیر است.

۱۹۵۶

در اولین ساعت‌های نوامبر، ۸۲ مرد که لباس کار به تن داشتند، در بندر توخپَن (Tuxpan)، در جنوب تامپیکو (Tampico)، سوار قایق بادبانی کوچکی شدند. **چه** به‌عنوان افسر پزشک سفر می‌کرد. گرنما (Granma)، قایقی که فیدل از رابرت اریکسون (Robert Erickson)، مقاطعه‌کار امریکایی خریده بود، به‌زحمت برای ۲۵ مسافر جا داشت و به‌نظر می‌رسید بیشتر به درد این می‌خورد که بازنشسته‌های امریکایی را دور فلوریدا بگرداند تا در تدارک یک حمله‌ی انقلابی مورد استفاده قرار بگیرد. شکاف عمیق میان اهداف انقلابیون و امکانات محدودشان به این تلاش جلوه‌ای حماسی بخشید.

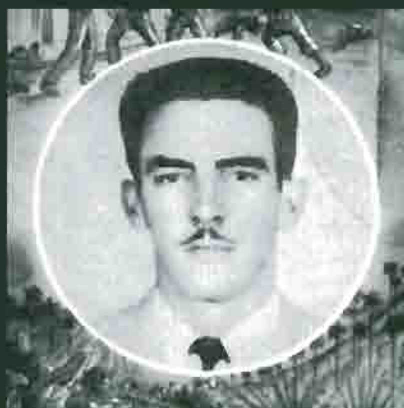
هفت روز سفر در دریای متلاطم خلیج مکزیک به قایق خسارات قابل توجهی وارد آورد. بسیاری از مسافران در نتیجه‌ی ازدحام، اسهال و دریازدگی بیمار شدند و غذا و سوخت به‌زحمت برای همه کافی بود. سال‌ها بعد، در تعطیلات عمومی به یاد این دوران، وقتی ۸۲ دانشجو سعی کردند سوار گرنما شوند، آن‌قدر جا نبود که همه همزمان بنشینند.

نیروهای انقلابی، عاقبت دوم دسامبر، صبح زود در نقطه‌ای که در نقشه‌ی اصلی‌شان نبود و در جایی که از پشتیبانی نظامی که روی آن حساب کرده بودند هیچ نشانه‌ای دیده نمی‌شد، به ساحل رسیدند. توفان قایق کوچک را به سوی بلیک (Belic)، مرداب گیاه حرا (Mangrove Swamp)، در جنوب جزیره کشانده بود. جایی که انقلابیون خود را در هزارتویی باتلاقی دیدند.

چه گفت: «این پهلو گرفتن در ساحل نبود، سانحه‌ی دریایی بود.»

در نگاهی دوباره، به نظر می‌رسد همین رسیدن نیروی مهاجم به کوبا فقط یک خوش‌شانسی بود. فیدل گفت این ثابت می‌کند چطور نیروی اراده‌ی یک فرد می‌تواند باعث شود شانس بیاورد. پاسخ **چه** پندگونه بود: «واقع‌بین باش، اما دنبال غیرممکن برو.»

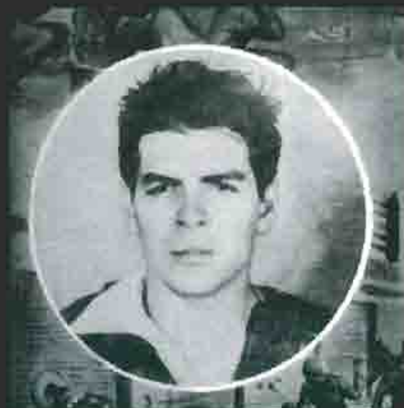






(راست) فیدل، کامیلو سینفوئنگوس (Camilo Cienfuegos)، رائول کاسترو و چه، موقع حرکت به سوی کوبا با گرنما (پایین). «از حالا به بعد، حتی مرگم را شکست به حساب نمی‌آورم. به جای آن، تنها حسرت ترانه‌ای ناتمام را با خود به گور خواهم برد.»







سیه‌را در نبرد

اگرچه پیاده شدن نیروی انقلابی قرار نبود ناگهان سیه‌را مائسترا را به یک نماد تبدیل کند ــ این منطقه همان زمان نیز در تاریخ کوبا جایگاه خاصی داشت ــ تردیدی نیست که فیدل کاسترو آن را دوباره خلق کرد و سرانجام گذاشت نام آن به مظهر آغاز یک پیروزی ملی مبدل شود.

درحالی‌که چریک‌ها برای عبور از باتلاق تلاش می‌کردند، ارتش نیرویش را روی بستن راه آن‌ها به سوی تپه‌ها متمرکز کرده بود. داوطلبان فیدل در کم‌جمعیت‌ترین منطقه‌ی جزیره در ساحل پیاده شده بودند. بیشتر منطقه‌ی اورینته (شرقی) ــ و به‌خصوص سیه‌را مائسترا ــ به‌شدت روستایی بود. معنی این شرایط در آغاز این بود که نمی‌توانستند روی حمایت روستاییان حساب کنند ــ اگرچه، در مرحله‌ی بعد، همکاری روستاییان با چریک‌ها به کلید پیروزی تبدیل شد. در آن زمان چریک‌ها باید از هر منطقه‌ی مسکونی محلی فاصله می‌گرفتند و برای تهیه‌ی غذا به شکار و ماهیگیری قناعت می‌کردند.

انقلابیون در اولین مراحل ورود خود در الگریا دل پیو (Alegría del Pío)، بعد از آنکه یک روستایی به مقامات دولتی خبر داد، زیر آتش گلوله قرار گرفتند. حمله باعث شد شتابان به میان نیشکرها فرار کنند. بیست و دو نفر از افراد فیدل در این نبرد کشته شدند. **چه**، که دو بار زخمی شده بود، در آخر با گروهی متشکل از هشت مبارز به رهبری کاپیتان خوان آلمیدا بوسک (Juan Almeida Bosque)، تنها فرمانده‌ی انقلابی سیاهپوست، ماند. در وسط جنگل، مردد در مورد حرکت بعدی خود و در عذاب از ارتش، سعی کردند دوباره متشکل شوند. سردرگمی عمومی **چه** را واداشت تصمیمی بگیرد که روی دیدگاه‌هایی که به‌تدریج به‌وجود آمده بود تأثیر گذاشت و او بعدها آن را سرنوشت‌ساز دانست: «این شاید اولین بار بود که مجبور شدم بین وظیفه‌ام به‌عنوان پزشک و وظیفه‌ام به‌عنوان سرباز انقلابی واقعاً یکی را انتخاب کنم.» از آنجا که او در آن زمان می‌توانست فقط یک کوله‌پشتی بردارد، مجبور بود بین کوله‌پشتی پر از لوازم پزشکی و آنکه حاوی مهمات بود یکی را انتخاب کند. او تصمیم گرفت کوله‌ی دوم را بردارد. افسر پزشک گروه با همین عمل فهمید آینده‌اش در مسیر دیگری جریان یافته.

«سواحل کوچک و گرنما» اثر آلخاندرو آگیلار (Alejandro Aguilera)، ۱۹۸۸.



کرسنسیو پرس (Crescencio Pérez) ـــ رهبر مستبد گوآخرو (Guajero) (روستایی) ـــ با فیدل نجات‌یافتگان گرنما را از همبستگی روستاییان باخبر کرد.



اینجا، در منطقه‌ی مانیاگوآی کوبا (Maniagua)، مانند یک سرباز واقعی (حداقل کثیف و ژولیده‌ام)، دارم این نامه را با استفاده از یک یقلوی ســربازی به‌جای میز تحریر می‌نویسم، تفنگی در کنارم، و یک اعتیاد تازه بین لب‌هایم: یک سیگار.

اولین نامه‌ی بعد از رفتنش به ایلدا گادئا، ۲۸ ژانویه‌ی ۱۹۵۶

به سربازان باتیستا هشدار داده شده بود که انقلابی‌ها در ساحل پیاده شده‌اند.





دیکتاتور کوبا، فولخنسیو باتیستا.

سه بار فکر کردند او مرده، سه بار باخبر شدیم زنده است، با فقط چند خط نوشته برای اطمینان خاطر ما. در آن دو سال به‌سرعت پیر شدیم. هربار، من آسوده‌خاطر می‌شدم که او هنوز زنده است، بعد دوباره امیدم را از دست می‌دادم، چرا که می‌دانستم همیشه چقدر طول می کشد تا خبرها به من برسد.

سلیا دلا سرنا، ۱۹۶۱

ارنستو در نقش یک شخصیت کارتون استریپ. برسیا و استرهلد (Breccia and Oesterheld) لحظه‌ای را تصویر کرده‌اند که گردن چه مجروح شد. ۵ دسامبر ۱۹۵۶.



رمان‌نویس آرژانتینی، خولیو کورتاسار، بعدها آن دوران انتظار را برای قرارهای با فیدل در داستان کوتاهش، تجدید دیدار دوباره، خلق کرده. وقتی بازماندگان عاقبت توانستند دوباره جمع شوند، فقط ۲۰ تن از آن‌ها باقی مانده بودند.

بقیه‌ی افراد گروه فهمیدند تنها لوازم پزشکی خود را همراه کوله‌پشتی از دست داده‌اند. یکی از افراد به شوخی گفت با شنیدن این خبر خیالش آسوده شده، چون «چه یک انقلابی عالی، اما پزشکی بی‌رحم است.» و تعریف کرد چطور دکتر ید را مستقیماً روی زخم‌های پاهای پوشیده از گل یکی از افراد مجروح ریخته بود.

چه به‌نحوی توانست نامه‌ای برای مادرش بفرستد که او در آخرین روز ۱۹۵۶ دریافت کرد. در نامه با اشاره به این گفته‌ی اسپانیایی‌ها که گربه هفت جان دارد، نوشت: «من دو تا را تمام کرده‌ام و پنج تای دیگر برایم مانده.» اولین ماه‌های مبارزات چریکی صرف تلاش برای بقا شده بود، اما «دکتر» وقت پیدا کرده بود تا اولین تاریخ‌نویس سیه‌را شود. خاطرات او بعدها در روشنی پیروزی اصلاح شد و سال‌ها بعد به‌عنوان اپیزودهایی از جنگ انقلابی به چاپ رسید.

بزرگ‌ترهای عزیز: من خوبم. دو تا را تمام کرده‌ام و پنج تای دیگر برایم مانده... تته (چه)»
اول دسامبر ۱۹۵۶

اولین حمله‌ی باربودوها (Barbudos) (مردان ریشو)، نامی که به آن مشهور شده بودند، در ۱۷ ژانویه‌ی ۱۹۵۷ صورت گرفت. حمله‌ای به پادگان لاپلاتا (La Plata) در دامنه‌ی کوه تورکینو (Turquino) بود. اینجا صحنه‌ی اولین اقدام قهرمانی **چه** بود که در آن بدون پشتیبانی به میان گلوله‌ها دوید و توانست یک آشیانه‌ی هواپیما را به آتش بکشد. صعود ۲۰۰۰ متری از آن کوه ــ بالاترین نقطه‌ی داخل جزیره ــ برای یک بیمار مبتلا به آسم که یدکی‌های اسپری تنفسی‌اش تمام شده بود، احتمالاً عملی جانکاه بود.



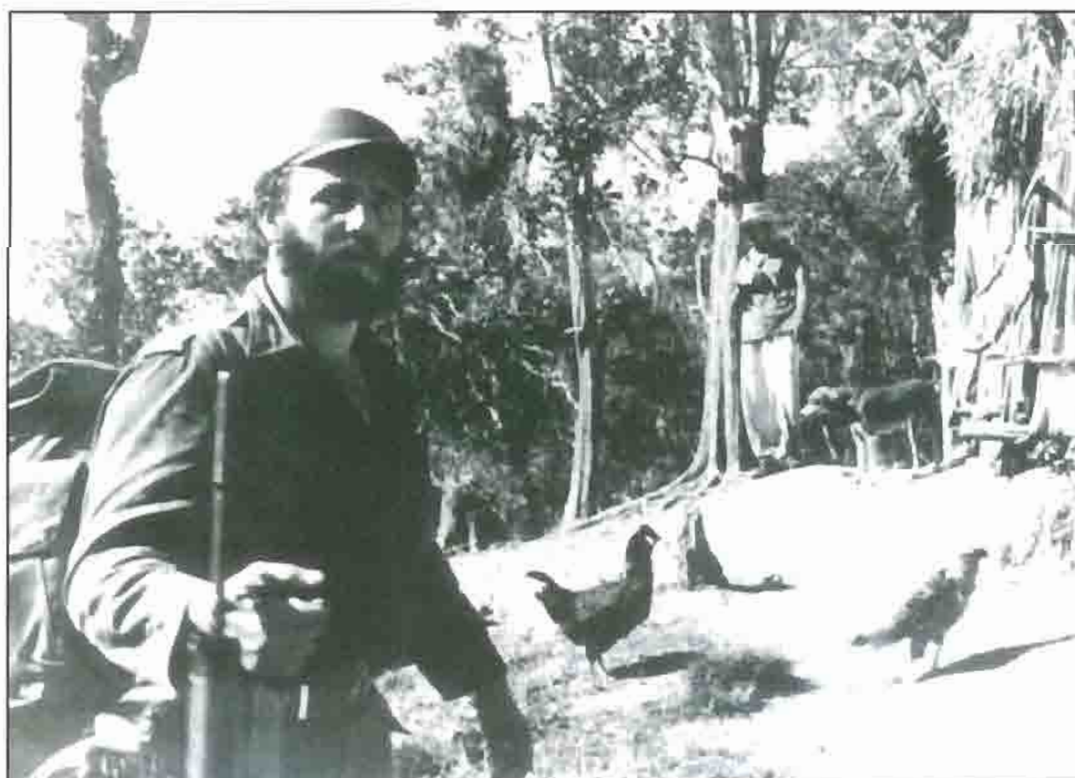
چه، با کلاهخودی متعلق به ارتش باتیستا.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰، وابستگی سیاست به توانایی برقراری ارتباط با مردم ــ به‌عنوان شکلی از قدرت ــ مدام بیشتر می‌شد. در این موقعیت، انقلابیون گرفتار چیزی شدند که امروز به آن می‌گویند «یک مشکل مطبوعاتی جدی». سرویس‌های خبری رسمی در آن موقع فیدل را مرده اعلام کرده بودند، تا به این وسیله اعتبار گروه چریکی را در کوبا و کشورهای دیگر از بین ببرند. برای مقابله با این شایعات، کاسترو در ۱۷ فوریه هربرت متیوز (Herbert Matthews)، خبرنگار نیویورک تایمز، را برای دیداری به سیه‌را دعوت کرد. ماتیوز در طول جنگ داخلی اسپانیا، به‌خاطر همدردی آشکارش با جمهوری‌خواهان از جانب محافظه‌کاران مورد انتقاد قرار گرفته بود. در این زمان، که او اتفاقاً در هاوانا بود، فیدل عاقبت توانست شورشی عمومی را اعلام کند. شادی او باعث شد در مورد منابع انسانی حامی انقلاب اغراق کند و از روزنامه‌نگار بخواهد گزارش دهد که «سلاح‌هایی که دولت شما به باتیستا داده، آن‌طور که ادعا کرده‌اند برای دفاع از منطقه به‌کار نمی‌رود، بلکه علیه مردم استفاده می‌شود.» و با این کار کاخ سفید را به مبارزه بخواند.

موفقیت اقدام نظامی گروه در تورکینو موجب شد به حمله‌ی دوم به آرویو دل اینفیرنو (Arroyo del Infierno) دست بزنند. در اینجا بود که **چه** اولین دشمنش را به قتل رساند. فیدل، به‌خاطر عملکرد **چه** هنگام نبرد، به او این امتیاز را داد که در تصمیم‌گیری‌های یگان



ارتش انقلابی و کمپه‌سینوها (روستاییان). متحد شدن نیروها که ثابت شد برای پیروزی حیاتی بود.



فیدل، قوی و تنومند. افرادش او را «اسب» می‌نامیدند.

تاکتیکی با رائول کاسترو و خوآن آلمیدا بوسک مشارکت داشته باشد. او دیگر «فقط یک ستوان دیگر» نبود.

در طول دوران ۱۹۵۷، انقلابیون اعتماد روستاییان ساکن منطقه‌ی اورینته را جلب کردند. بسیاری از آن‌ها داوطلبانه به جنبش پیوستند، طوری که برای همه به اندازه‌ی کافی سلاح نبود. این نمایش حمایت، به شورشیان جایگاه اجتماعی تازه‌ای بخشید و دستیابی به آنچه را برای زنده ماندن لازم داشتند، تضمین کرد. رادیو بمبا ــ زنجیره‌ی خبررسانی غیررسمی ــ مسئله‌ی حیاتی دیگر بود که به اعتبار چریک‌ها کمک کرد و پایه‌ای اجتماعی در حمایت از برنامه‌ی آن‌ها برای رسیدن به قدرت به وجود آورد.

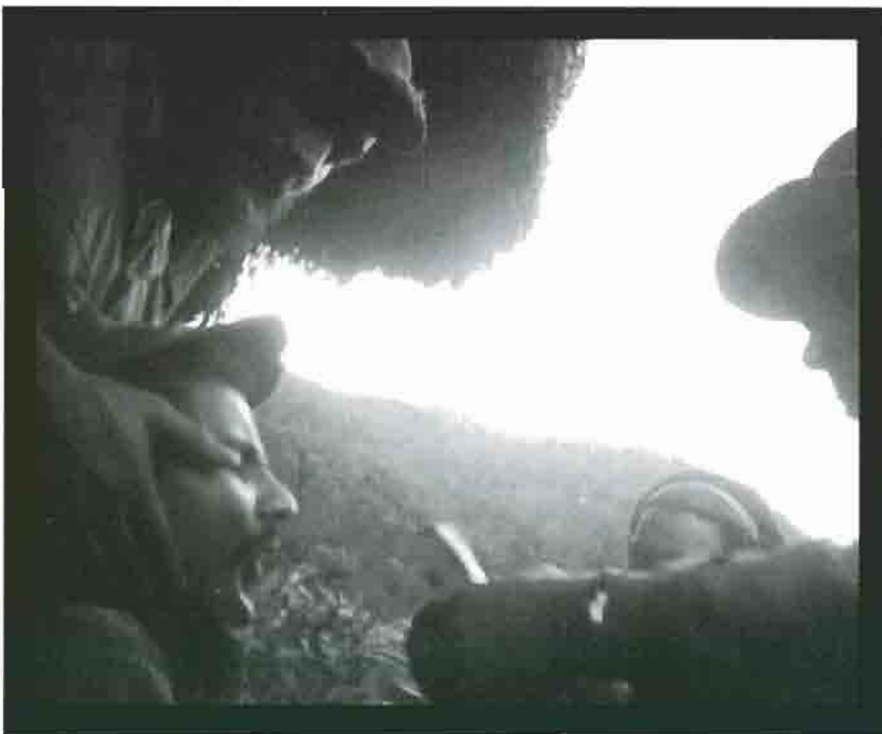
برخورد با ساکنان سیه‌را، اولین افسانه‌ی مربوط به **چه** را به‌وجود آورد. در آن زمان او داشت از حامیان و هواداران روستایی، که به‌طور فزاینده‌ای با انقلاب همراه می‌شدند، شبکه‌ای به‌وجود می‌آورد. ستوان جوان، که در ضمن پزشک هم بود و لهجه‌ی خارجی داشت، در وسط جنگ برای درمان روستاییان و آموزش الفبا فرصت پیدا کرد. او حتی به‌عنوان دندانپزشک ــ یا دندان‌کش ــ بخت خود را امتحان کرد. برای روستاییان، او حالت یک چریک مهربان را داشت که تحمل جسمی را با حدی از تحصیل همراه کرده بود که در آن منطقه ناشناخته بود. یک فرض محتمل برای توضیح این واکنش این است که در کوبا، کشوری با مردمی بسیار وابسته به حس لامسه که دوست دارند هرچه را می‌بینند لمس کنند، **چه** به‌خاطر شیوه‌ی دور و نزدیک شدنش، گاهی آرام و درونگرا بودن و لحظه‌ای بعد خوش‌صحبتی کردن، به چهره‌ی بارزی تبدیل شد. پوست سفید او و نحوه‌ی حرف زدن بدون شتابش نیز از او چریکی خاص ساخت و ــ در سرزمینی با جمعیتی دورگه ــ احترام نادر یک همشهری ریور پلیت بودن را به دست آورد. در هاوانا نیز، بعد از پیروزی، خوش‌یمنی و جذابیتش مردم محلی را واداشت تا، بین بازیگران آرژانتینی معروفی که می‌شناختند و فیلم‌هایشان در ده‌ها سال در کوبا نمایش داده شده بود و **چه**، ارتباطی فرهنگی ایجاد کنند.

در ماه مارس، فیدل با ضرورت تأسیس مدرسه‌ی آموزشی برای چریک‌ها مواجه شد. هدف اطمینان از این بود که همه‌ی داوطلبان تکنیک‌های مبارزه را به‌صورت یکسان بیاموزند و، مهم‌تر از همه، گروه‌هایی با گذشته‌های متفاوت که تا آن زمان به‌طور جداگانه فعالیت کرده بودند یک‌جا جمع شوند. در این زمان قدرت چریک‌های فیدل در اورینته افزایش یافته بود و گروه‌های دیگر داشتند خود را آماده

اولین قربانی من پاردو (Pardo) بود، که دندانش به شکل خیلی خوبی بیرون آمد. تنها چیزی که برای بیمار بعدی، خوئل ایگلسیاس (Joel Iglesias)، لازم داشتم یک دینامیت بود تا کمکم کند دندان نیش او را بیرون بکشم. به این ترتیب، او تا آخر جنگ دندانش را از دست نداد و آن را با خود نگه داشت. تلاش‌های من هرگز به موفقیت منجر نشد.

ارنستو «چه» گوارا، اپیزودهایی از جنگ انقلابی

دندانپزشک، از نیمرخ، با یکی از «بیماران» خود.





می‌کردند. برای مثال، مدیریت انقلابی فائوره چومون (Fauré Chomón) در «میدان نبرد»، نامی که اغلب شهرها را به آن می‌خواندند، حملاتی انجام داده بود. حزب سوسیالیست خلق(پی.اس.پی.) به رهبری فلیکس تورس (Félix Torres) یکی از معدود احزاب کمونیست امریکای لاتین بود که از حمایت وسیع برخوردار بود و در شورش‌های شهری هم نقش داشت، اگرچه ترجیح می‌داد به‌طور مستقل عمل کند. در این میان، فرانک پاییس (Frank País)، که از ابتدا حرکت گرنما را مورد حمایت قرار داده بود، داشت به‌طرز موفقیت‌آمیزی در سانتیاگو داوطلبان را جمع می‌کرد.

در اواسـط ژوئیه‌ی ۱۹۵۷، فیدل **چـه** را تا مقام کاپیتانی ارتقا داد و تشکیل یک ستون جدید را به‌عهده‌ی او گذاشت. اندکی پس از آن، تصمیم گرفت با تأکید بر اینکه **چه** یکی از معتمدترین پیروانش است دوباره به او پاداش بدهد. وقتی فیدل داشت در پایین نامه‌ای جمعی به فرانک پاییس اسامی امضاکنندگان را دیکته می‌کرد، به نام گوارا که رسید، با لحنی عادی گفت: «اسم او را به‌عنوان سرگرد بنویس.» و به این ترتیب **چه** ستاره‌ی طلایی‌اش را به‌دست آورد ــ پیشاپیش رائول کاسترو و خوآن آلمیدا. سنجاق کردن ستاره به کلاه بره‌ی سیاه او به‌عهده‌ی منشی فیدل و دستیار شخصی‌اش، سلیا سانچس (Celia Sánchez)، گذاشته شد. به گفته‌ی زندگینامه‌نویس فرانسوی، ژان کورمیه (Jean Cormier)، از تفنگساز **چه** خواستند ستاره را بسازد، اما به او نگفته بودند برای چه کسی است. این نشان سرگردی، که به اندازه‌ی یک سکه‌ی کوچک بود، به **چه** نامیرایی نوعی نماد تصویری را بخشید. این ستاره همچنین، در بسیاری از عکس‌هایـی که از او گرفتند و در اسـتفاده‌های هنری از آن عکس‌ها، به مفهومی مرکزی مبدل شد. بعد از مرگ او، عکس معروفی که آلبرتو کوردا گرفته بود رده‌ی نظامی **چه** را، مانند نماد ظاهری قهرمانی پرشور، تا حد اسطوره بالا برد. آن ستاره مثل چشم سوم در مقابل مرکز واقعی پرتره، که نگاه مجذوب **چه** است، به صورت یک کنترپوآن واقعی عمل می‌کند. ستاره‌ی پنج‌پر چون نماد یک ایدئولوژی و یک برنامه‌ی سیاسـی به خارج از هاوانا پرتو افکند. در سـال‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، این ستاره یادآور عدم حضور **چه** بود و در پس طیف گسترده‌ای از گروه‌های چریکی امریکای لاتین منبع الهام گواریسـت‌ها شد ــ نمادی قابل مقایسه با پرچم سرخ کمونیسم، یا میخک سرخ سوسیالیسم اروپایی.

سیگار به‌عنوان پادزهری برای آسم و پشه‌ها.



سـتاره‌ی طلایی خوزه مارتـی (José Martí) حالا در داسـتان **چه** نقش بازی می‌کرد. فلز، درخشان در روشنایی فلاش دوربین یا شـعاعی از نور خورشـید، جلوه‌هایی از نور



آتش در سیه‌را.
ستاره، رده‌ی نظامی چه را مشخص می‌کند. او در ۲۱ جولای ۱۹۵۷ تا درجه‌ی سرگردی ارتقا یافت.

غیرمستقیم را می‌آفرید که یگانه بودن **چه** را منعکس می‌کرد. در یکی از تصاویر کلاسیک از فیدل و رفیقش، هر دو در کنار یک میز تاشو نشسته‌اند و دارند در مورد استراتژی حرف می‌زنند. درحالی‌که فیدل دارد یک سیگار کوبایی آوانوی (habano) دیگر روشن می‌کند، **چه** مشتاقانه انتظار می‌کشد. در عکس همه‌چیز می‌درخشد: شعله‌ی کبریتی که سیگار را روشن می‌کند، روی ستاره منعکس شده و آن ستاره نیز روی کلاه بِره، مثل جواهری روی مخمل، شعله‌ور است و می‌درخشد. **چه** و فیدل: ایده‌ها و سازماندهی آن‌ها، سرچشمه‌ی ایدئولوژی و استاد لحظه‌های سیاسی. و، در میان آن دو، فراز و نشیب‌های تاریخ ــ انگار در دو بخش یک ذهن واحد ــ جریان دارد.

در ۲۸ مه ۱۹۵۷، انقلابیون به قرارگاه ساحلی در اوبرو (Uvero) حمله کردند. به‌گفته‌ی **چه**، این سخت‌ترین نبرد در تمام مدت عملیات سیه‌را مائسترا بود. از ۱۴۰ رزمنده، ۱۰۰ نفر بدون آسیب‌دیدگی جان به در بردند، و ۴۰ مرده یا زخمی را باقی گذاشتند. در اوبرو، افسانه‌ی **چه** عظمت بیشتری یافت، چرا که زخمی‌های هر دو طرف را یکسان معالجه کرد. مشهور شد که **چه**، اگر بتواند از کشتن پرهیز کند، هرگز به این کار دست نمی‌زند. از بی‌رحمی فیزیکی هیچ لذتی نمی‌برد و روی افرادش فشار اخلاقی شدیدی وارد می‌آورد تا مانند او رفتار کنند.

فیدل و ارنستو کشیدن نقشه‌هایشان را با یک چوب روی زمین شروع کردند. آن‌قدر روی گل و لای خط کشیده بودند که انگار داشتند برای ساختن بیمارستان‌ها، مدرسه‌ها و جاده‌ها نقشه می‌کشیدند.

«چانای پیر»، زنی روستایی اهل سیه‌را



زنان مبارز چریک. سلیا سانچس، نزدیک‌ترین دوست و معشوقه‌ی فیدل. **پشت سر آیدی سانتاماریا** (Haydée Santamaría) می‌آید.

میز شنی استراتژی‌های نظامی.

نبرد اوبرو، که گزارش آن به شکل گسترده‌ای در رسانه‌ها منتشر شد، روی طبقه‌ی متوسط شهرنشین تأثیر عمیقی گذاشت. در ۱۹۵۷ و ۱۹۵۸، انقلابیون در شـــرق انقلاب را تثبیت کردند و آنجا را یک «منطقه‌ی آزاد شده» نامیدند؛ به شکل مؤثری کشور را به دو موجودیت مشروع مشخص تقسیم کردند. انقلابیون، که همزمان با حکومت مرکزی در لاپلاتا فعالیت می‌کردند، یک سیســـتم قضایی موازی به‌وجود آوردند. این کار تضمین کننده‌ی عدالتی بود بالاتر از آنچه مردم در حکومت باتیستا تجربه کرده بودند و با ارائه‌ی برنامه، به‌عنوان یک جایگزین اصیل و در سطح وسیع، نشان دادند به آن متعهدند. در همان زمان، «دادگاه‌های مردمی» محاکمه‌ی خبرچین‌ها و خائنان را آغاز کرد. **چه** روی سازماندهی اطلاعات و تبلیغاتی که باید به اولین اقدام جنبش چریکی در ایجاد نهادها کمک می‌کرد دقت فوق‌العاده‌ای نشان داد. در ضمن، او روزنامه‌ی ال کوبانو لیبره (El Cubano Libre = کوبای آزاد) را بنیانگذاری کرد ــ این نام از یکی از روزنامه‌هایی گرفته شده بود که در دوران جنگ‌های استقلال منتشر می‌شد ــ و «رادیو انقلاب» را راه انداخت که هر بعدازظهر با موج کوتاه پخش می‌شد. حقیقت این است که ایستگاه رادیویی در تحریک عمومی مردم نقش مهمی بازی نکرد، اما در میان شورشیان و بقیه‌ی امریکای لاتین پیوندهای محکمی به‌وجود آورد. برنامه‌های آن‌ها، با آنکه در آن سوی اروپا مستقیماً دریافت می‌شد، در خود سانتیاگوی کوبا شنیده نمی‌شد. تقریباً در همین زمان، **چه** در ال اومبریتــو (El Hombrito) برای چریک‌های جدید و در حال آموزش اولین مدرسه را تأسیس کرد.


شـهامت نظامـی ارنسـتو و تربیـت روشنفکرانه‌اش باعث می‌شد به نظریاتش با احترام فزاینده‌ای گوش داده شود.

جنگجویان **چه** پشت سر ستون اول فیدل قرار داشتند. عقب‌دار بودن تا حدی **چه** را آســوده کرد، همان‌طور که در کتاب انقلابی که آغاز شد (۱۹۵۹، هاوانا) نوشت: «از آن زمان به بعد، چون از نظر سیاسی اهمیت کمتری داشتیم، کمتر هم تحت فشار بودیم؛ در نتیجه، توانستیم اولین کارگاه‌ها و اردوگاه‌های موقت را ایجاد کنیم و به زندگی بدوی‌مان پایان دهیم... آنچه دقیقاً بیش از هرچیز اهمیت داشت همان روند مستقر شدن در یک محل بود؛ اگرچه برای رسـیدن به این مرحله باید بر دشـواری‌هایی اساسی چیره می‌شدیم.» آن‌ها مدرسه‌ای برای آموزش خواندن به انقلابیون و دهقانان، یک نیروی زرهی، تأسیس کردند، با چرخ خراطی و تنورهای نانوایی و یک کارخانه‌ی تولید کفش که خیلی مورد نیاز بود. معلوم شد برپایی یک قرارگاه دائمی حیاتی است؛ چون انقلاب را در منطقه ریشه‌ای می‌کرد. در ضمن، می‌توانیم **چه** را در حال بنیانگذاری یک آرمانشهر ببینیم.

در تمام این مدت، زن‌ها به‌عنوان پیک، پرستار و منشــی در رفت‌وآمد بودند. از زمان جنگ داخلی اسپانیا، زن‌ها همیشه در میان شبه‌نظامیان مردمی نقش مهمی داشتند. سلیا سانچس و آیدی سانتاماریا (که در حمله به مونکادا نقش داشت و خواهر یکی از شهیدان آن و دوست یکی دیگر از آن‌ها بود) از جمله بنیانگذاران انقلاب کوبا بودند. زن‌ها با وجود ابراز علاقه به شرکت در نبرد، در ســتون **چه** فقط در بخش کمک‌های بهداشتی خدمت می‌کردند. اگرچه زن‌ها در جیب‌های جادار دامن‌هایشان مهمات نیز حمل می‌کردند. حتی در موزه‌ی انقلاب در هاوانا عروسکی وجود دارد که از آن برای پنهان کردن وسایل نظامی



ستون چهارم سال نو را در ال اومبریتو جشـــن می‌گیرد. تبریکات روی پرچم شوخی با نیروی هوایی باتیستا است.

ارنستو یک کمان دست ساز را امتحان می‌کند.



پرچم برای این بود که هواپیماهای سبک باتیســتا آن را ببینند. با حضور چه، که به جای تفنگ یک چوبدســت به‌دست دارد، تصویر به عکس خانوادگی شباهت پیدا کرده: پدربزرگ، بچه‌ها و راهنمای روحانی او. چه در وسط نشسته و یک کلاه محلی گوآخرو (Guajero) به سر دارد.

پاکو ای تایبو ۲، ارنســتو گوارا، که از این زمان به «چه» هم معروف شده بود.

تنها فردی بسیار حساس چنان سرد و سخت می‌شود. چون باید گرداگرد خود پوسته‌ای محکم بسازد. اغلب، این پوسته آن‌قدر سخت است که می‌تواند گلوله‌ای را منحرف کند.

گوته

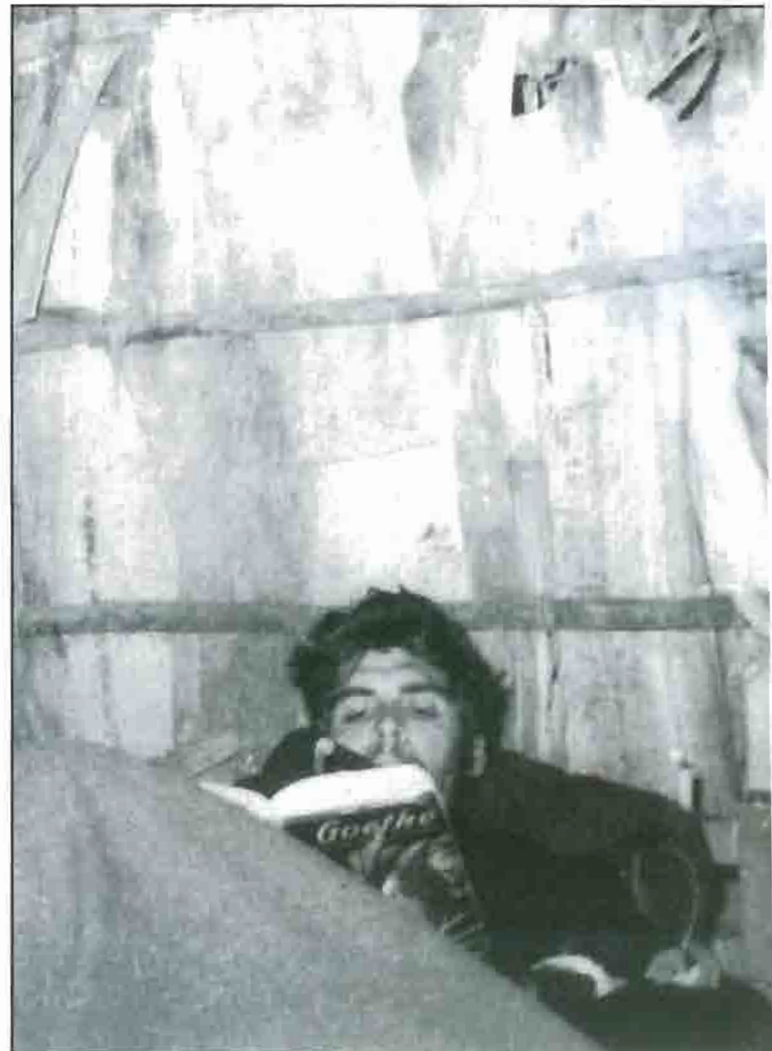
استفاده می‌شده. در اواسط ۱۹۵۸ در گروهان زنان «ماریانا گراخلس» (Mariana Grajales) که بنیانگذار آن فیدل بود و نام مادر آزادکننده‌ی کوبا، آنتونیو ماسئو (Antonio Maceo)، را بر آن گذاشته بودند، ۱۳ شبه‌نظامی عضو بودند.

چه، در طول زندگی‌اش، در واکنش به شخصیت ثانوی قدرتمندش، برای اطاعت بی‌چون و چرا از اصول انضباطی و رفتار نمونه، اهمیت زیادی قایل بود. او نشان داد مصمم است به هر بهایی از خود انسانی بدون عیب بسازد ــ فرد نمونه‌ای که تئوری‌ها را ارائه می‌داد و بعد آن‌ها را با عملکرد خود تثبیت می‌کرد. **چه** با رفتار خود تبلیغ می‌کرد. او، در پیوندی کامل و پیوسته بین نظر و عمل، اگزیستانسیالیستی بود که کاملاً با روح زمانه‌ی خود همخوانی داشت. می‌دانیم از سنین کودکی، خطر کردن یکی از قوی‌ترین انگیزه‌های او بوده. خوئل ایگلسیاس، که همراه **چه** جنگیده بود، نمونه‌ای از فداکاری را در سیه‌را مائسترا، بعد از آنکه **چه** به افرادش دستور داد چند سرباز را که فرار کرده بودند برگردانند، تعریف کرده است. دو تیر به پاهای خوئل اصابت کرده بود و در زیر رگبار آتش به دام افتاده بود: «چه فکر کرد من به‌طرز مرگباری زخمی شده‌ام، اما با وجود رگبار گلوله‌ها، به طرف محلی که من بودم دوید؛ مرا روی شانه‌هایش گذاشت و از آنجا بیرون برد. سربازان به او شلیک نکردند... از دیدن اینکه برای نجات یکی از افرادش چنان شهامت فوق‌العاده‌ای نشان داده وحشت کرده بودند.»

زندگینامه‌نویسان **چه** معتقدند نقطه‌ی قوت نظامی او در نبرد تاکتیکی بود؛ جایی که به‌خاطر نترسیدن و تأمل نکردنش، به همه برتری داشت ــ یا، به تعبیر متفاوت روشنفکر و همرزمش رژی دبره که ۳۰ سال بعد در بولیوی با هم بودند، به این دلیل که آرزوی مرگ داشت. دست‌کم، نظر فیدل همیشه این بوده و گزارش هایی که از سیه‌را مائسترا می‌فرستاد ثابت می‌کند که او اغلب علاقه‌مند بود جلوی ابتکار عمل‌های سرگرد را بگیرد. **چه** از مورد قضاوت قرار گرفتن اقداماتش هیچ ترسی نداشت. در حقیقت، یک واقعیت است نه اسطوره، که او مدام به طرز نقادانه‌ای رفتار خود را مورد قضاوت قرار می‌داد: این مرد نمی‌توانست اصول اخلاقی انعطاف‌ناپذیر خود را کنار بگذارد.

در خط مقدم، روابط جنسی از قوانینی پیروی می‌کرد. در ۱۹۵۰، وقتی هنوز سکس و سیاست با تصور جستجوی اگزیستانسیالیستی فردی تنها درهم نیامیخته بود، در مورد روابط جنسی و نژادی هنوز دیدگاهی محافظه‌کارانه وجود داشت. از این نظر بازار مصرف سال‌های ۱۹۸۰ باید با بازگرداندن آن جذابیت جنسی که به‌خاطر منافع انقلاب سرکوب شده بود، در مورد این آرژانتینی خوش‌قیافه قضاوت کند. سال‌ها بعد، خود **چه** در مورد ریاکارانه بودن «تقوای

در حال خواندن زندگینامه‌ی گوته اثر امیل لودویگ (Emil Lodwig).



انقلابی» هشـــدار داد. یک داســـتان که بیش از ده‌ها سال پنهان ماند، ماجرای ارتباط او با سویلا رودریگس (Zoila Rodríguez)، دختر یک آهنگر، بود. خوئل ایگلسیاس می‌گوید: «زن‌های بسیاری دیوانه‌ی او بودند. اما او در این مورد سختگیر بود و محترمانه رفتار می‌کرد؛ با این حال، واقعاً آن زن را دوست داشت.» این رابطه به معروف‌ترین ماجرای عاشقانه‌ی دوران چریکی او تبدیل شد.

یک روز صبح گوارا با قاطرش به خانه‌ی آهنگر رفت که طرفدار ام ـ ۲۶ بود. چون آهنگر نبود، دخترش، زن مجرد جوانی که یک فرزند داشت، به او کمک کرد. سویلا بعدها از نگاهی که **چه** به او انداخته بود یاد کرد: «نگاهی کمی شیطنت‌آمیز، انگار می‌خواست به من بگوید مرا به‌خاطر کاری که انجام نداده بودم نادیده گرفته. من به‌عنوان یک زن، خیلی او را دوست داشتم، به‌خصوص آن‌طور که نگاهتان می‌کرد. چشم‌های خیلی زیبایی داشت .... و لبخندی چنان ملایم که قلب هر کســـی را می‌لرزاند.» ســـویلا به‌عنوان قاصـد بیـن اردوگاه‌های مختـلف کار خود را شروع کرد تا آنکه گوارا از او خواست در مزرعه‌اش در زیر سقفی از برگ‌های خوشبوی جنگلی اقامت کند. سـویلا که مـورد توجـه یکی از بنیانگذاران قرار گرفته بود، بعدها در دروی نیشکر سال ۱۹۷۷، «ملکه‌ی کار» لقب گرفت.

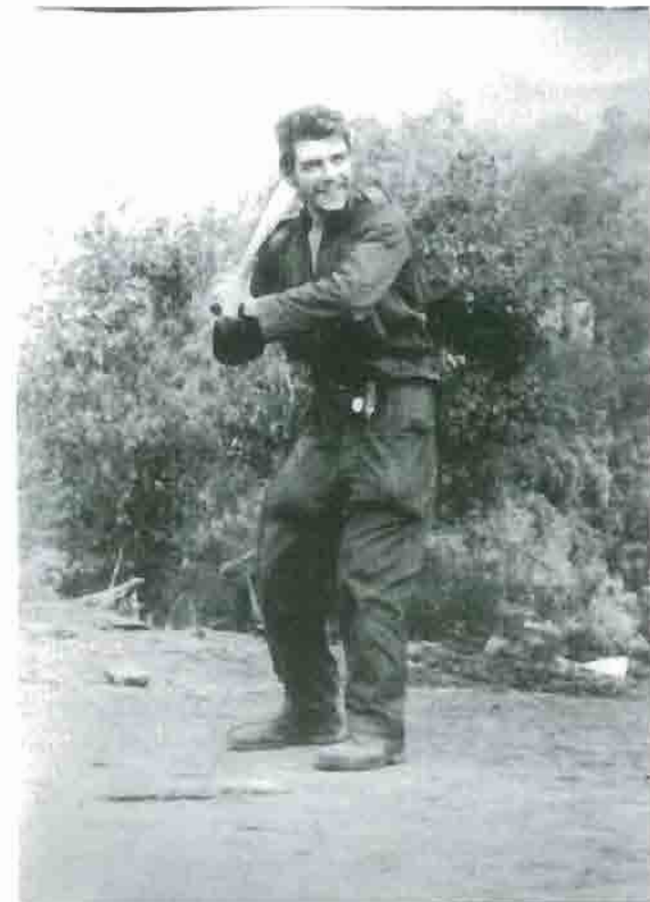
سرگرد تنها سفر نمی‌کرد. از سیه‌را تا بوته‌زارهای بولیوی، اشیا و حیوانات با او همراه بودند، چیزهای کوچکی که در زمان جنگ برای حفظ واقعیت در موقعیتی غیرواقعی، و حفظ وضعیت طبیعی در دورانی استثنایی، وجودشان لازم است. انقلابیون همیشه سگ ولگردی را می‌پذیرفتند که دنبال **چه** می‌دوید و عاقبت بدون استثنا به رختخواب او می‌خزید. یکی از آن سگ‌ها را مجبور شدند به‌خاطر پارس‌های بی‌موقعش بکشند و بعد از پیروزی انقلاب، **چه** درباره‌اش داستان کوتاهی نوشت. سگ کشته‌شده یادآور دفترهای خاطرات روزانه‌ی جنگ اســـت که نظامیان قرن نوزدهم نگه می‌داشتند. قصه طرحی درست و نوعی زیبایی دورافتاده و غیراجتماعی دارد. قاطرها و اسب‌ها، مانند یادداشت‌های روزانه‌ی سفرهای اکتشافی، در همه‌ی عکس‌هایی که در سیه‌را گرفته شده، دیده می‌شوند. انگار نمادهایی کلاسیک هستند که تعمداً برای مشروعیت بخشیدن به هدف از آن‌ها استفاده شده: عکس‌ها حاکی از این است که سوارکار می‌داند دارد چه می‌کند.

با معیارهای نظامی، هر یک از مبارزات آزادی‌بخش قرن بیستم، از ویتنام گرفته تا الجزیره، بی‌موقع بوده. هریک از آن‌ها قصد کرد بر فناوری برتر چیره شود و بسیاری از آن‌ها با تکیه بر نیروی اراده‌ی سیاسی در این کار موفق شدند. پاکو تایبوی دوم، نویسنده، به این اشاره کرده که شورش کوبایی‌ها آخرین نبردی است که بر پشت



«از امروز با چه شروع کردم به یادگرفتن زبان فرانسه.»
رائول کاسترو

چه به تاریخ ورزش کوبا وارد می‌شود.



یک دوستی پایدار. این عکس در هشتم اکتبر ۱۹۵۷ گرفته شده.

فیدل مردی استثنایی به نظرم آمد.

او با دشوارترین مسائل رودررو می‌شود و برای چیره شدن بر آن‌ها راهی پیدا می‌کند. او به‌طرزی باورنکردنی اعتقاد داشت وقتی به طرف کوبا حرکت کند، به آنجا می‌رسد. که وقتی به آنجا رسید، می‌جنگد. و اینکه در این جنگ پیروز می‌شود. من در خوش‌بینی او شریک بودم. خیلی کارها بود که باید انجام می‌دادیم، برایشان می‌جنگیدیم و در موردشان تصمیم می‌گرفتیم فقط باید نگرانی را کنار می‌گذاشتیم و مبارزه می‌کردیم.

ارنستو «چه» گوارا.

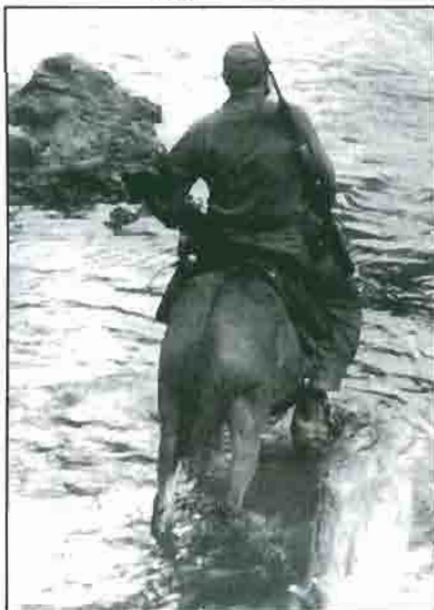
نسخه‌ای از کوبانو لیبره،
روزنامه‌ی ارتش انقلابی.


CUBANO LIBRE

SANTO DOMINGO

روزنامه‌نگار آرژانتینی، خورخه ماسه‌تی (Jorge Masetti)، در فوریه‌ی ۱۹۵۸ با چه مصاحبه می‌کند. ماسه‌تی، سیه‌را مائسترا را به‌عنوان یک انقلابی ترک کرد.

«اسب» (فیدل) می‌رود تا سواری کند.



اسب انجام گرفته. از این نظر، بسیاری از عکس‌هایی که از **چه** گرفته شده، او را طوری نشان می‌دهد که انگار به‌طرز تناقض‌آمیزی چریکی از دوران گذشته است ... آخرین شهسوار، که فقط با رسالت نوسازی دنیا از میان مه زمان بیرون آمده. به‌ندرت او را در حال تاختن می‌بینیم. حیوان، مثل صاحبش، بار وظایفش را به دوش می‌کشد. این چریک را می‌توان با یک نقشه‌کش اشتباه گرفت که دارد از زمین‌های قلمروی که وجود ندارد، نقشه‌برداری می‌کند.

اسپری تنفسی و تفنگ، سیگار و ماته ــ اشیای جفتی که نبرد را از انتظار جدا می‌کنند ــ انقلابی در عمل و در استراحت. **چه** همیشه برای کشیدن یک آبانای عظیم فرصتی پیدا می‌کرد، عادتی که در اصل در پرو پیدا کرده بود، و برای نبرد با پشه‌ها و سایر کابوس‌های پرنده، و همین‌طور آشکارا علیه آسم در سیه‌را دوباره به آن بازگشت. او برای نوشیدن ماته نیز هرگز فرصت را از دست نمی‌داد.

خویشــاوندانش در هاوانا انکار می‌کنند که خاله بئاتریســش، که عمرش را صرف جمع کردن بریده روزنامه‌هایی درباره‌ی خواهرزاده‌اش کرده بود، برای او ماته می‌فرستاده. آنا ماریا اِرّا (Ana María Erra)، دومین زن گوارا لینچ، یادآوری می‌کند **چه** جرئت کرده بود از یکی از عموهای طرف خانواده‌ی لینچ، که به‌عنوان

وقتی قاطر نزدیک‌تر آمد، دیدم هفت‌تیری با یک قطار فشنگ پر از گلوله به کمر چه آویخته است. دو خشاب پر فشنگ از جیب‌های پیراهنش بیرون زده بود و یک دوربین دور گردنش آویزان بود، روی چانه‌ی زاویه‌دارش به‌زحمت چند تار مویی دیدم که در تقلا بود تا به ریش تبدیل شود.

خورخه ماسه‌تی، *Los que luchan y Los que lloran*

آن‌ها که جنگیدند و آن‌ها که گریستند



با قاطرش، بالانسا (Balansa)، در ال اومبریتو.

وابسته‌ی نظامی نیروی دریایی در سفارت آرژانتین در هاوانا کار می‌کرد و شخصاً با باتیستا دوست بود، ماته بخواهد. در هر حال، ماته تنها هوس سرگرد بود و به منظمی خبرهایی که از فیدل دریافت می‌کرد، به اردوگاه می‌رسید.

بیشتر لحظات خصوصی **چه**، که می‌توان آن‌ها را «تک‌گویی درونی» او نامید، با کتاب‌هایی می‌گذشت که او به شکل برنامه‌ریزی‌شده می‌خواند تا بین عمل و کار روشنفکرانه تعادل ایجاد کند. به‌گفته‌ی وینسنت دلا او، پزشک و افسر دسته، «او خواننده‌ای خستگی‌ناپذیر بود. عادت داشت وقتی توقف می‌کردیم، درحالی‌که بقیه‌ی ما تا حد مرگ خسته بودیم و چشم‌هایمان را می‌بستیم و سعی می‌کردیم بخوابیم، کتابی را باز کند.» بقیه می‌گویند در وسط یک نبرد، اگر می‌خواست به‌سرعت تجدید قوا کند، نیم ساعت در سایه‌ی یک درخت به خوابی عمیق فرو می‌رفت.

حالا به جنگ برمی‌گردیم، این بار در شهرها. یک اعتصاب عمومی که برای ۹ آوریل برنامه‌ریزی شده بود، شکست خورد. اگرچه فیدل دستور اعتصاب را داده بود، قرار بود اعتصاب را فرماندهی ملی ام ـ ۲۶ اجرا کند. این شکست به قیمت جان بسیاری از رفقای ساکن شهر تمام شد. **چه**، با تحلیل نتیجه‌ی این اعتصاب در پرتو عقاید کاملاً شکل‌گرفته‌ی دیگرش در مورد دهقانان، روش دوم را شیوه‌ی مناسبی

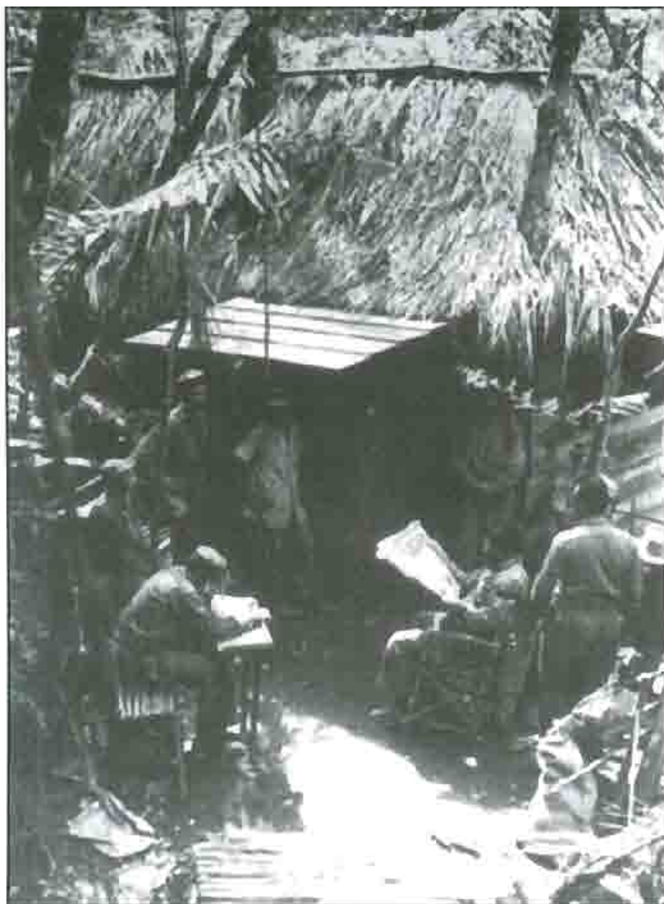
نبردی دیگر. چه، با سگش در آغوشش، هنگام نقاهت بعد از یک حمله‌ی آسم.



در مقابل «سیاست‌های بسیار خطرناک» رهبران جنبش کارگری می‌دانست. او در اپیزودهایی از نبرد انقلابی، بر این واقعیت تأکید می‌کند که «تنها یک فرد با توانایی رهبری ظاهر شد؛ رهبری که در سیه‌را رهبر بود و به‌طور خیلی مشخص‌تر، یک رهبر استثنایی ــ فرمانده‌ی کل قوا، فیدل کاسترو.» مبارزه‌ی نظامی در تلاش‌هایش برای سرنگونی دیکتاتوری برتری یافت. اقدامات بزرگ آن زمان را دانشــجویان و کارگران که فعالیت خود را به حمایت سیاسی محدود کرده بودند، انجام نمی‌دادند: آن‌هــا را افراد فیدل انجام می‌دادند. ژوئن ۱۹۵۸ بود.

دیکتاتوری باتیستا که در مقابل اعتصاب از نظر سیاسی پیروز شده بود، در کوه‌ها به حمله‌ی بزرگی دست زد. ده هزار سرباز دولتی از زمین و هوا در هر نقطه‌ی جزیره ظاهر شدند. انقلابیون ــ که تعدادشان از ۳۲۰ نفر تجاوز نمی‌کرد ــ اجباراً در قلب جنگ چریکی با مشکلی تاکتیکی مواجه شدند: چطور موقعیتی به‌شدت دفاعی را به نبردی فرسایشی تبدیل کنند. فیدل فرماندهی اختصاصی مقاومت را بر عهده گرفت. **چه** حاضر بود هرکاری بکند تا در خط مقدم باشد، اما فیدل او را عقب نگه داشت، **چه** را برای نقش مهمی حفظ کرد که در نظر داشــت ــ یا تصور می‌کرد ــ نقشی که هر لحظه ممکن بود بخواهد تا او ایفا کند. اگرچه ارتش درســت در هفت کیلومتری پست فرماندهی در لاپلاتا مستقر شده بود، به‌نظر می‌رسید سربازان باتیستا به‌طرز غیرقابل جبرانی روحیه‌ی خود را از دســت داده‌اند. نبرد دو ماه و نیم ادامه داشت. در طول این مدت، روش نبردهای همراه با حمله و گریز نه فقط پیروزی‌های تدریجی و کوچک، بلکه یک مخفیگاه اسلحه‌ی سرنوشت‌ساز را هم نصیب انقلابیون کرد. فیدل و انقلابیون او سرانجام ۴۰۰ نفر از افراد دشمن را دستگیر کردند و در میدان نبرد بیش از ۱۰۰۰ جسد باقی گذاشتند.

در اواخر اوت ۱۹۵۸، وقتی **چه** تازه ۳۰ ساله شده بود، فیدل مأموریت خطرناکی را به او سپرد. دو خصوصیت برجسته‌ی سرگرد، به‌شــدت در این تصمیم‌گیری فیدل تأثیر داشت: شهامت **چه** و توانایی روشنفکرانه‌اش. اگر قرار بود او به‌سرعت همه‌ی سربازان جدید را که برای افزایش تعداد انقلابیون به آن‌ها نیاز داشتند تربیت کند، هر دوی این خصوصیات لازم بود. **چه** با فقط ۱۴۰ مرد تحت فرمانش آماده‌ی فتح نیمی از یک کشور شد.



در ماه مه ۱۹۵۸ فرماندهی کل ارتش انقلابی مقر خود را در لاپلاتا مستقر کرد.

چه. توقفی برای استراحت در راه، بدون اینکه حالت و ژست خودش را از دست بدهد.



★


چه، یک بار هم که شده، مثل سربازها لباس پوشیده.

۲۱ اوت: دستور نظامی: سرگرد ارنستو گوارا موظف شده تا یک دسته‌ی انقلابی را از سیه‌را مائسترا به ایالت لاس ویاس (Las Villas) هدایت کند و در آن منطقه عملیاتی را بنا بر نقشه‌ی استراتژیک انجام بدهد....

فیدل کاسترو روس (Ruz)


«از پیاده رو کنار برو/ مراقب باش وگرنه تو را له می‌کنم / چه‌گوارا دارد می‌آید/ می‌آید تا دنیا را تسخیر کند.» ترانه‌ای کوبایی برای ستوانی که با لهجه‌ی آرژانتینی حرف می‌زند.



ایستگاه بعدی سانتا کلارا

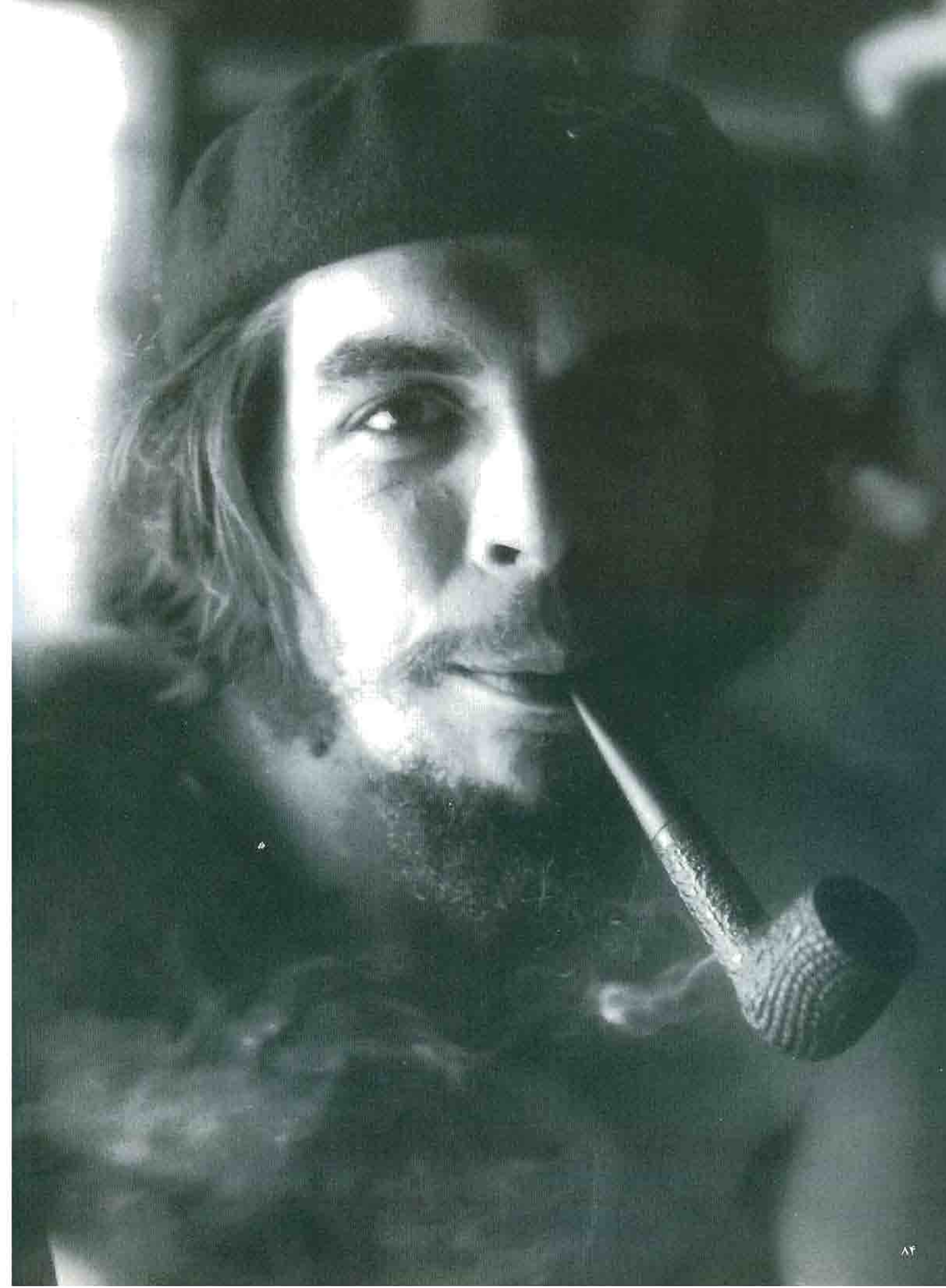
حمله‌ی باتیستا شکســت خورد. سربازانش، به خاطر اینکه چریک‌ها با وجود پرهیز از رودررویی مسـتقیم مدام حمله می‌کردند و آن‌ها را به ستوه می‌آوردند، خود را باخته بودند. حالا باید فرماندهی انقلابیون از عقب‌نشـینی ارتش از سـیه‌را مائسترا به‌خوبی استفاده می‌کرد. با سلطه‌ی انقلابیون بر «منطقه‌ی آزاد شده» در جنوب، کشور عملاً به دو حکومت متخاصم تقسیم شده بود. کاسترو می‌دانست باید کنترل شهرها را به دست بگیرد. تصور می‌شد حکومت دیکتاتوری به احتمال زیاد به تغییراتی ظاهری در تقسیم قدرت دست خواهد زد تا شکوه ازدست‌رفته‌ی ارتش را به آن برگرداند. این کار، حتی اگر حمایت مردم را جلب نمی‌کرد، حداقل شاید مانع می‌شد از انقلابیون طرفداری کنند. نقشه‌ی فیدل، که از آن به‌عنوان «تهاجم» یاد می‌شد، مستلزم پیشرَوی چریکی به سوی شمال غربی بود که با حمله‌ای گازانبری در مرکز کشور، از سویی به سـوی دیگر دو خط رسم می‌کرد. این دو دسته عاقبت به هم می‌پیوسـتند تا به آن قرارگاه‌های ارتش، که به هاوانا از همه نزدیک‌تر بودند، حمله کنند.

پیشروی چریک‌ها در ۳۱ اوت شروع شد. در رأس دسته‌ی هشتم، که به احترام یک جنگجوی شهید، سیرو ردوندو (Ciro Redondo) نام گرفته بود، **چه** با ۱۴۰ انقلابی‌اش ــ بیشـتر آن‌ها نفرات جدید بودند ــ بـه قصد فتح جایی حرکت کرد که از آن به‌عنوان منطقه‌ی عملیاتی غرب یاد می‌شـد. هدف او کنترل مرکز منطقه و به دسـت گرفتن رسانه‌های کشور بود. شهر سانتا کلارا، با ۱۵۰۰۰۰ نفر جمعیت، مرکز سیستم راه‌آهن کشور بود.

حرکت دسته‌ی هشتم آغازی شوم داشت. ارتش ذخیره‌ی سوخت آن‌ها را قطع کرده بود، بنابراین، دسته، پیاده و فقط با چهار اسب، راه افتاد. انقلابیون فقط نیم دوجین مسلسل و ۵۰ تفنگ داشـتند، پس ــ مثل شروع انقلاب ــ هرکدام از آن‌ها باید اسلحه‌ی یکی از افراد دشمن را تصاحب می‌کرد.



«رادیوی انقلابی». چه سخنرانی می‌کند و توضیح می‌دهد.



نقشه‌ی کاسترو برای دسته‌ی **چه**، این بود که سانتا کلارا را بگیرند و تحت کنترل دربیاورند، بعد به طرف پایتخت پیشروی کنند و به نیروهای تحت رهبری کامیلو سینفوئگوس بپیوندند که در مسیری موازی به طرف شرق در حرکت بود. کامیلو، یکی از نزدیک‌ترین دوستان **چه** و رفیق صمیمی و همتای نظامی‌اش، برای اینکه یک گروه نظامی را رهبری کند، از قبل هیچ تجربه‌ای نداشت. او از سالتا د لا پرووِیدِنسیا (Salta de la Providencia) در رأس دسته‌ی دوم حرکت کرد. نیروهای او، تنها از ۷۱ چریک تشکیل می‌شد که پیشگامان حمله بودند.

در این میان، باتیستا برای جلوگیری از حمله، نیرویی ۱۰۰۰۰ نفری از سربازان حرفه‌ای تشکیل داده بود، در نتیجه عملاً تمامی ایالت شرقی را به حال خود واگذار کرده بود. وقتی باتیستا چنین تصمیمی گرفت، هنوز معلوم نبود دارد مرتکب اشتباه می‌شود، یا تردیدش در اینکه نیروهای فاقد روحیه‌اش بتوانند موفقیتی را تضمین کنند واقع‌بینانه است.

بازنگری تاریخی این پیروزی نشان می‌دهد پیروزی باشکوه ال اسکامبری (El Escambray) بیشتر به شرایط به‌شدت دشوار راهپیمایی، و توانایی چریک‌ها در طفره رفتن و دست انداختن تلاش‌های ارتش در محاصره‌ی آن‌ها بستگی داشت تا بی‌رحمانه بودن نبردهایی که واقعاً روی می‌داد. **چه** در جالب‌ترین موفقیت خود در فعالیت‌های نظامی‌اش ــ یک پیروزی که موجب خلق اسطوره‌ی شکست‌ناپذیری او شد ــ سربازان تازه‌کارش را پیاده از یک سوی سیه‌را به‌سوی دیگر هدایت کرد. خودش در این مورد می‌گوید: «تنها روش برای واداشتن این مردان خسته به راهپیمایی، حفظ سدی از آتش توهین، التماس و هر کلکی بود که به فکرتان می‌رسد.»

شکارچی‌های قاچاق

عملیات ال اسکامبری روی دیگر شهامت چه‌گوارا را نشان می‌دهد. در اینجا نبوغ او در پرهیز از خطر بود نه در رویارویی با آن: در ممانعت از درگیری با سربازانی که به‌طور منظم در مسیر قرار داشتند. به‌گفته‌ی اسکار فرناندز مل، پزشک و افسر انقلابی، **چه** گفت، «حالا وقت درگیر شدن نیست، وقت جنگیدن با طبیعت برای رسیدن به ال اسکامبری است.» در آن ماه‌ها، کلید موفقیت یافتن راهی برای سنجیدن اقداماتش بود. رسیدن به آن تپه‌ها خود پیروزی محسوب می‌شد، چرا که در زیر آتش گلوله‌ها صعود می‌کردند ــ اگرچه به‌گفته‌ی طنزآمیز خود چه: «نیروی هوایی با دقت مسیر ما را دنبال می‌کرد، بوته‌زاری را بمباران می‌کرد که ما روز قبل از آن عبور کرده بودیم.»



چه با مبارزانی که به پذیرفتن رهبری او هیچ تمایلی نداشتند، در خط دوم اسکامبری.

«جوخه‌ی خودکشــی» معروف، مال آن روزهاســت. رهبری آن را کاپیتان روبرتو رودریگس (Roberto Rodríguez) بر عهده داشت که به‌خاطر قدّش به ال باکِریتو (El Vaquerito: «کابوی کوچک») معروف بود. خود **چه** نوشت: «جوخه‌ی خودکشی نمونه‌ای از اخلاق انقلابی بود و فقط داوطلبان منتخب به شرکت در آن دعوت می‌شدند. با این حال، هر بار کســی می‌مرد ــ که در هر نبردی اتفاق می‌افتاد ــ وقتی نام جانشــینی اعلام می‌شد، دیدن آن‌هایی که انتخاب نشده بودند، دردناک بود. بعضی از آن‌ها حتی گریه می‌کردند. حیرت‌آور بود دیدن این چریک‌های آبدیده و شریف که گریه می‌کردند، به‌خاطر اینکه نمی‌توانستند اولین نفری در خط مقدم باشند که می‌جنگد و می‌میرد، و این‌گونه جوانی‌شان را نشان می‌دادند.» وقتی عاقبت کابوی کوچک کشته شد، **چه** گفت مثل این است که صد نفر را از دست داده باشد.

در مقابل این قهرمانان، جوخه‌ی دیگری بود که **چه** با اشاره به کارگران پرونیستی، که بعد از سقوط ژنرال پرون شکست خورده بودند، از آن‌ها با عنوان طعنه‌آمیز «بدون پیراهن‌ها» یاد می‌کرد. این گروه از مســت‌ها و انقلابیون مشکوک به دردسرآفرینی و ترسوها تشــکیل شــده بود. این نفرات، «ناقص‌الخلقه‌ها» ــ که آن‌ها را «قابل خرج» می‌دانستند ــ در عقب حرکت می‌کردند.

با پیشروی نفرات، **چه** ــ مثل کامیلو و برادران کاسترو ــ در اولین تلاشش در یک اصلاحات ارضی که در ۸ نوامبر به‌عنوان اولین فرمان ارتش انقلابی به چاپ رسید، نظریه‌ای



هردو عکس با یک فیلم گرفته شده است. ارنستو، از درگاه بوهیو (Bohío) یا کلبه، مدتی طولانی دور شدن مامبی (انقلابی) را تماشا می‌کرد.



یک سرباز کهنه‌کار جنگ استقلال، آمد تا اسناد باارزشی را در اختیار ما بگذارد. این مامبی درحالی‌که مدال‌هایش را به سینه داشت، خود را به سرگرد معرفی کرد. او نماینده‌ی پیوند دو جنگ آزادی‌بخش بود و همه‌ی ما عمیقاً تحت‌تأثیر قرار گرفتیم. با دوربینی که چــه به من داده بود، عکس ســرباز کهنه‌کار را از داخل کلبه گرفتم، برای همین دستِ «چه» دیده می‌شود. بعد بیرون رفتم تا وقتی «چه» داشت ماته‌اش را می‌نوشید، از او عکس بگیرم.

آنتونیو نونیس خیمنس (Antonio Nuñez Jiménez) ماجرای در پس این تصویرها را باز گو کرد.

چه به سربازان خلع سلاح شده‌ی دشمن فرمان می‌دهد. فومنتو (Fomento). ۱۸ دسامبر ۱۹۵۸.





با ویکتور بوردون (Victor Bordón)، از جنبش چریکی ام ـ ۲۶. چه به نیروها روحیه می‌دهد: «دارند در هاوانا برای ما فرش قرمز پهن می‌کنند.»



گوآخیروها (دهقانان) به ارتشی پیوسته‌اند که برای شروع برنامه‌ی اصلاحات ارضی خود نیز وقت دارد.

را در مورد نظم اقتصادی جدیدی پرورش می‌داد. اصلاحات ارضی ــ «کلمه‌ای جادویی که توده‌های سرکوب‌شده‌ی کوبا را برای نبرد به قصد مالکیت زمین» آماده کرد ــ مستلزم ملی کردن زمین‌های بزرگ، معافیت مالیاتی تولیدکنندگان زمین‌های کوچک کشاورزی و لغو اجاره‌بها بود. ثابت شد این تجربه برای نظریه‌پردازان انقلاب امریکای لاتین، به‌اندازه‌ی مقاماتی که در دولت کوبا کار می‌کردند، حیاتی بود.

در این زمان، **چه** وظیفه‌ی دیگری را باید به انجام می‌رساند که به همان اندازه اهمیت داشت و نتایج آن آینده‌ی اولین و تنها ملت کمونیست امریکای لاتین را شکل می‌داد. کاسترو در فرمان‌های نظامی‌اش به **چه** دستور داده بود تا عملیات، نقشه‌ها، وضعیت اداری و قوانین نظامی را با بقیه‌ی نیروهای نظامی، که در آن ایالت‌ها فعالیت داشتند، هماهنگ کند... همه‌ی آن‌ها باید از یک برنامه‌ی نظامی پیروی می‌کردند. به‌عبارت دیگر، او به این نیاز داشت که به اختلافات ایدئولوژیک میان نیروهایی که علیه باتیستا می‌جنگیدند نظم بدهد. این کار به‌معنی کاهش اختلافات بین نیروهای آزادی‌بخش اصلی در جنبش ۲۶ ژوئیه، فرماندهی انقلابی، مبارزان جبهه‌ی دوم ال اسکامبری (که در اقدام برای ادعای مالکیت منطقه تقریباً به دست افراد فیدل از بین رفته بودند) و بالاخره، کمونیست‌های طرفدار شوروی حزب خلقی سوسیالیست (PSP) بود که در مقابل عدم وابستگی ایدئولوژیک **چه** یا «افسر خارجی»، تا اندازه‌ای خودداری نشان می‌دادند. این تردیدها دوطرفه بود؛ زیرا **چه** نیز در مورد کمونیست‌ها تردیدهای خودش را داشت: «در یک بحث برادرانه، به رهبر PSP چیزی گفتم که بعدها به‌عنوان آنچه خودش هم آن موقع به آن اعتقاد داشت، نزد دیگران تکرار کرد: «می‌توانم تصور کنم شما کادرهایی تربیت کنید که بدون بر زبان آوردن یک کلمه در تاریکی یک سلول زندان یکدیگر را پاره‌پاره کنند،

«یک خارجی خطرناک و رهبری کمونیست.» این تبلیغ خیلی دیر انجام شد: چه در همان موقع در لاس ویاس به چهره‌ای اسطوره‌ای تبدیل شده بود.

(پوستر)
این‌ها دو نفری‌اند که می‌خواهند مردان شما را به‌سوی مرگ بکشانند و ثروت ما را نابود کنند. ما کوبایی هستیم، نه روس.

ما باید با آن‌ها بجنگیم!
جوانان شهری کوبا





CHE GUEVARA
Extranjero pernicioso y Líder Comunista expulsado de la Argentina

CAMILO CIENFUEGOS
Líder Comunista

"Villaclareños"

Estos son los dos hombres que quieren llevar a nuestros jóvenes a la muerte y destruir nuestras riquezas.

Nosotros somos Cubanos y no Rusos.

¡LUCHEMOS CONTRA ELLOS!

JUVENTUD CIVICA CUBANA

کابایگوان (Cabaiguán)، یک شهر آزادشده. چه اولین بار برای گروه بزرگی سخنرانی می‌کند.

اما نمی‌توانید کادرهایی تربیت کنید که بتوانند به یک آشیانه‌ی مسلسل هجوم ببرند.» عاقبت در ال اسکامبری و بنا بر پیمان ال پدررو، که مقاومت مسلحانه را تحت فرمان **چه** درآورد، رنجش‌های پیش‌پا افتاده و مبارزات قدرت حل شد. این موافقت‌نامه در اول دسامبر، در زیر بمباران هوایی امضا شد.

چه دشـواری‌های ناشی از ادامه‌ی پیشروی را ثبت کرده و نیروهای به‌شـدت خسـته‌اش را چنین توصیف می‌کند: «از نظـر روحی درهم شکسته، به‌شـدت گرسنه ... پاهایشـان خون‌آلود و چنان متورم که در آنچه از پوتین‌هایشـان باقی مانده، جا نمی‌گیرد. در آستانه‌ی سقوطند. اما در عمق چشم‌هایشان، با همه‌ی فلاکتشـان، نوری اندک و کوچک می‌بینی.» نیروهای انقلابی قحطی‌زده و ژنده‌پوش، فرسوده از دو گردباد، با پاهای پوشـیده از زخم، مثل محکومان، از دو نهر و از مزارع نیشـکر عبور کردند؛ از رودخانه‌ها رد شدند، بی‌آنکه هرگز فکر کنند در آن سوی خط اِل سیلو اپیکو، واقعاً بهشت حماسی، و پیروزی در انتظارشان است.



«کابـوی کوچـک». چه برای «شجاعت استثنایی و شـیوه‌های خلاقش در برخورد با خطـر» ارزش قایل بود.

★

چه از آلیدا پرسید: «اینجا چکار می‌کنی؟»

آلیدا گفت: «خوابم نبرد.»

چه گفت: «دارم می‌روم به کابایگوان حمله کنم. می‌خواهی بیایی؟»

آلیدا جواب داد: «البته.» و پرید توی جیپ.

آلیدا با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «و از آن لحظه به بعد، هرگز از او جدا نشدم و نگذاشتم از برابر چشمانم دور شود.»

جان لی اندرسن، چه گوارا؛ زندگی یک انقلابی.



به استان لاس ویاس رسیدند و در ۱۶ اکتبر، دسته عاقیت توانست رشته تپه‌هایی را ببیند که سانتا کلارا را احاطه کرده بود. یعنی عاقبت حلقه‌ی محاصره‌ی نیروهای باتیستا را شکسته بودند. این افراد در یک راهپیمایی ۴۷ روزه، با غذایی که فقط برای ۲۰ نفر کافی بود، مسیری را طی کرده بودند که روی نقشه، خط مستقیمی به طول ۵۵۴ کیلومتر به‌نظر می‌رسید. بی‌آنکه بدانند چقدر به پیروزی نزدیکند، یا اینکه پیروزی‌شان بدون نبردهای خونین بی‌پایان، و فقط بر اثر نیروی اراده به‌دست خواهد آمد، راهپیمایی کرده بودند. در آن موقع بود که سرگرد ــ در جلسه‌ای با مقامات سانتا کلارا که برای حل شرایط بد مالی تشکیل شده بود ــ با آلیدا مارچ (Aleida March)، زنی جوان و فعال از نهضت زیرزمینی، ملاقات کرد.

آلیدا در ۱۹۵۷ از لاس ویاس به هاوانا آمد. تا سال‌ها چهره‌ای اسرارآمیز بود و نامش در میان صدها وقایع‌نگاری و گزارش‌های شاهدانی که درباره‌ی انقلاب نوشته‌اند وجود نداشت. زمان درازی واقعیت رابطه‌اش را با **چه** فاش نکرد و مرگ او را از دور تحمل کرد، شاهد بزرگداشت او به‌عنوان یکی از پدران پایه‌گذار کوبا بود و حرف‌های منتقدان و مدافعانش را شنید. اما در ۱۹۹۶ سکوتش را شکست تا داستانش را برای لی اندرسن، زندگینامه‌نویس امریکایی، بازگو کند.

آلیدا نامی خوش‌طنین داشت و دامنی آن‌قدر سیاه و بزرگ می‌پوشید که می‌توانست بمب‌های دزدی را پنهان کند. او که در استان لاس ویاس در خانواده‌ای تا حدی تحصیل‌کرده اما با درامد اندک متولد شده بود، در سانتا کلارا در رشته‌ی معلمی تحصیل کرد. حمله به پادگان مونکادا موجب شد آلیدا به نیروهای زیرزمینی شهری بپیوندد و در ۱۹۵۸ یکی از رهبران محلی بود.

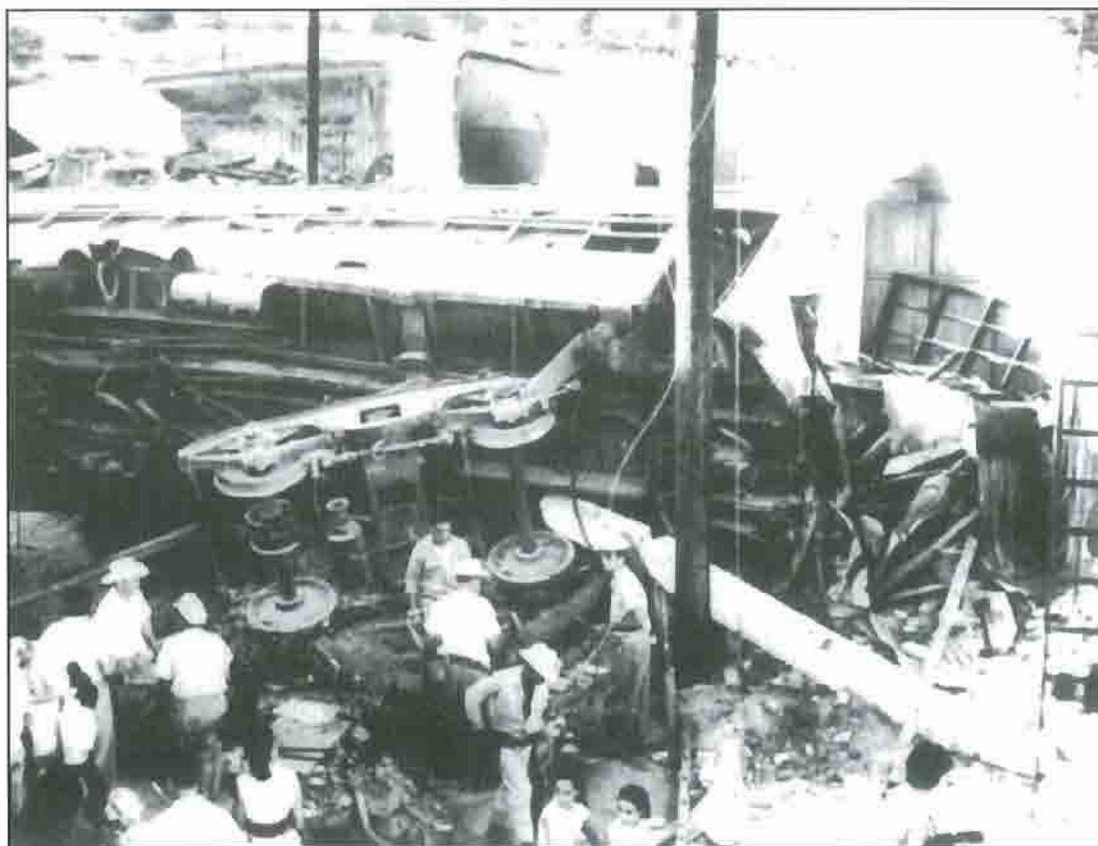
هرچند، در ماه اکتبر شناسایی شده بود و پلیس دنبالش می‌گشت، بنابراین رهبری به او دستور داده بود در اردوگاه دسته‌ی هشتم در ال اسکامبری پنهان شود. زن‌ها اجازه نداشتند شب‌ها در اردوگاه بمانند، اما جدی بودن موقعیت موجب شد سرگرد تغییر عقیده بدهد. آلیدا کسی نبود که بشود گفت شخصیت مطیعی دارد و ایدئولوژی مشترکی نداشتند؛ بنابراین وقتی آلیدا با لحن تحقیرآمیزی از کمونیست‌ها حرف زد، **چه** هم در مقابل، اهمیت شورش شهری را پایین آورد. بنا بر افشاگری‌های آلیدا، آنچه بین آن دو اتفاق افتاد، عشق در اولین نگاه نبود، بلکه عشق انقلابی بود که بر اثر نزدیکی آن‌ها در هنگامه‌ی خطر مشتعل شد. یک شب که آلیدا خوابش نبرده بود، برای پیاده‌روی به جاده رفت. سرگرد با جیپش رسید و با روش معمول گردآوری نفرات چریکی، به او پیشنهاد داد سوار شود: «دارم می‌روم به کابایگوان حمله کنم.» آلیدا سوار جیپ شد

سانتا کلارا، پادگان لائورنسیو بیدال (Laurencio Vidal) این تانک باابهت نشانه‌ی گامی دیگر به سوی موفقیت بود.



نیروهای مردمی می‌توانند در نبرد علیه ارتش موفق شوند، ما مجبور نیستیم برای یک انقلاب منتظر موقعیت‌های مناسب بمانیم، خود شورش می‌تواند این موقعیت‌ها را ایجاد کند.

چه، اپیزودهایی از یک جنگ انقلابی.



از خط خارج شدن یک قطار مسلح و یک انقلابی که با کوکتل مولوتوف آماده ژست گرفته (در پایین سمت راست). آلیدا مارچ کنار لوکوموتیو ایستاده (پایین سمت چپ). شاید چه به او گفته بوده: «دارم برای تاریخ عکس تو را می‌گیرم.» انقلابیون سانتا کلارا را گرفته‌اند.





وقتی تمامی سانتا کلارا بیدار می‌شود

تا تو را ببیند

دست قوی و باشکوه تو

از دل تاریخ آتش می‌گشاید.

و شاهد آن،

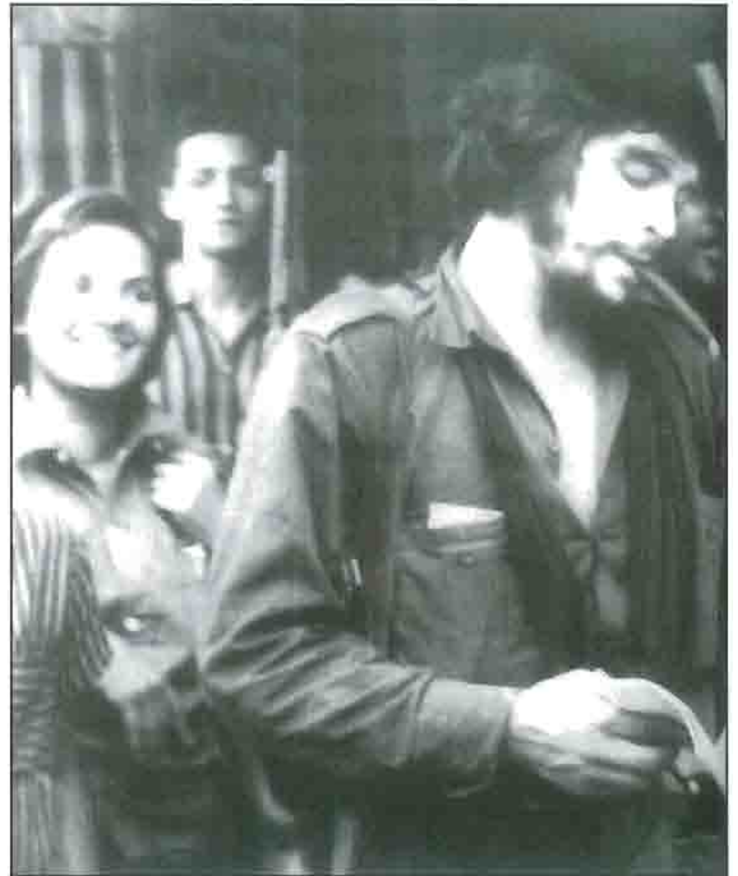
صراحت عمیق

و حضور محبوب توست،

سرگرد چه گوارا.

کارلوس پوئبلو (برای همیشه)

Carlos Pueblo, "*Hasta Siempra*"



و حمله را انجام دادند. آلیدا در خاطراتش گفت: «از آن روز یک بار هم از او دور نشدم.» در اوایل دسامبر ۱۹۵۸، در اوج عملیات، عاشق هم شده بودند.

در اواخر ۱۹۵۸، تحرکات نیروهای ارتش در هر دو بخش جزیره تا حد زیادی تغییر کرد. اکنون می‌دانیم انقلاب در آن ماه‌ها پیروز شده بود و حرکت نهایی انقلابیون، با دلسردی ارتش همزمان بود که عملاً همان موقع تسلیم شده بود. در این مرحله، حتی باتیستا از نیروی نظامی‌اش قطع امید کرده بود و پیش از هرچیز داشت فرار خود را تدارک می‌دید. صبح ۱۶ دسامبر، **چه**، فقط با سه دسته که تعداد کمی سلاح داشتند و درحالی‌که بقیه‌ی افرادش در آن نزدیکی مخفی شده بودند، به پادگان فومنتو حمله کرد. حمله را با یکی از آن حرکت‌هایی آغاز کرد که از نمونه‌های خاص این انقلاب جوان بود: به ستوان مسئول پادگان تلفن کرد و از او خواست تسلیم شود. این درخواست رد شد. ۱۲۰ سرباز داخل پادگان نمی‌دانستند تعداد دشمنانی که آن‌ها را محاصره کرده‌اند، از تعداد خود آن‌ها هم کمتر است. هر دو طرف ایستادگی کردند. نیروی هوایی، انقلابیون را که جاده‌ی بین پادگان و شهر پلاسه‌تاس را در اختیار داشتند، بمباران کرد؛ اما آن‌ها در محل خود ماندند و به فرمان‌های جسورانه‌ی **چه** برای تسخیر پادگان عمل کردند.

به سوی حمام! بعد از عطر نبرد، آلیدا به چه یک قالب صابون تعارف می‌کند.



★

برای اطمینان خاطر خانواده‌اش در امریکای لاتین و مردمش در کوبا، تأیید می‌کنیم که سرگرد چه‌گِوارا زنده و در خط مقدم است.

رادیو عصیان (Rebelde) مرگ چه را انکار می‌کند.

با گذشت زمان، سربازان عادی میل به تیراندازی را از دست دادند و نمی‌دانستند اصلاً دارند از چه چیزی دفاع می‌کنند. در ۱۸ دسامبر، سرگرد گِوارا وارد پادگان تسخیرشده شد. جاده به‌سوی سانتا کلارا باز بود.

به‌دنبال پیروزی در ال اسکامبری و حملاتی که فیدل و برادرش رائول در منطقه‌ی اورینته زیر بمباران سنگین هوایی انجام داده بودند، کامیلو در ۲۲ دسامبر رهبری حمله به پادگان یاگوآخای (Yaguajay) در کروسس (Cruces) را به عهده گرفت.

یک هفته بعد، **چه**، با حمله به قرارگاه‌های پرت و گرفتن ایستگاه برق، حمله به سانتاکلارا را آغاز کرد. او با «آزاد کردن» شمال غربی شهر توانست اختیار یک ایستگاه رادیویی مهم را به‌دست بگیرد و شخصاً اعلام کند شهر کاملاً در دست نیروهای انقلابی است.

اپیزود خاصی که در داستان گِوارا تحسین کرده‌اند، گرفتن یک قطار مسلح است که اسلحه و مهمات حمل می‌کرد. به گفته‌ی **چه**، وقتی ریل‌ها را بریدند، از تپه‌های کاپیرو در آن حوالی، کوکتل مولوتوف‌های آماده به طرف قطار پرتاب شد: «قطار که در محاصره‌ی مردانی بود که از مخفیگاهی در آن نزدیکی و از واگن‌های کناری به آن بطری‌های بنزین مشتعل پرتاب می‌کردند ــ به لطف پوشش زرهی ــ خیلی سریع به یک کوره تبدیل شــد. در عرض چند ساعت، همه‌ی خدمه، همراه با ۲۲ واگن اجناس خود، تفنگ‌های ضد هوایی و مسلسل‌ها و ذخیره‌های باورنکردنی مهمات، تسلیم شدند.» آنتونیو نونیس خیمنس، نقشه‌کش انقلابیون، که در این زمان عضو دسته‌ی **چه** بود، ادعاهایی رد کرد که این پیروزی را بیشتر حاصل معامله‌ی میان **چه** و ستوانی می‌دانستند که پس از دریافت مقداری پول، پستش را ترک کرد. اگرچه، او تأیید کرد آنچه اتفاق افتاد، بیشتر از آنکه یک تســلیم نظامی باشد، خروج قطار از خط بود که نیروهای **چه** توانستند به بهترین شکل از آن به نفع خود استفاده کنند. نبرد سانتا کلارا یکی از تعیین‌کننده‌ترین پیروزی‌های انقلاب بود و از نزدیک شــدن پایــان کار خبر داد. هرچند در این نبرد فقط ۶ چریک کشته شدند، در تاریخ جدید کوبا این نبرد به اندازه‌ی نبردهای بزرگ جنگ‌های استقلال اهمیت پیدا کرده. این نبرد با چیرگی نظامی و تاجگذاری خلقی **چه**، که مردم به‌عنوان یک آزادی‌بخش از او استقبال کردند، پایان یافت. او به یک چریک نمونه تبدیل شده بود.

در شب دوم ژانویه، دسته‌ی دوم از یاگوآخــای حرکت کرد و به شــهر تازه‌آزادشده رسید. سرگرد سینفوئگوس راه عمارت

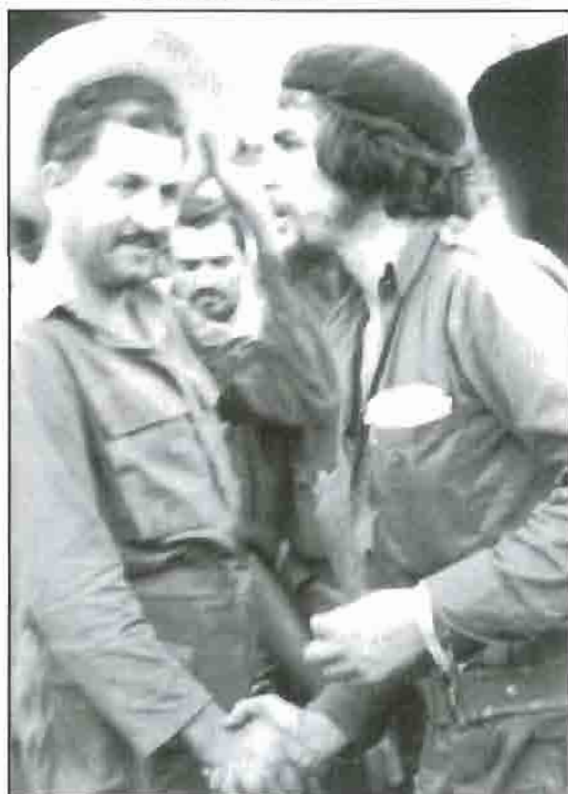
دو مبارز درحالی‌که سرگردشــان خوابیده، مراقب او هستند.





چریک‌هـای مبـارز بـا مسئولیت تازه‌ای روبه‌رو می‌شوند: حکومت.

چه در مورد افرادی که آن‌ها را شکست می‌داد بخشنده بود. در اینجا او با یک زندانی دست می‌دهد.



امور ساختمانی دولتی را در پیش گرفت، که فرمانده‌ی انقلاب در سانتا کلارا در آن اقامت داشت، و دوستش را در جریان دستوراتی قرار داد که از فیدل دریافت کرده بود. ملاقات بین دو دســته‌ی خط مقدم، با یک شام جشن گرفته شـد که در آن ۶۰۰ ساندویچ بین همه‌ی نفرات تقسیم شد. هنگام سحر دو دسته به‌ســوی هدف نهایی‌شان حرکت کردند: قرارگاه‌های اصلی بیرون هاوانا. در مدتی که **چه** به دژ لا کابانیا (La Cabaña) حمله می‌کرد، کامیلو باید شهر نظامی کلمبیا را می‌گرفت. بعضی از تاریخ‌نویس‌ها پرسیده‌اند چرا فیدل گرفتن کلمبیا ــ هدف نظامی دشــوارتر ــ را به‌عهده‌ی فرمانده ســینفوئگوس گذاشت، که در فرماندهی نفر سوم ــ یا شاید چهارم، بعد از رائول کاسترو ــ بود، درحالی‌که **چه** دستور داشت هدفی نسبتاً آسان‌تر را تسخیر کند. وقتی با هم خداحافظی می‌کردند، در مورد آخرین اخبار در مورد فرار باتیستا بحث کردند. از آنجا که بارها اعلام شده بود خود فیدل، کامیلو و «کمونیست آرژانتینی معروف» کشته شده‌اند، فکر کردند فقط تبلیغات تازه‌ای شنیده‌اند. اما این بار نیروی اطلاعات خودشان تأیید کرد دیکتاتور واقعاً از جزیره گریخته.



چه، برای حفاظت از خودش در بُرابر تمایل مردم کوبا به شور و هیجان بی‌حد، نوعی پوشش زرهی داشت. وقتی دیدیم کامیلو با او چطور رفتار می کند، یکه خوردیم. یادم هست یک بار کامیلو او را به ستوه آورد. چه به او نگاه کرد و گفت: «کامیلو، فراموش نکن که افراد من هم اینجا هستند.» بعد، بازو در بازو، با هم رفتند.

لوئیس بائیس (Luis Báez)، اسرار ژنرال‌ها؛ گواهی انریکه آسه‌بدو (Enrique Acevedo).

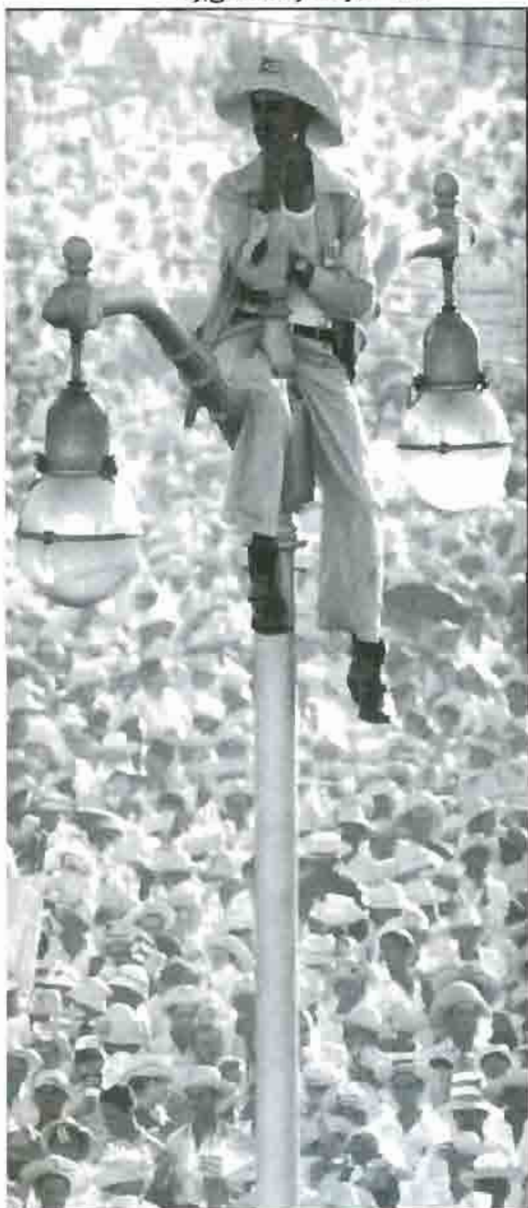


کاسترو: «حالا تانک‌ها مال مردم است... هیچ‌کس تانک‌ها را تنها نمی‌گذارد.» زن‌های هاوانا، که به طرز میهن‌پرستانه‌ای لباس‌هایی از پرچم پوشیده بودند، به گفته‌ی او عمل کردند.



روزهای افتخار

«دن کیشوت چراغ خیابان». این عنوانی است که کوردا به گوآخرویی (روستایی) داده که از منظره لذت می‌برد.



در سحرگاه اولین روز ۱۹۵۹، فولخنسیو باتیستا سوار هواپیمایی شد که او را به تبعید بـرد. او حکومتش را به ژنرال ائولوخیو کانتیو (Eulogio Cantillo) سـپرد و به آغوش دیکتاتور دومینیکن، لئونیداس تروخیو (Leónidas Trujillo)، گریخت. کانتیو و وزارت کشور امریکا، برای ممانعت از پیروزی شورش، تا آخرین لحظه داشتند توطئه‌ای تدارک می‌دیدند. کاسـترو با پیام رادیویی‌اش برای مردم خطر شورش را خنثی کرد: «**انقلاب آری، کودتای نظامی نه!**».

تاریخدان انگلیسی، اریک هابسباوم، پیروزی انقلاب کوبا را از تمام جنبه‌ها بررسی کرده است: «فیدل موفق شـد، چرا که حکومت باتیستا ضعیف بود و فراتر از آنچه به آسودگی و منافع شخصی مربوط می‌شد، فاقد هر حمایت واقعی بود؛ در ضمن، رهبری این حکومت را مردی به‌عهده داشت که شغلِ طولانی و فاسدش او را تنبل کرده بود... و وقتی فیدل این وضع را روشـن کرد، کاملاً منطقی بود نیروهایش دولت را به‌دست بگیرند. یک دولت بد با پشتیبانی کم سرنگون شده بود.»

اهداف نظامی تعیین‌شده برای دسته‌های پیشتاز، کاملاً مشخص بود. کامیلو با کلاه حصیری و ریش پیامبرگونه‌اش، صبح سوم ژانویه‌ی ۱۹۵۹ در گرماگرم جشنی مردمی به هاوانا وارد شد. روز بعد، **چه**، با یونیفورم کهنه و ریش نامرتبش، صبح زود و با جنجال کمتر وارد شد. او شخصاً شروع به دیدن پایتخت سرزمین ناشناسی کرد که تازه آن را آزاد کرده بود.

ورود فیدل به پایتخت در ۸ ژانویه، از زمان پیشروی او از منطقه‌ی اورینته، نقطه‌ی اوج یک روند مقدس‌سازی بود. هاوانا روی **چه** به‌سرعت تأثیر شدیدی گذاشت. اولین اقدام او تلفن به پدرش بود. لهجه‌ی **چه** بیشتر کوبایی شده بود، تا حدی که گِوارا لینچ اول صدای او را نشـناخت. **چه** با لحن خوشامدگویی آرژانتینی گفت: «منم، پیرمرد.» این کافی بود تا سال‌های گذشته را دوباره زنده کند. **چه** در یک مصاحبه‌ی چاپ‌نشده گفت که شنیدن صدای پدرش، بعد از شش سال، هیجان‌انگیزترین لحظه‌ای بود که در آن دوران تجربه کرد.

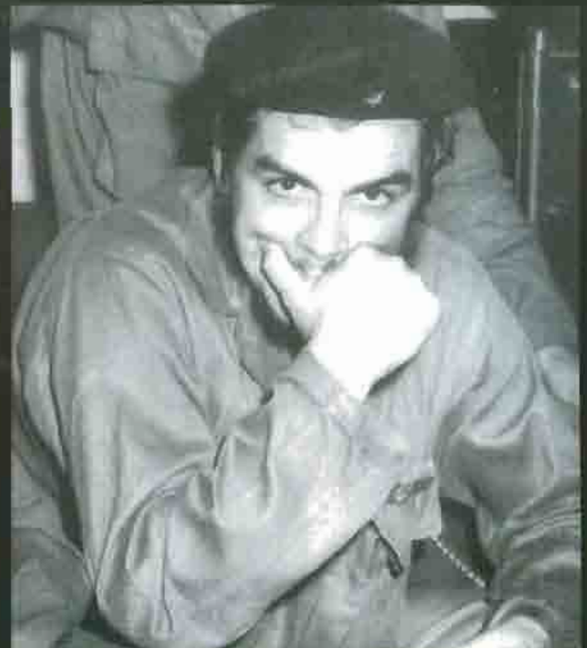
جشن پیروزی ماجرایی همراه با مستی بود، که در آن چپ‌ها با احزاب سنتی متحد شـدند، ثروتمندها با فقرا، دانشجویان با کارگران ــ و همه هم با ریتم رقص مامبو. در واقع این‌ها روزهای باشکوهی با تمام شور و شوق یک کارناوال بود. **چه** با یک تانک از

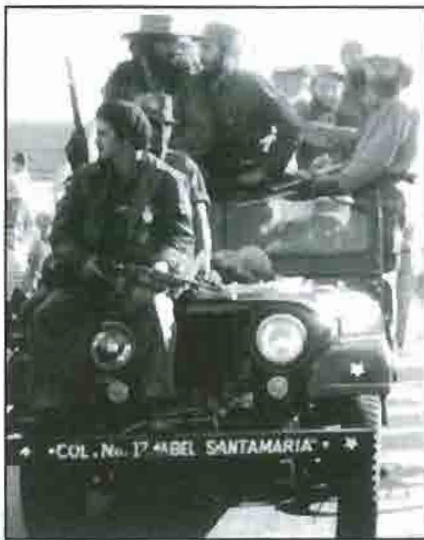
جیپ مورد استفاده‌ی مردان ریشدار: سینفوئگوس، چومون (Chomon)، فیدل، رامیرو بالدس (Ramiiro Valdez)، رائول، آمیٔخیرا (Ameijeira)، و چه که بیشتر به نظر می‌رسد به تمرکز و مراقبه مشغول است تا جشن گرفتن.

یک سوی هاوانا به سوی دیگر رفت، بعد با یک جیپ، با کامیلو در کنارش، نشسته در کنار فیدل، از برابر جمعیتی عبور کرد که مست از شادی پیروزی را جشن گرفته بودند. در خیابان‌ها، زن‌های اهل هاوانا خود را مثل مجسمه‌ی مادر وطن درست کرده بودند و با کلاه‌های فریجی و لباس‌های سرخ و آبی، از تانک‌ها مثل وسایل نقلیه در رژه‌ی کارناوال بالا می‌رفتند.

دوباره پیوستن **چه** به خانواده‌اش، در قلب این گردباد اتفاق افتاد. آن‌ها در ۹ ژانویه، با هواپیمایی آمدند که سینفوئگوس برای بازگرداندن رفقایی که باتیستا تبعید کرده بود، به بوئنوس آیرس فرستاده بود. والدین **چه**، بعد از آن خداحافظی بر سکوی ایستگاه رتیرو، پسرشان را ندیده بودند. غروری که در چهره‌ی سلیا دیده می‌شد، به‌شکلی تلافی شب‌های بسیار بی‌خوابی‌اش بود.

اما برای **چه** این دیدار دوباره‌ی پیروزمندانه، کاملاً راحت نبود. ایلدا گادئا و دختر کوچکش هم به دیدن او آمده بودند و برای **چه** سخت بود با آن‌ها در مورد رابطه‌اش با آلیدا حرف بزند. عکس‌ها نشان می‌دهد آلیدا مثل محافظ کنار او بود، اما گذشته از همه‌چیز، او هم حق داشت انقلاب کوبا را جشن بگیرد. چه و آلیدا، شب‌ها



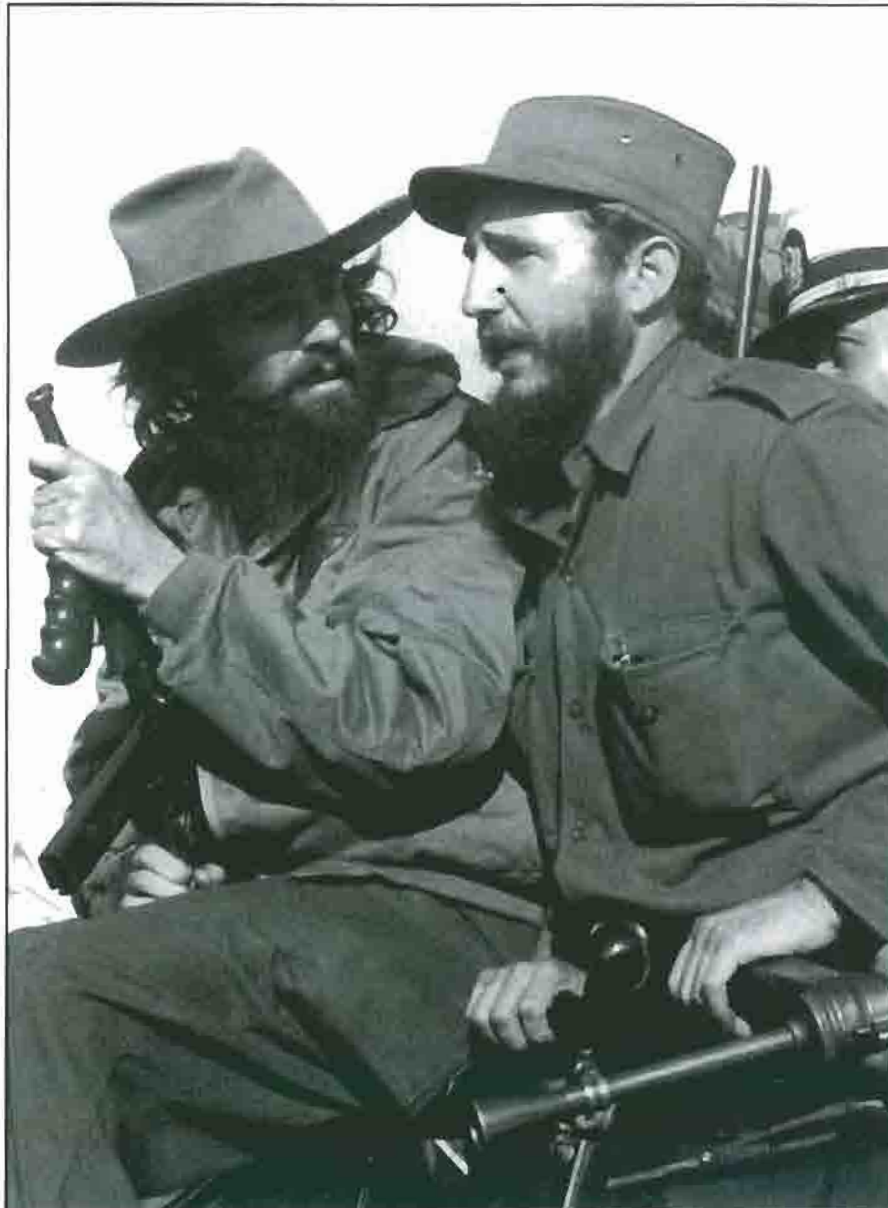


جیپ فیدل، در شهری فلج شده از اعتصاب عمومی، از میان جمعیت عبور می‌کند.

فقط یکی دو ساعت می‌خوابیدند و فرصت نداشتند هاوانا را با هم ببینند. به‌علاوه، چه تا حدی به‌خاطر **چه** خارجی بودن، نمی‌توانست از همان اول در پیروزی انقلاب برای خود جایی بیابد؛ چرا که حکومت جدید هنوز رسماً قدرت را در دست نگرفته بود.

همراه با ادامه‌ی جشن پیروزی، تحولات سیاسی با سرعتی گیج‌کننده پیش می‌رفت و بلاتکلیفی حاکم بود. فیدل از آنجا که فقط ۳۲ سال داشت، برای ریاست جمهوری فاقد صلاحیت بود، و حکومت به دست رئیس جمهور مانوئل اوروتیا (Manuel Urrutia) و کابینه‌ای اصلاح‌طلب افتاده بود. از آنجا که چیره شدن بر این مانع نیازمند اصلاح قانون اساسی بود، در آن زمان فیدل فقط می‌توانست مقامش را به‌عنوان فرمانده‌ی کل نیروهای انقلابی حفظ کند. با وجود عملاً دو حکومت موازی، موقعیت سیاسی آشکارا بی‌ثبات به‌نظر می‌رسید.

وارد شدن به هاوانا، ۸ ژانویه‌ی ۱۹۵۹. فیدل و کامیلو بی‌آنکه حالت دفاعی‌شان را فراموش کنند، جشن گرفته‌اند.



در خارج از کشور، همین سردرگمی حاکم بود و طرفداران غیرعادی‌ترین دیدگاه‌های سیاسی این پیروزی را ستایش می‌کردند. در بوئنوس آیرس دولت نظامی آن را جشن گرفت. چپ‌ها، برای اثبات اینکه عمر بقیه‌ی دیکتاتوری‌های امریکای لاتین ـ استروئسنر (Stroessner) در پاراگوئه، سوموسا (Somoza) در نیکاراگوئه، تروخیو در جمهوری دومینیکن ــ رو به پایان است، نسبت به پیروزی فیدل نظر موافق داشتند.

فیدل روابطش را با بعضی از افراد در دولت امریکا حفظ کرده بود. بعد از پیروزی انقلاب، کنفرانس احزاب کمونیست امریکای لاتین و کارائیب اعلام کرد آنچه در کوبا اتفاق افتاده، اسطوره‌ی جبری‌گرایی جغرافیایی را که «امپریالیسم و الیگارشی برای تحکیم سلطه‌ی سرکوبگرانه‌ی خود از آن استفاده می‌کردند»، به‌طرز مؤثری از بین برده. انقلاب کوبا تا به امروز دوام آورده تا با این جبری‌گرایی مقابله کند. در آن زمان، انقلابیون متقاعد شده بودند می‌توانند تاریخ را بسازند، آن‌ها به موقعیت سیاسی خود به‌عنوان پاشنه‌ی آشیل جغرافیایی متکی بودند.

قدرت برابر است با پول

شرکت‌های بزرگ امریکایی ۹۰ درصد ذخیره‌ی نیکل کوبا و سایر منابع معدنی و ۸۰ درصد خدمات عمومی و ۵۰ درصد شبکه‌ی راه‌آهن را کنترل می‌کردند. آن‌ها همراه با انگلیس، صنعت نفت و زمین‌های بزرگ کشاورزی را در اختیار داشتند که نیمی

از زمین‌های قابل استفاده را در بر می‌گرفت. شرکت‌های امریکای شـمالی ۶۵ درصد صادرات کوبا را در اختیار داشـتند؛ به‌علاوه، کشـور تا گلو زیر بار قرض بود. گروه‌هـای امریکایی که ترجیح می‌دادند منافعشان را در یک‌جا متمرکز نکنند و مطمئن نبودند باتیستا، «مأمور آن‌ها در هاوانا»، زیاد در آنجا باقی بماند، در مدت شورش به انقلابیون کمک مالی کردند. اگرچه، یک هفته بعد از ورود پیروزمندانه‌ی انقلابیون به هاوانا، کنگره‌ی امریکا با اصرار بر اینکه برنامه‌های اقتصادی آینده‌ی کوبا نباید به سـرمایه‌گذاری امریکا لطمه بزند، اولین هشدار ستیزه‌جویانه‌اش را ــ چیزی که روزنامه‌ی ربولوسـیون آن را «زنگ بیداری» نامید ــ اعلام کرد. پاسخ فوری و معترضانه‌ی کاسترو حکایت از تغییراتی داشت که در فوریه، وقتی نخست‌وزیر شد، رخ داد.

در این میان، **چه** فرماندهی لاکابانیا یک دژ قرن ۱۸ در نزدیکی پایتخت را که به یـک پایگاه نظامی تبدیل شـده بود، بر عهده داشت. محاکمات شتابزده‌ی صدها شکنجه‌گر و خبرچین باتیستا ــ اقداماتی که به تبعیدی‌های کوبا یا گوسانوها (gusanos) (کرم‌ها) و سیاستمداران واشنگتن بهانه‌های تازه‌ای برای حمله داد ــ به همان روزهای آشوبزده برمی‌گردد. انقلاب بدنام‌ترین سرکوب‌کنندگان را، بعد از محاکمات کاملاً سطحی، به دست جوخه‌های آتش سپرد. تعداد اعدام‌شده‌ها، بسـته به منبع اطلاعاتی مورد استفاده، بین ۲۰۰ تا ۱۵۰۰ نفر است. فیدل اعدام شدن ۵۵۰ نفر را پذیرفت. او در هاوانا بر اعدام‌ها نظارت داشت که در خندق قدیمی گرداگرد قرارگاه نظامی انجام می‌شد. از اینکه او دست به انتقام‌جویی زده یا از روی انسان‌دوستی ترحم نشان داده باشد، هیچ گزارشی در دست نیسـت. اعدام‌های شتابزده با منطق انقلاب هماهنگ بود، قصد داشتند دوباره زنده شدن عدالت را اعلام کنند.

وقتی به آن روزها می‌نگریم، به‌سختی می‌توان حوادثی را دنبال کرد که با سرعتی گیج‌کننده به آینده‌ی کوبا شکل داد. هر بخش از بنای قدرت بازسازی شد. این کشوری بود که داشت معیارهایش را نو می‌کرد، اما خود معیارهایش هنوز داشتند ساخته می‌شدند ــ و در این میان، جنگ سـردی در جریان بود که برای شبهات و ابهامات هیچ جایی باقی نمی‌گذاشـت، به‌خصوص در کشورهایی مثل کوبا با اقتصادی به‌شدت وابسته. اما از دیدگاه رهبران انقلاب، که میانگین سنشان ۳۰ سال بود و در مقام قدرت هیچ تجربه‌ای نداشتند، این گیج بودن نیز قابل درک بود. آن حقایق خشک، که سابقه‌های تاریخی اندکی داشت، فقط به سرعت گرفتن این روند کمک می‌کرد. در اوایل فوریه، کابینه‌ی وزرا فرمانی صادر کرد که بر اساس آن به هر خارجی که علیه دیکتاتوری جنگیده بود، تابعیت کوبا اعطا می‌شد. به این ترتیب بود که ارنستو چه‌گوارا دلا سرنا به‌طور



برای آلبوم خانوادگی، هرکسی می‌خواهد با گوآخروها (guajeros) و تفنگ‌هایشان عکسی داشته باشد.

لبخندهای در حال محو شدن زنان اعیان و اشراف، که به‌زودی چمدان‌هایشان را می‌بندند.



هاوانا هیلتون، هاوانا لیبره نام گرفت. انقلاب کنترل مکان‌های نمادین را آغاز کرد.

چه، نشسته کنار آلبرتو بایو (Alberto Bayo)، دارد در رای (رادیوی بین‌المللی آرژانتین) حرف می‌زند. پومبو (Pombo) مرد سیاهپوست پشت سر او، و آخرین نفر سمت راست، روخلیو آسه‌بدو (Rogelio Acevedo) است.



از چه اجازه خواستم برای دیدن خانواده‌ام به اورینته بروم. او به‌تندی جواب داد اجازه نمی‌دهد. به او گفتم: «اما چه، ما در انقلاب پیروز شده‌ایم.» گفت: «نه. در جنگ پیروز شـــده‌ایم. انقلاب تازه آغاز شده.» و این پایان گفتگو بود.

گواهی سرباز انقلابی، موستلیر (Mustelier).

بحث‌های محرمانه به‌دنبال محکومیت‌های شتابزده. کاسترو با جسارت پاسخ داد: «و اگر مجبور باشیم در مقابل نظر بین المللی بایستیم، برای این کار آماده‌ایم.»

رسمی از تابعیت آرژانتینی خود چشم پوشید. تقریباً در همین زمان به‌اجبار بستری شد. نبرد اخیر هر دو ریه‌ی او را به کم‌خونی و آمفیزم دچار کرده بود. به او توصیه شد در اقامتگاه ساحلی تارارا (Tarará) در نزدیکی پایتخت استراحت کند.

در تارارا، **چه**، نظریه‌پرداز دولت جدید شد. آینده‌ی کوبا، از جزئیات دقیق یک برنامه‌ی ضروری اصلاحات ارضی گرفته تا اولین برنامه‌ها برای ارائه‌ی تجربه‌ی کوبا در بقیه‌ی قاره و یک روش جدید اقتصادی و روابط اقتصادی، در آنجا طراحی شد. در نخستین هفته‌های جلسات محرمانه در سطوح بالای رهبری، **چه** برنامه‌ی کاری موضوعات کلیدی، مانند سازمان‌دهی مجدد ارتش (نیروهای مسلح انقلابی) و شکل دادن به تجهیزات امنیتی جدید و نیروی پلیس را به عهده گرفت. انقلاب باید یاد می‌گرفت آنچه را به‌دست آورده، چگونه در داخل و خارج کشور حفظ کند. دولت به حزب کمونیست قدیمی، PSP نزدیک‌تر شد و در ماه مه چپ‌گرا بودن

دفتر برنامه‌ریزی. کارمندانش چه و نونیس خیمنس. اینجا دولت محرمانه بود که به موازات دولت رئیس جمهور اوروتیا عمل می‌کرد.





فیدل از سفرش به امریکا برمی‌گردد. رهبران پای پله‌های هواپیما ازدحام کرده‌اند. مه ۱۹۵۹.

این جنبش مورد تأیید قرار گرفت. البته واشنگتن متوجه بود که در واقع چه‌گوارا، قدرت پشت پرده‌ی کاسترو، پیشنهاد دهنده‌ی این برنامه‌ی رادیکالیزه کردن است.

در ۱۷ فوریه، بعد از سفر فیدل به امریکا و بیشتر کشورهای ثروتمند قاره ــ آرژانتین، برزیل و اوروگوئه ــ دولت پیشنهادهایش را برای اجرای قانون اصلاحات ارضی ارائه داد. این کار از هر نوع پرحرفی در مورد مصادره‌های خشونت‌آمیز جلوگیری می‌کرد و در مورد زمین‌های ضبط‌شده، تعدیل چشمگیری به وجود می‌آورد. اگرچه، آن‌ها با گسترش پیشنهادشان و کنار نگذاشتن زمین‌های بزرگ، برای منافع امریکا خطری محسوب می‌شدند. این موضوع **چه** را مجبور کرد راهی برای مصالحه پیدا کند و مقداری از نظریات بنیادی‌اش را کنار بگذارد. ارزیابی با ایجاد مؤسســه‌ی ملی اصلاحات ارضی (INRA) ــ یک وزارت صنایع تقویت‌شده که وظیفه‌اش آماده کردن مردم برای ایجاد تغییرات اجتماعی و اقتصادی رادیکال بود ــ کامل شد. مؤسسه قصد داشت دهقانان را به مرکز صحنه‌ی سیاسی نزدیک‌تر کند و **چه** همزمان روی اجرای برنامه‌های سوادآموزی برای جمعیت‌های روستایی پافشاری می‌کرد.

هیچ‌کس از اســتعفای رئیس جمهور اوروتیا در ژوئیه تعجب نکرد. اسبالدو دورتیکوس (Osvaldo Dorticós)، سوسیالیست، جانشین او شد و تا ۱۹۷۶ قدرت را در دست داشت.

«انقلاب ما تئوری‌های استراتژی‌های از راه دور را نابود کرده است. ما باید در کشاورزی انقلابی به‌وجود بیاوریم و برای ایجاد تغییرات در مزارع و کوهستان‌ها مبارزه کنیم و بعد انقلاب را به شهرها بیاوریم.»

چه، ژانویه‌ی ۱۹۶۰

او می‌دانست شخصیت برجسته‌ای دارد، و رشد کرده و به کسی مبدل شده بود که ایمانش به پیروزی نهایی آرمان‌هایش داشت حالتی شهودی پیدا می‌کرد.

ارنستو گوارا لینچ



دیدار دوباره با مادرش، سلیا. خانواده‌اش با هواپیمایی آمدند که کوبایی‌های تبعیدشده به آرژانتین را به وطن برمی‌گرداند. ۹ ژانویه‌ی ۱۹۵۹.



با آنکه شهرها برای **چه** در درجه‌ی اول اهمیت قرار نداشتند، به‌خوبی متوجه بود جوامع دیگر، علاوه بر تضمین بهبود موقعیت‌های دهقانان، شکل‌های متنوعی را برای همکاری با آن‌ها ارائه می‌دهند.

هاوانا یک طبقه‌ی متوسط گسترده و سرزنده و برگزیدگان روشنفکری داشت که با نگرانی وقایع را دنبال می‌کردند. خاطرات یک عقب‌مانده‌ی اجتماعی، فیلم برجسته‌ی توماس گوتیه‌رس آلهآ (Tomás Gutiérrez Alea) که در ۱۹۶۲ ساخته شد، دشواری تغییر زندگی روشنفکری را مطرح می‌کند که مجبور شده با این واقعیت مواجه شود که نیروی مخالف به قدرت رسیده است. به‌عبارت دیگر، باید با دوگانگی دشوار روشنفکری وفاداری کامل به انقلاب یا مهاجرت، رودررو شود. در پایان دهه‌ی ۱۹۵۰، ناگهان این دوگانگی از بین رفت. در آن زمان، پیشگام بودن در هنر همراه با پیشگام بودن در سیاست جلو می‌رفت و ــ به‌خصوص در هنرهایی که منعکس‌کننده‌ی واقعیت بودند ــ مارکسیسم شکاف‌ها را پر می‌کرد. در این زمان، یکی از خلاق‌ترین و مؤثرترین تأثیرگذاری‌های متقابل بین هنر و سیاست در عکاسی اتفاق افتاد. آلبرتو دیاس ــ معروف به «کوردا»، که تصویر



در هاوانا ایلدیتا به پدرش پیوست که حالا سرگرد شده بود. عروسکش هدیه‌ای از طرف دوستان پدرش بود که برای خریدن آن پول‌هایشان را روی هم گذاشته بودند.

نمادین معروف **چــه** را آفرید ــ می‌گوید عکاس‌های کوبایی، وقتی نتوانستند در سیه‌را مائسترا از انقلابیون عکس بگیرند، خیلی ناامید شدند. حالا ناگهان همه‌ی انقلابیون در هاوانا بودند، بین جمعیت راه می‌رفتند و فرصت کم‌نظیری برای تصاویر بی‌شمار به‌وجود می‌آوردند. عکاسی جدید کوبایی، در گرماگرم انقلاب و به‌لطف یگانگی عمیق آن با رهبرانش، شروع کرد به ثبت تصویری دولتی که داشت شکل می‌گرفت. کوردا، عکاس فیدل ــ همراه با هنرمندان دیگر مانند اوسبالدو سالاس و رائول کورالس ــ یکی از آفرینندگان تصویر عمومی دولت شد. رهبران سیاسی و عکاس‌ها با هم به دوباره‌سازی واقعیت دست زدند.

در این میان، سـرمایه‌داران بزرگ کوبایی، سرمایه‌گذاران پیرو مد روز و بارون‌های قدیمی قمار و رم، و به دنبال آن‌ها همسران پرزرق و برقشان مهاجرت می‌کردند. آن‌ها در میامی مستقر شدند (جایی که هتل هیلتون آن به هاوانا لیبره معروف شد) و سرگرم توطئه‌های مختلف، بی‌جهت منتظر شدند تا فیدل سقوط کند.

همین که **چه** سلامتش را به‌دست آورد، با آلیدا مارچ ازدواج کرد. یکی از شهود، فیدل بود، که قبل از بریده شدن کیک به‌سرعت امضایی کرد و رفت. دو شاهد دیگر دو رئیس پلیس تازه‌منصوب، افیخنیو آمیخیراس (Efigenio Ameijeiras) و رائول کاسترو بودند، که از دورانی که در سیه‌را با هم داشتند، به عقاید مارکسیستی **چه** نزدیک شده بودند. آلیدا در لباس سـفیدش می‌درخشید، درحالی‌که شوهرش بیشتر به بازیگری شباهت داشت که در صحنه‌ای اشتباه سرگردان است.

۱۹۵۹ آغاز مرحله‌ای از زندگی **چه** به‌عنوان بنیانگذار سوسیالیسم کوبایی را مشخص می‌کند. او با آنکه دوباره ازدواج کرده بود، قصد نداشـت زندگی آرامی در پیش بگیرد. حالتش همیشه طوری بود که انگار از مقامی که دارد و از موقعیتی که به‌عنوان شوهر در آن قرار گرفته ــ چه شوهر و چه وزیر ــ احساس ناراحتی می‌کند. در میان تمام محاسن انکارناپذیر **چه**، شـاید بهترین آن‌ها عزم راسـخ او در این بود که هرگز یک بوروکرات نشود. او هرگز به هیچ‌شکلی تثبیت شدن را نپذیرفت و استقلال فردی سرسختانه‌اش، همیشــه او را در برابر دنباله‌روی از دیگران حفظ کرد. موقعیتش به‌عنوان یک بیگانه هم به او کمک می‌کرد تا نمونه‌ی نوگرایی باشد. اینکه در اولین ماه‌های حیاتی انقلاب، کدام انگیزه‌های سیاسی موجب شد فیدل بدون او کارها را اداره کند، سؤالی بی‌پاسخ

با عشق تو که

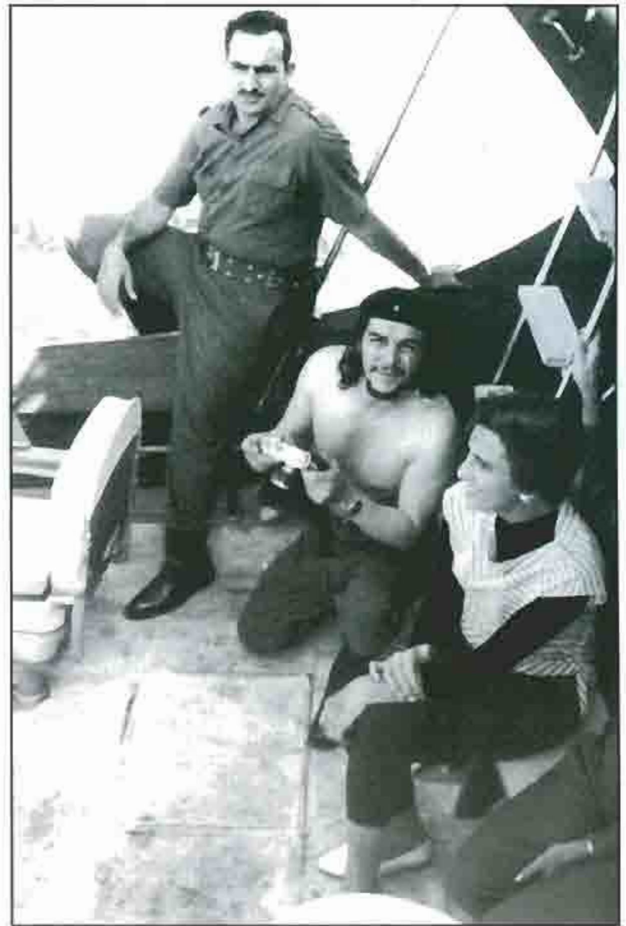
ناگهان،

چون چراغی،

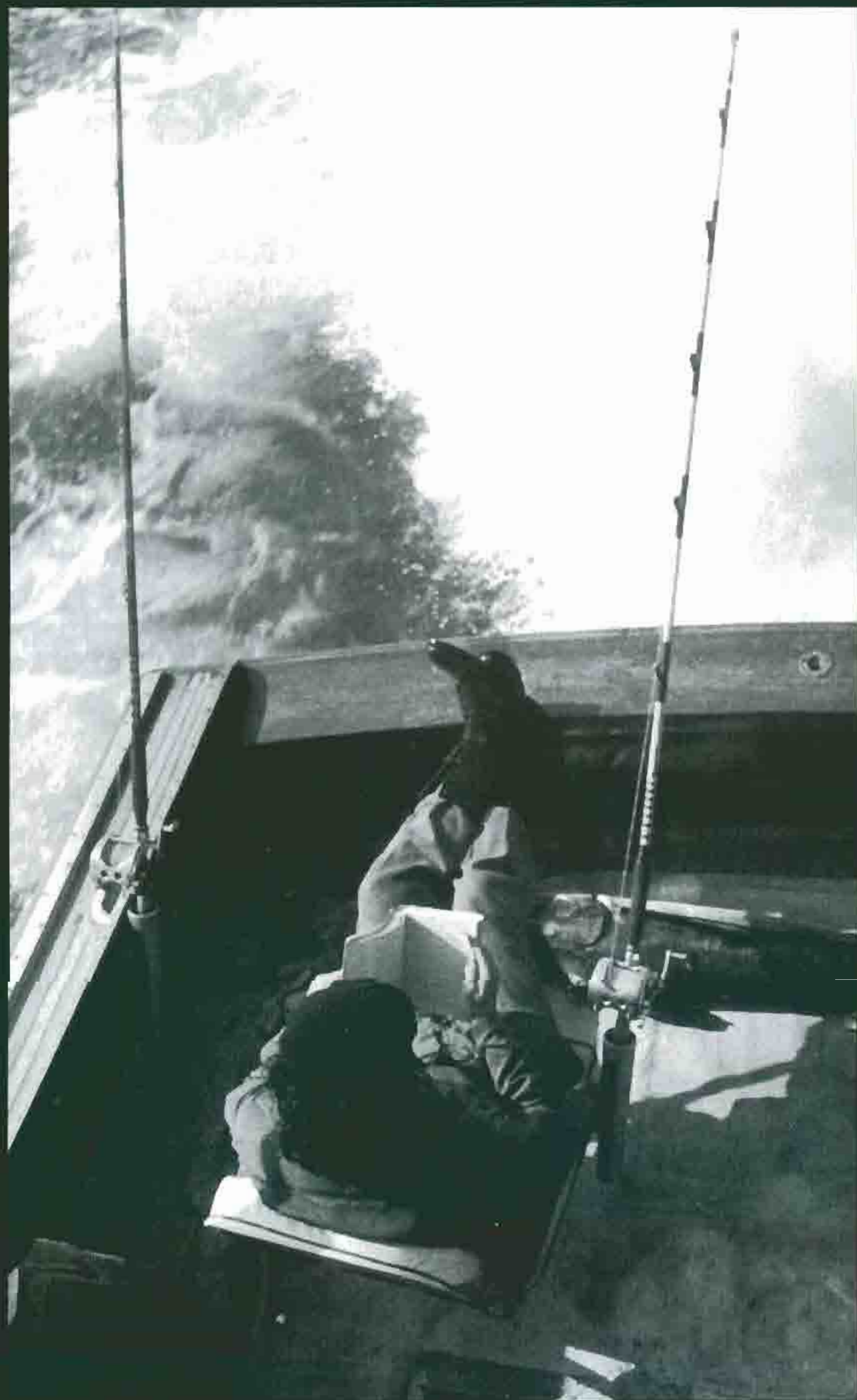
در نیمه شب، روشن می‌شود.

اولگا اوروتسـکو (Olga Orozco)،
دری در کار نیسـت *No hay puertas*





است. در ۱۲ ژوئن، چند روز بعد از عروسی، **چه** به‌عنوان سفیر کوبا رهسپار اولین مسافرت سیاسی‌اش شد که سفری به جهان سوم و ژاپن بود. او چندین بار به‌عنوان معاون رئیس جمهور کوبا معرفی شده بود. برنامه‌ی سفر او نشان می‌داد کوبا خود را مستقل از قدرت‌های بزرگ می‌داند و آماده است در میان سایر ملت‌های غیرمتعهد قرار بگیرد، یعنی خاورمیانه، هند، آسیای جنوب شرقی و یوگسلاوی، که در میان کشورهای سوسیالیستی کمتر از همه تحت نفوذ شوروی بود. **چه** توانست مقداری از رؤیاهایی را که برای سفر داشت، برآورده کند، مانند دیدن اهرام و دست دادن با سران دولت‌هایی که پیش از او کشورهایشان را آزاد کرده بودند. جمال عبدالناصر، رئیس جمهور مصر، پس از آنکه **چه** را «سفیر بزرگ ستمدیدگان» نامید، او را در قصر فاروق، پادشاه سابق، جا داد و او را به تماشای هواپیماهای میگ و زیردریایی‌هایی برد که از شوروی خریده بود. در طول سفر، **چه** به کاری بیش از تماشای مناظر یا معرفی خودش مشغول بود. او بیشتر به کسی شباهت داشت که دارد از بازار مکاره‌ی جهانی بازدید می‌کند و ایده‌های جدید را گرد می‌آورد تا با خود به وطن ببرد. در هند، جایی که جواهر لعل نهرو او را پذیرفت، همین اتفاق افتاد. او به راه‌آهن و خرید سلاح‌های ساخت هند علاقه‌مند بود، اگرچه با این تقاضای به‌خصوص موافقت نشد. هیچ‌کس نمی‌دانست غیررسمی بودن و صراحت او به‌عنوان



مسابقه‌ی ماهیگیری همینگوی، مه ۱۹۶۰. بعدازظهری فارغ از کار، برای وقت‌کشی با صحبت با فیدل و سلیا دلا سرنا، عکس گرفتن، مطالعه در سکوت. هر کاری به جز ماهیگیری. عکس‌های این صفحات را کوردا و سالاس گرفته‌اند.



جشن عروسی. زن‌ها لباس مهمانی پوشیده‌اند.
مردها تقریباً مثل همیشه هستند.

دیپلمات تاکتیکی، حســـاب شده بود یا صداقت محض. او با صراحت بیش از حدش از اوضاع سیاسی سر درآورد، مثل وقتی که از اصلاحات ارضی ناصر انتقاد کرد، یا از نهرو پرسید در مورد مائو چه نظری دارد. **چه** در نامه‌ای که از هند برای مادرش فرستاده و اخیراً علنی شده، افکار خصوصی خود را با او در میان گذاشته. در آن نامه نشان می‌دهد بیشتر قانع شده که شاید نقشی تاریخی بر عهده دارد، و حس می‌کند زندگی روزمره، به طرز فزاینده‌ای او را محدود کرده است.

هواپیماهای بیشتر

چه در ضمن از ژاپن، به‌عنوان کشـــوری نمونه که در زمانی بی‌سابقه صنعتی شده بود، دیدار کوتاهی داشت. **چه** صنایع سنگین ژاپن را تحسین می‌کرد، موضوعی که بعدها به‌عنوان وزیر صنایع آینده‌ی کشـــور، مورد توجه خاص او قرار گرفت. اندونزی کشـــور دیگری بود که تخیلات او را به خود مشـــغول کرد، به‌خصوص از جایی که این کشور، مانند کشورهای کارائیب، کالاهای اساســـی، مانند شکر، قهوه و تنباکو تولید می‌کرد.

ارنستو گوارا دلا سرنا و آلیدا مارچ زن و شوهر می‌شوند. ۲ ژوئن ۱۹۵۹



ســـفرهای او در یوگسلاوی زمان تیتو به پایان رسید. مارشال تیتو با موفقیت در برابر اشغالگران نازی مقاومت کرده بود، ۱۱ سال قبل از استالین جدا شـــده بود و بنیانگذار حکومتی بود که شکل متفاوتی از سوسیالیسم را ارائه می‌داد. **چه** به‌وضوح متوجه شکنندگی پیوند اتحادیه‌ی بالکان شد که تنها به‌خاطر جذبه‌ی رهبرش و تلاش‌های او برای بی‌اهمیت نشـــان دادن تفاوت‌های قومی، متحد باقی مانده بود.

در حدود اواخر اکتبر ۱۹۵۹، انقلاب کوبا یکی از شخصیت‌های مهمش را از دست داد. هواپیمای سبکی که کامیلو سینفوئگوس

هرگز تنها نبودند. وقتی تازه‌عروس و داماد خانه‌ی آلبرتو کاستیانوس (Alberto Castellanos) را که محل برگزاری عروسی بود ترک می‌کردند، پومبو و اِرناندس لوپس (Hernandez López) به آن‌ها پیوستند.

عکس از رائول کورالس، ۱۹۵۹.



برای آلیدا خودشیرینی کردم، اما با نگاهی که چه به من انداخت، به خودم گفتم: «عقب بکش، اینجا هیچ شانسی نداری.»

آلبرتو کاستیانوس که چند ماه بعد در عروسی ساقدوش داماد بود.

با آن از یک استان به استان دیگر می‌رفت، بر اثر یک حادثه یا یک خرابکاری کشف‌نشده‌ی احتمالی، بدون هیچ ردی ناپدید شد. فیدل شخصاً در پروازهای جستجو و نجات شرکت کرد. کامیلو در تصرف اوکسیدنته (غرب)، برای گِوارا رفیقی استثنایی بود. کامیلو ساده و فوق‌العاده سرزنده بود، چیزی نمی‌خواست جز آنکه در قلب عملیات باشد، و با بخش متفکر **چه** تعادل ایجاد می‌کرد. اگرچه، در شادی و شوخ‌طبعی کامیلو همتای او بود ــ پسربچه‌ی دیگری که هرگز بزرگ نشد. بعد از دو هفته جستجوی فشرده، اعلام شد هواپیما ناپدید شده است. کمی بعد، وقتی **چه** یکی از مهم‌ترین آثارش را به‌چاپ رساند، آن را به سینفوئگوس تقدیم کرد. جنگ چریکی (La Guerra de guerillas) دستورالعملی برای شورشیان بود که او در اوایل سال نوشته بود. کامیلو اولین نفر از بنیانگذاران بود که در آرامگاه میهن‌پرستان جا گرفت، جایی که کاسترو او را به‌طور خصوصی و در سخنرانی‌های عمومی ستود. وقتی **چه** در آن مکان مقدس ملی به او پیوست، کامیلو نماد مردی از میان مردم و چریکی زمینی و ملموس بود و چه‌گوارا تجسم آرمان‌گرایی بود که به‌عنوان الگویی اخلاقی، همیشه تلاش می‌کرد بهتر شود.



قاهره، ژوئن ۱۹۵۹. کنجکاوی و نیاز کنار هم قرار گرفت. در کوبای تازه از هرچیزی می‌توان استفاده کرد.

در نیمه‌ی دوم ۱۹۵۹، انقلاب باید با امکاناتی که در اختیار داشت حکومتی به‌وجود می‌آورد. حکومت جدید، هرچند می‌توانست روی وفاداری سربازان آزموده و امتحان‌پس‌داده حساب کند، اما متخصصی برخوردار از تجربیات پارلمانی نداشت. که معمولاً بعد از انقلاب این مشکل پیش می‌آید، چون کسانی که بعد از جابه‌جایی قدرت، رهبری را به عهده می‌گیرند، بیشتر به بنیادگرایی و نظریه‌پردازی متمایلند ــ نقطه‌ی مقابل تکنوکرات بودن ــ و به‌خاطر مهارت‌ها و تجربیات اجرایی خود انتخاب نمی‌شوند. همه‌ی چیزهایی

نقص فنی هواپیما باعث شد چه در مادرید گیر بیفتد. او، بی‌آنکه اشتیاق زیادی نشان بدهد، سرگرم تماشای گاوبازی است.



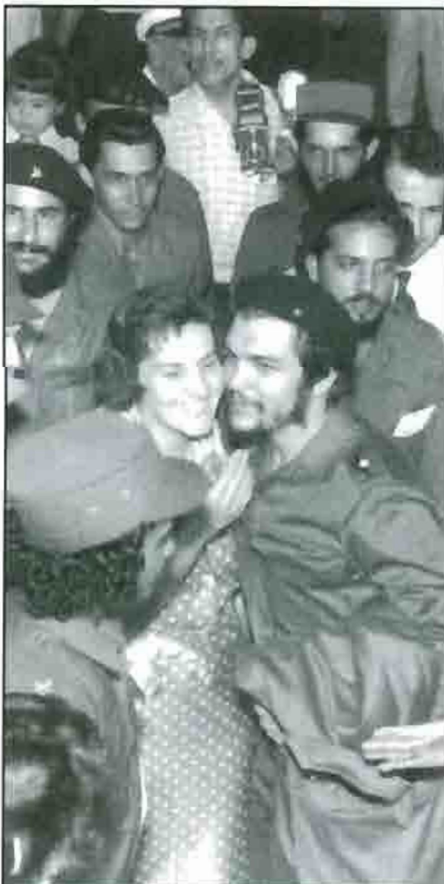


در بازگشت از ژاپن: «هرچه را می‌شود درباره‌ی هیروشیما گفت: من در چهار حلقه فیلمی که گرفته‌ام با خود آورده‌ام.»



چه هند را با دوربینش کشف کرد. سفری متفاوت با آنچه در جوانی در رؤیایش بود.

بازگشت، ۸ سپتامبر ۱۹۵۹.



هنوز همان آدم تنهای زمانی هستم که سعی کردم راهم را پیدا کنم، اما حالا وظیفه‌ی تاریخی‌ام را احساس می‌کنم. نه همسر دارم، نه فرزند، نه برادر، دوستانم تا زمانی دوست من می‌مانند که نظریات سیاسی‌شان مثل من باشد، و با این حال ... خوشحالم. چیزی را در زندگی‌ام حس می‌کنم، نه فقط یک نیروی درونی، که همیشه داشته‌ام، بلکه توانایی «فهماندن» به سایر مردم، و حس جبری بودن مطلق رسالتم، که برایم هیچ جای ترسی باقی نمی‌گذارد. نمی‌دانم چرا دارم این نامه را می‌نویسم، شاید علتش این است که دلم برای آلیدا تنگ شده، این نوشته را همان چیزی که هست بدان، نامه‌ای نوشته‌شده در شبی توفانی.

چه، نامه‌ای به مادرش، از هند.

کامیلو سعی نکرد خطر را بسنجد، با آن بازی کرد، مثل گاوبازها، و آن را کنترل کرد، در شیوه‌ی تفکر چریکی او، ابر نمی‌توانست خط استوار افق را مغشوش کند.

چه، بعد از مرگ کامیلو

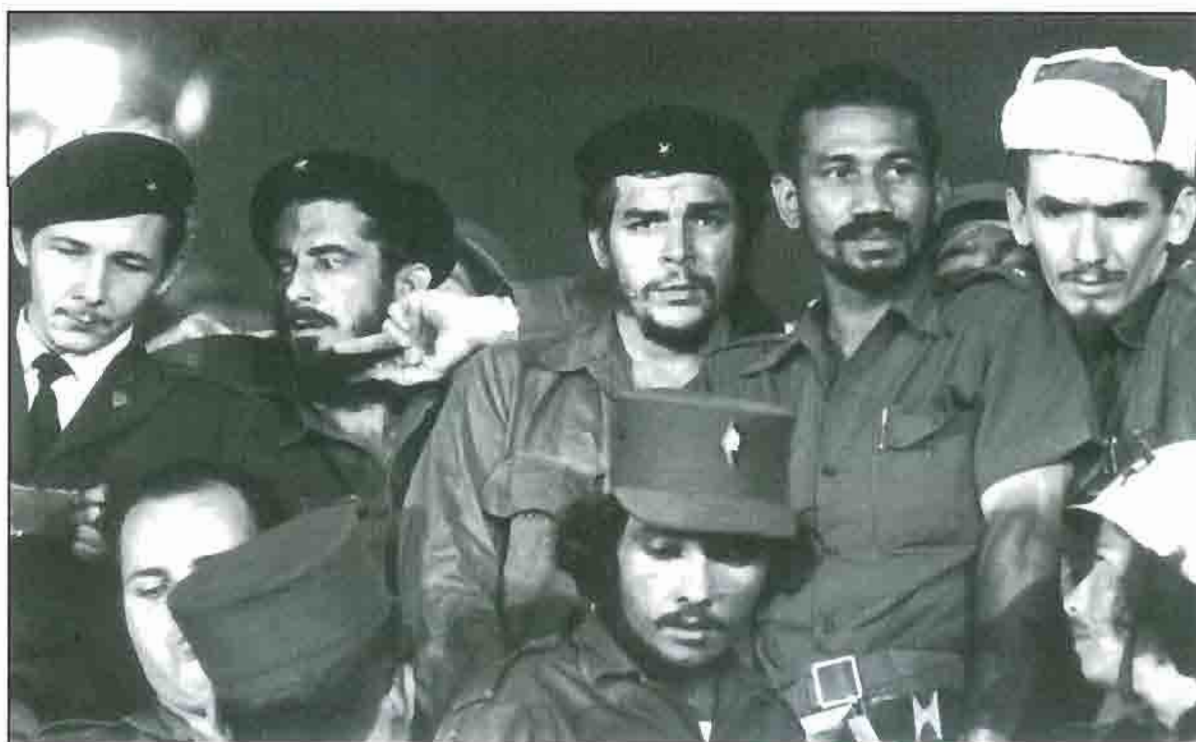


هواپیمایی که کامیلو سینفوئگوس با آن سفر می‌کرد در ۲۸ اکتبر ۱۹۵۹ بی‌هیچ ردی ناپدید شد. چه کتابش، جنگ چریکی، را به او تقدیم کرد.

که **چه** در مورد اقتصاد می‌دانست، مطالبی بود که در آثار مارکس خوانده بود. او باید همراه با همردیف‌هایش در کابینه، در ضمن حکومت کردن یاد می‌گرفت تأیید کند که کوبا واقعاً «قدرتی در حال شـــکل گرفتن» است. وقتی در سپتامبر ۱۹۵۹ از ســفرهای بین‌المللی‌اش برگشت، به ریاست بخش INRA در وزارت صنایع منصوب شد. دولت قبلاً کشتزارهای تنباکو و شکر را، که به شرکت‌های امریکایی تعلق داشت، ملی اعلام کرده بود. لیبرال‌های سنتی که دیگر صبرشان تمام شده بود، حالا داشتند به ناامیدی دچار می‌شدند. اما ورق‌ها تقسیم شده بود. **چه** یک کارمند دولت شده بود.



عکس از رائول کورالس، ۱۹۵۹.



رائول کاسترو (جلو)، خوش‌لباس‌ترین عضو گروه رفقا، که همه انگار تازه از سیه‌را بیرون آمده‌اند. رامیرو بالدس حاضر نیست از کلاه روسی‌اش جدا شود.



اول ماه مه ۱۹۵۹ در سانتیاگو دِ کوبا. صحنه‌ای کلاسیک از آن روزهای اول: سران حکومت، بازو در بازو، راهپیمایی را رهبری می‌کنند.







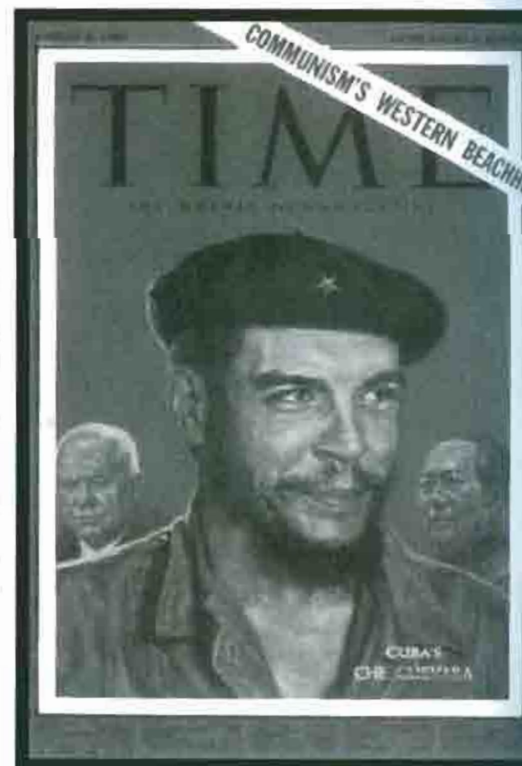


انقلاب روزانه

«فیدل دیوانه است. هر بار یک گِوارا دست به تجارت می‌زند، ورشکست می‌شود.» این هشداری بود از سوی پدر کارمند جدید. یازده ماه بعد از پیروزی، در ۲۸ نوامبر ۱۹۵۹، سرگرد گِوارا به ریاست بانک ملی کوبا منصوب شـد. اگرچه شاید چیزی که **چه** از چگونگی وقوع این ماجرا به‌خاطر سپرده کاملاً دقیق نباشـد، این داستان موجب اعتبار او شد. بنا به گفته‌ی او، یک بار در جلسه‌ای بسیار محرمانه، فیدل پرسید بین افراد حاضر یک اکونومیست (اقتصاددان) هست یا نه. سرگرد **چه**، که حواسش جای دیگری بود، فکر کرد فیدل گفته «یک کمونیسـت» و دسـتش را بلند کرد. در نتیجه، این کار را بر عهده‌ی او گذاشتند. به‌نظر هربرت متیوز، مقاله‌نویس نیویورک تایمز، «این جریان شگفت‌انگیز و تا حدی بی‌معنی بود... **چه** از بانکداری چیزی نمی‌دانسـت، اما فیدل یک انقلابی لازم داشت... و هیچ انقلابی نبود که بانکدار باشد.» داستان **چه** منعکس‌کننده‌ی غرایز ضد بورژوایی اوست و در ضمن تمایلش را به بدیهه‌سرایی خلاق نشان می‌دهد که به یک مشخصه‌ی آن سال‌های اولیه تبدیل شد.

اولین مشـکلی که **چه** به‌عنوان بانکدار با آن روبه‌رو شـد، بیزاری عمیقـش از پول بود، که آن را نماد استثمار می‌دانست. او در ۱۹۶۲ نوشت: «پرداخت دستمزد، شیطانی کهن است... این شیطان با پایه‌ریزی سرمایه‌داری متولد شد... و حتی در مرحله‌ی سوسیالیستی هم نمی‌میرد. فقط زمانی تا آخرین ذره ناپدید می‌شود که گردش پول خاتمه یابد، و به مرحله‌ی آرمانی برسیم: کمونیسـم». کار **چه** در بانک، جایی که به گفته‌ی خودش در آنجا کم‌کم سرمایه‌گذاری را یاد گرفت، وادارش کرد تا مسـئولیت‌هایش را در INRA بـه یک مقام دیگر، اورلاندو بورِّه‌گو (Orlando Borrego)، بسـپارد. بورِّه‌گو، بعد از آنکه در اکتبر ۱۹۵۸ به دسـته‌ی سیرو ردوندو پیوست، شـیفته‌ی **چه** و در دوره‌ی بعد از نزدیک‌ترین دستیاران او شد. او در آپارتمان محقرش در هاوانا از روزهایی که در کنـار **چه** گذرانـده حـرف می‌زنـد: «من هرگز رئیسی بهتر یا پرتوقع‌تر از او نداشته‌ام. فکر می‌کنم **چه** از ایده‌ای در مورد کامل بودن انسان پیروی می‌کرد که به او قدرتی استثنایی می‌داد و توانایی چشم پوشیدن از همه‌چیز ــ حتی خانواده‌ی خودش.»

چه همیشه می‌گفت: «من هنوز بیشتر چریکم تا رئیس بانک.» اظهار نظری که، بیش از آنچه به نظر می‌رسـد، فاش‌کننده است. کارمندانی که هر ساعت روز و شب به اتاق او رفت‌وآمد می‌کردند، روستاییانی بودند که به آن‌ها یاد داده بود بخوانند و بعد آن‌ها را ستوان کرده بود. در طی اولین ماه‌هایش در دفتر، در درگیری با مقدس‌ترین نماد سرمایه‌داری، **چه** جرئت کرد در پایین اسکناس‌های تازه، نام مستعارش را، تقریباً مثل هیروگلیف، امضا کند. رقبای سیاسی فکر کردند این نمادی است که از صلیب گرفته شده و در نتیجه باید نشانه‌ی همانندی با خروشچف و اشاره‌ای به پیروی حکومت از شوروی باشد.



تایـم، ۸ اوت ۱۹۶۰، چـه بین خروشچف و مائو.



خوشحال از دیدن اسکناس‌های تازه که شرکت اسکناس امریکا را چاپ کرده بود و امضای چه را داشت. عکس از سالاس، ۱۹۶۰.

وقتی چه فهمید چند دستشویی برای سرفرماندهی تازه‌ی بانک ملی جدید در نظر گرفته شده، گفت: «ما با نصف این تعداد هم می‌توانیم کنار بیاییم.» اشاره کردم که مردم درست به اندازه‌ی قبل از انقلاب به دستشویی احتیاج دارند. چه با طعنه جواب داد: «سوسیالیست‌های جدید نه، آن‌ها می‌توانند بدون اشکال کارشان را انجام بدهند.» او با فکر ساختمان یادبودی جدید، که ۳۲ طبقه داشت، مخالف بود.

اظهارات نیکلاس کینتانا (Nicolas Quintana)، معمار.



بازگشت به هاوانا، ۱۵ مارس ۱۹۶۵. چه باید برای گفته‌هایش در الجزیره حساب پس بدهد.

قبل از رفتن، می‌خواست با بازگشت به گمنامی ظاهرش را تغییر دهد و شکوه و جلال وزیر دولت، بنیانگذار و اولین تئوریسین انقلاب بودن را کنار بگذارد.

حالا زمان بدرود رسیده بود. از یک منشی خواست تا منتخب اشعاری را به فرناندس رتامار (Fernández Retamar) برگرداند. رتامار متوجه شد که **چه**، یکی از اشعار را رونویسی کرده، شعر بدرود سروده‌ی پابلو نرودا. **چه** برای مادرش نامه‌ی با متنی مبهم فرستاد. مادرش از لحن نامه فهمید **چه** از شکستی سیاسی آزرده است. به مادرش گفت برای کمک به دروی محصول به منطقه‌ی اورینته می‌رود، اما خیال دارد به محض تمام شدن آن با دوستش، آلبرتو گرانادا، کاری را ــ احتمالاً کشاورزی ــ آغاز کند. سلیا متوجه شد او محبوبیتش را از دست داده. سلیا هرگز با فیدل رابطه‌ی چندان خوبی نداشت و وقتی سعی کرد از طریق آلیدا با پسرش تماس بگیرد، به او گفتند این کار ممکن نیست. آلیدا حتی نتوانست با گفتن اینکه **چه**، قبل از مأموریتش در کنگو، در حال گذراندن دوره‌ی آمادگی نظامی است، به او اطمینان خاطر بدهد. عدم امکان ارتباط میان سلیا و پسرش سرانجام غم‌انگیزی یافت.

روز اول ماه مه ۱۹۶۳، با رائول و فیدل کاسترو. دو سال بعد، اتحاد گروه سه‌نفره کمتر شده بود. چه تصمیم گرفت برود تا «ویتنام افریقایی» خود را بیابد.



★

صدای من صدای زمین است.

تو همه‌چیز را می‌گیری، مرا برهنه می‌گذاری، سرگردان در جهان ...

اما من تو را گنگ می‌گذارم... گنگ!

آنگاه چگونه گندم را درو می‌کنی،

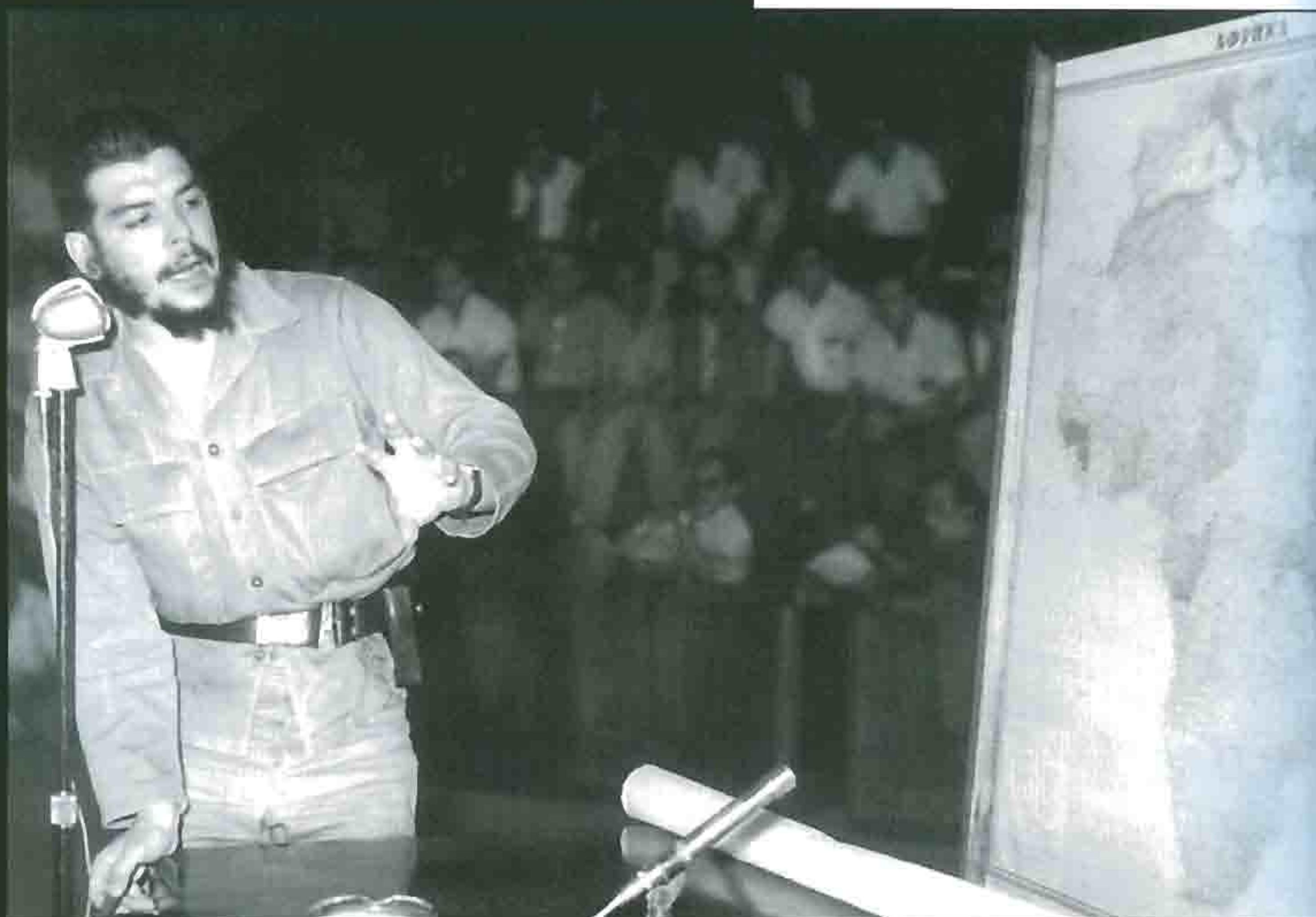
و آتش را روشن نگه می‌داری

اگر من ترانه را با خود ببرم؟

لئون فیلیپه (León Felipe)، منتخبات شکسته *Antologia rota*

خداحافظی سیاسی. چه نامه‌اش را به فیدل داد: نامه‌ای که روی هر دو عمیقاً تأثیر گذاشت. ۳۱ مارس ۱۹۶۵.





وداع با وزارت، ۲۲ مارس ۱۹۶۵. چه بدون اشاره به نقشه‌هایش، سفر اخیرش را به افریقا شرح می‌دهد.

مادرِ **چه**، به‌خاطر بیماری علاج‌ناپذیرش، آرزو داشت او برای آخرین بار به بیمارستان بیاید. سلیا آخرین نامه‌اش را که پر از نگرانی بود برای او فرستاد، در آن به **چه** پیشـــنهاد کرد برای رهبران غنا و الجزیره به‌عنوان مشاور اقتصادی کار کند. نتوانست دوباره با پسرش حرف بزند. نامه‌اش با نامه‌ی دیگری از **چه** همزمان شد، اما سلیا قبل از دریافت نامه درگذشت.

چه، در نامه به خانواده‌اش، همراه با عبارتی از سروانتس (Cervantes) و عبارت دیگری از شاعر نیکاراگوئه‌ای روبن داریو (Rubén Darío)، رفتنش را اعلام کرده بود: «عزیزان، بار دیگر دنده‌های روسینانت (Rocinante) را زیر پاشنه‌هایم حس می‌کنم، من سپر به دست گرفتـه، دارم به جاده برمی‌گردم.» **چه** وقتی در کنگو بود، خبر مرگ سـلیـا را شـنید. از آن لحظه به بعـد، به‌صـورت مخفیـانه زندگی کـرد. فرزندانش دیـگر با او حرف نزدند.

بزرگترین اندوه **چه** در نامه‌ی خداحافظی معروفش به فیدل آشکار می‌شود، که احتمالاً بهترین متنی است که نوشته. این نامه اعلام دوستی پرشوری بود که شامل احساسات مربوط به رشد انقلابی او نیز می‌شد. اما در عین حال اعتراف به این بود که در هر صورت، فیدل نخواهد توانست

کاروان من دوباره روی دو پا بـه‌راه می‌افتد، و برای رؤیاهایم مرزی وجود ندارد. دست‌کم، تا زمانی که گلوله‌ها برایم تصمیم بگیرند ... وقتی غبار فرونشست، منتظرت خواهم بود، کولی ساکن.

تقدیم‌نامه در کتابی که برای آلبرتو گرانادو فرستاد.

مهم‌تر از همه، (باید) همیشه آماده باشی، تا در اعماق وجودت هر بی‌عدالتی را که بر علیه هر فردی در هر نقطه‌ی دنیا اتفاق می‌افتد، حس کنی. این بهترین خصوصیت انقلابی است.

بابا

آخرین لطف «آرژانتینی» را به موقعیت سیاسی کاسترو جبران کند. «در این لحظه خیلی چیزها را به‌یاد می‌آورم: مثل وقتی که تو را در خانه‌ی ماریا آنتونیا (Mario Antonia) دیدم، وقتی که پیشنهاد کردی به تو ملحق شوم، و آن همه‌ی فشار برای آماده کردن همه‌چیز. یک روز آن‌ها جمع شدند و پرسیدند اگر کشته شویم چه کسی خبر خواهد داد، و ناگهان متوجه شدیم این یک مسئولیت جدی است. بعداً خودمان دیدیم واقعیت داشت، که در یک انقلاب (اگر واقعی باشد) یا برنده می‌شوی و یا می‌میری... از فرصت استفاده می‌کنم تا یک بار دیگر بگویم که کوبا را از هر مسئولیتی مبرا می‌دانم، جز آن مسئولیتی که به‌خاطر نمونه‌ای که برایم خلق کرده، بر عهده دارد. اگر در زیر آسمان‌های بیگانه با آخرین لحظه‌هایم روبه‌رو شدم، آخرین افکارم در مورد این مردم خواهد بود و به‌خصوص درباره‌ی تو ... تا پیروزی همیشگی. وطن یا مرگ! تو را با تمام شور انقلابی در آغوش می‌فشارم: چه.»

لحن نامه با سرسپردگی همراه بود. **چه**، فیدل را استاد خود می‌داند، و ستایش مریدوارش را اعتراف می‌کند. او به نشانه‌ی قدردانی، از مقام و رده‌ی نظامی‌اش، شهروند کوبا بودنش ... هرچه ساخته: یک خانواده، جایی در انقلاب، عشق به مردم، چشم می‌پوشد. او دیگر اسمی نداشت. برای آخرین سفرش آماده بود.

مهم است که **چه**، برای اولین بار در طی ده سال، برای آغاز نبردی دیگر لباس نظامی‌اش را کنار گذاشت. او برای اینکه بدون جلب توجه بگریزد، خود را به شکل یک سرمایه‌دار درآورد. کوتاه کردن مو، اصلاح صورت و پروتزهایی آزاردهنده در دهانش، او

آخرین عکس خانوادگی. چه با دو پسرش، کامیلو و ارنستیتوی نوزاد، آلیدیتا، بزرگ‌ترین فرزندش، و سلیا، با مادرشان، مارس ۱۹۶۵.



ده سال پیش، برای شما نامه‌ی خداحافظی دیگری نوشتم ... این شاید آخری باشد. نه برای اینکه من می‌خواهم این طور باشد، بلکه برای اینکه با محاسبه‌ی منطقی احتمالات سازگاری دارد ...

چه. نامه‌ی خداحافظی‌اش برای والدینش.

را به تجسم باورنکردنی چیزی تبدیل کرد که هرگز نمی‌توانست باشد ــ یک مرد بورژوا در سفری تجاری. تغییر چهره تحولی بود که او برای «کوبازدایی» از خود نیاز داشت. در عکس‌ها، به‌طرز چشمگیری به اورسن ولز در «همشهری کین» شباهت دارد: «برای فریب دادن دشمنم، شبیه دشمنم خواهم شد.»

در این میان، رسانه‌های بین‌المللی به شایعه‌پراکنی‌های بی‌معنی مشغول بودند. بعضی از آن‌ها اطلاعاتشان را از «نگهبان قدیمی» شوروی در هاوانا می‌گرفتند که به اشکال مختلف **چه** را به شبح فیدل، مخالف تروتسکیست یا عاشق چین معرفی می‌کرد. آژانس‌های خبری بین‌المللی **چه** را در بخش بیماران روانی در مکزیکو خواباندند، بعد از نبرد تن به تن با فیدل در یک گولاگ هاوانا زندانی کردند، و در سانتا دومینگو (Santa Domingo) کشتند. در این میان، رامون بنیتس (Ramón Benítez) مرموز داشت با مأموران اطلاعاتی دنیا قایم‌باشک بازی می‌کرد. او بعد از طی مسیری انحرافی که ۱۷ روز طول کشید، عاقبت به تانزانیا رسید.

در برداشت‌های اخیر مطرح شده که فیدل به **چه** توصیه کرد به کنگو برود تا او را از سرگیری نبرد در امریکای لاتین منصرف کند. بدون تردید شکست فوکو که ماسه‌تی در آرژانتین هدایت آن را بر عهده داشت، به **چه** خاطر نشان کرد برای برپایی شورش در آن کشور هنوز زمان مناسب نرسیده. از طرف دیگر، بنا به منطق انترناسیونالیسم پرولتاریایی ــ که می‌گوید هرجا مردم سرکوب شده‌اند مکان مناسبی برای نبرد با امپریالیسم امریکاست ــ سفر به افریقا معنی پیدا می‌کرد. در ضمن، کاسترو باور داشت که پیروزی در کنگو شاید مسکو را در مورد اصلاح سیاست‌هایش قانع کند و از طریق افریقا راهی پر پیچ و خم را به‌سوی کوه‌های آند در پیش بگیرد. حتی در آن صورت، تا زمانی که فیدل به‌طور کامل از رفتن **چه** به کنگو حمایت می‌کرد، این کار با خطرات سیاسی همراه بود. به‌گفته‌ی اولیسس استرادا (Ulíses Estrada)، محافظ **چه**، «اگر **چه** در کنگو می‌مرد، یک رسوایی جهانی به بار می‌آمد. اگر در بولیوی می‌مرد، به یک شهید مبدل می‌شد.»



چه در ۱۴ آوریل ۱۹۶۵ به تانزانیا برگشت. مرز کنگو نقطه‌ی ملاقاتی بود که همه‌ی رهبران انقلابی قاره در مورد آن توافق کرده بودند. در آن زمان به نظر می‌رسید طرفداران رهبر مقتول کنگو، پاتریس لومومبا، دوباره دست به مبارزه‌ی مسلحانه می‌زنند. کنگو حالا کشوری کمابیش مستعمره بود که زیر نظر موسی چومبه و با حمایت بلژیک و امریکا اداره می‌شد. از نظر چریک‌ها، مشکل اصلی این بود که اردوگاه به دو جبهه تقسیم شده بود. یکی که در غرب عملیاتش را انجام می‌داد، تحت رهبری وزیر سابق لومومبا، پیر مولل، قرار داشت. جبهه‌ی دیگر، کمیته‌ی آزادی‌بخش ملی (CNL) در شمال و شرق کشور بود، و چند رهبر، از جمله لائورن کابیلا (Laurent Kabila) (که عاقبت ۳۰ سال بعد قدرت را به‌دست



چریک با ظاهر ساختگی مسافری از طبقه‌ی متوسط در یک سفر تجاری، سرویس‌های اطلاعاتی را دست انداخت. چه در اول آوریل ۱۹۶۵ کوبا را ترک کرد.

گرفت) آن را رهبری می‌کردند. اگرچه چریک‌ها کاملاً متعهد نبودند، اما به‌اندازه‌ی کافی تجهیزات نظامی روسی و چینی داشتند. مسکو تجهیزات CNL را فراهم می‌کرد و پکن، مولل را مجهز می‌کرد.

چه خیلی زود از رهبران انقلاب ناامید شد. در خاطرات چاپ‌نشده‌اش از کنگو، اپیزودهایی از نبرد انقلابی (*pasajes de la guerra revolucionaria*)، از آن‌ها با تحقیر و به زبان انگلیسی به‌عنوان «مبارزان آزادی» یاد می‌کند که در هتل به‌آسودگی زندگی می‌کنند و در اصل به «آموزش نظامی در کوبا و کمک گرفتن لحظه‌ای» علاقه‌مندند. وقتی پیشنهاد کرد کنگویی‌ها در سیتو آموزش ببینند، احساس کردند به آن‌ها خیانت شده است. به‌گفته‌ی پابلو ریوالتا (Pablo Ribalta)، سفیر کوبا در تانزانیا، «کاری که آن‌ها واقعاً می‌خواستند بکنند، رفتن از کنگو بود، نه برگشتن به آنجا». تعداد ۳۰ مربی کوبایی که اولین گروه را تشکیل دادند، بعداً به بیش از ۱۰۰ نفر رسید.

سرگرد بیکتور درکه (Victor Dreke)، در خاطراتش یک رشته شوخی‌های باورنکردنی در مورد کنگویی‌ها نقل می‌کند که تضاد میان شورش افریقایی و انقلاب کوبایی را نشان می‌دهد. «ما از قبل افکاری داشتیم که در عمل به‌کار نیامد. نمی‌توانید در ننو بخوابید، چرا که سه مار از بالای سرتان آویزانند.» همین‌طور، «تا وقتی به آن‌ها چند عکس نشان ندادیم، فکر می‌کردند فیدل سیاهپوست است. بی‌سوادی گسترده بود، رادیویی وجود نداشت، مردم اصلاً نمی‌دانستند **چه** کیست.» برای آن‌ها او فقط موگانگا تاتو (دکتر شماره‌ی ۳) بود، نام مستعار سواحیلی که او کمی بعد از رسیدن به آنجا انتخاب کرده بود. مانند سیه‌را مائسترا، **چه** وقت پیدا کرد روستاییان بیمار را معالجه کند: وقت تنها چیزی بود که در موردش کمبودی وجود نداشت. با وجود تضاد فرهنگی، مشارکت کوبایی‌ها بیشتر شد. آن‌ها از باورهای انیمیستی (اعتقاد به جان داشتن اشیا) و شیوه‌ی





این حرف‌های مادرت نیست، حرف‌های بانویی سالخورده است که امیدوار است ببیند تمام جهان به سوسیالیسم گرویده. اگر، به هر دلیلی، بعضی از درهایی که در کوبا به روی تو باز بود بسته شده، در الجزیره آقای بن‌بلا هست که اگر بتوانی وضعیت اقتصادی آنجا را سر و سامان بدهی سپاسگزار می‌شود... بله، به نظر می‌رسد تو همیشه خارجی خواهی بود. به نظر می‌رسد این سرنوشت نهایی توست.

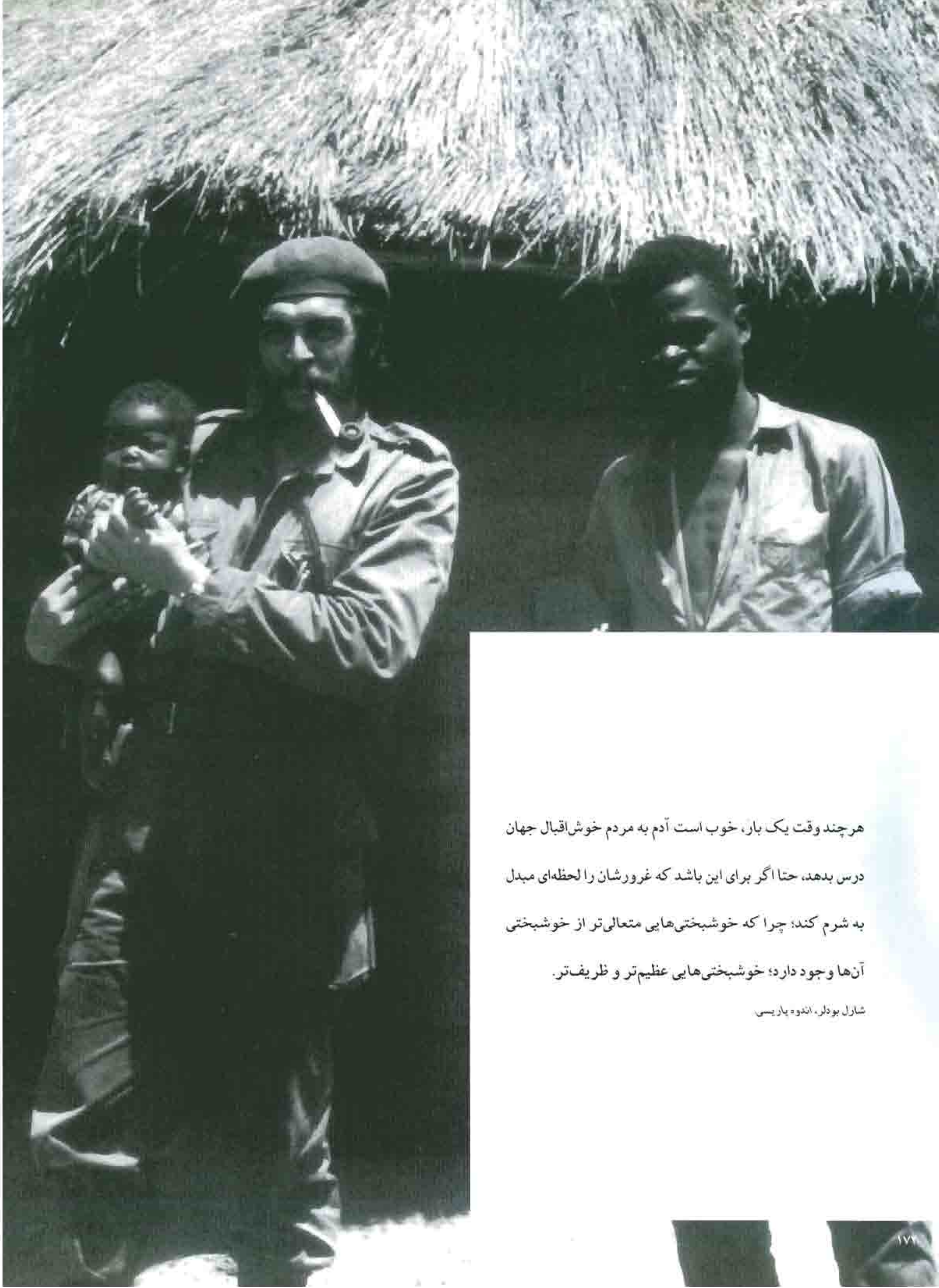
نامه‌ای از سلیا دلا سرنا، آوریل ۱۹۶۵

استفاده‌ی این مردم از داروها تعجب می‌کردند، و نسبت به مراسمی که مردم محلی قبل از نبرد برای محافظت از خود انجام می‌دادند، نظر تحقیرآمیزی داشتند. **چه**، بیشتر از همه، از تنبلی چریک‌های مبارز کنگویی که برای حمل وسایلشان روستاییان را استخدام می‌کردند، بیزار بود. در خاطراتش می‌نویسد: «تنبلی آن‌ها فقط به تهیه‌ی غذا محدود نمی‌شود ... اگر به آن‌ها چیزی بدهند تا حمل کنند، می‌گویند میمی آپانا موتوکاری (من کامیون نیستم) یا میمی آپانا کوبانا (من کوبایی نیستم). مرتب اعتصاب کنند: بدون غذا، از کار خبری نیست.»

چریک‌ها جدا مانده بودند، برخوردهای کوچکی با دشمن داشتند، مهم‌ترین درگیری آن‌ها حمله به دژ بندرآ (Fort Bendera) بود که در آن چهار کوبایی کشته شدند. حضور کوبایی‌ها به انتظاری بی‌پایان به رهبری **چه** تبدیل شد که برای ترک پایگاه همراه با نیروهایش در «تمنای مجوز» بود. بیش از هرچیز از این رنج می‌برد که نمی‌توانست در عملیات شرکت کند، چون به خاطر اینکه ممکن بود چهره‌ی انگشت‌نمایش هشداری برای نیروهای ضد انقلاب باشد، انتظار می‌رفت او پشت جبهه بماند و از خودش («شخص گرانبهای من») مراقبت کند. این، به‌جای عمل، به معنای بن‌بست بود و این احساس را به او می‌داد که «هنوز در بورس تحصیلی» به‌سر می‌برد.

چه به این نتیجه رسید که آن‌ها به بازی نوعی مضحکه‌ی جنگ مشغولند. در دیدارش از شهر مبولو (Mbolo)، رزمنده‌های محلی رژه‌ای ترتیب دادند ــ او آن را «نمایش» نامید ــ تا یکی از رهبران از آن سان ببیند. ژنرال مائولانا (Maulana) با سرپوشی استثنایی ظاهر شد: یک کلاه موتورسواری با روکشی از پوست پلنگ: «مسخرگی به حد کارهای چاپلین رسیده بود. انگار که من، بی‌حوصله و گرسنه، آنجا ایستاده بودم و داشتم یک کمدی بد را تماشا می‌کردم، درحالی‌که رؤسا فریاد می‌زدند، پا به زمین





هرچند وقت یک بار، خوب است آدم به مردم خوش‌اقبال جهان درس بدهد، حتا اگر برای این باشد که غرورشان را لحظه‌ای مبدل به شرم کند؛ چرا که خوشبختی‌هایی متعالی‌تر از خوشبختی آن‌ها وجود دارد؛ خوشبختی‌هایی عظیم‌تر و ظریف‌تر.

شارل بودلر، اندوه پاریسی

می‌کوبیدند و با سرعت زیاد می‌چرخیدند، و سربازان می‌آمدند و می‌رفتند، باز و باز، و مانوورهایشان را تمرین می‌کردند.»

اینکه شوخ‌طبعی **چه** چقدر تراژیک شده، تکان‌دهنده است. وقتی انقلابیون با شنیدن اولین بنگ یک ترقه، تفنگ‌هایشان را به زمین می‌انداختند، او سواحیلی یاد می‌گرفت و برای افرادش کلاس‌های فرانسه و «پیشرفت فرهنگی» برگزار می‌کرد. درکه (Dreke) می‌گوید که سرگرد خیلی مراقب افرادش بود: «فرار کنید، اما این کار را از روی اسلوب انجام دهید. بایستید، یکی دو تیر شلیک کنید، بایستید، بعد بدوید. این‌طور نیست که هرگز نباید عقب‌نشینی کنید، فقط باید بدانید چطور این کار را انجام بدهید.» بین کوبایی‌ها یک شوخی در مورد **چه** دهان به دهان می‌گشت: «من سرگرد، فرار می‌کنم ــ اما با بهترین مدل نظامی.» **چه** می‌دانست که در تحلیل نهایی، عاقل ماندن فرد به اسلوب بستگی دارد، و اینکه وقار ــ هنر ظریف تاکتیک ــ بود که انسجام واقعیت را حفظ می‌کرد.

انقلابیون کنگو مواضعی را که به دست می‌آوردند، به‌سرعت از دست می‌دادند. **چه** اکتبر را «ماه فاجعه‌ی مطلق» توصیف کرد و در نامه‌ای که برای فیدل نوشت، این تجربه را به‌صراحت شرح داد: «ما به نام انترناسیونالیسم پرولتاریایی، اشتباهاتی مرتکب شدیم که ثابت شد بهای بسیار گزافی داشته. گذشته



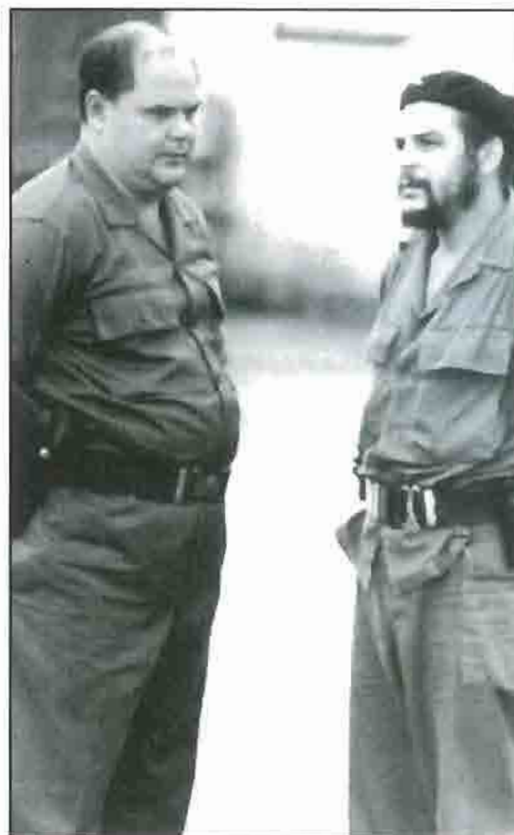
موسی چومبه (Moïse Tshombé). بازیگر اصلی در صحنه‌ی استعمار نوین. او بعد از قتل پاتریس لومبوما، نخست وزیر کنگو شد.



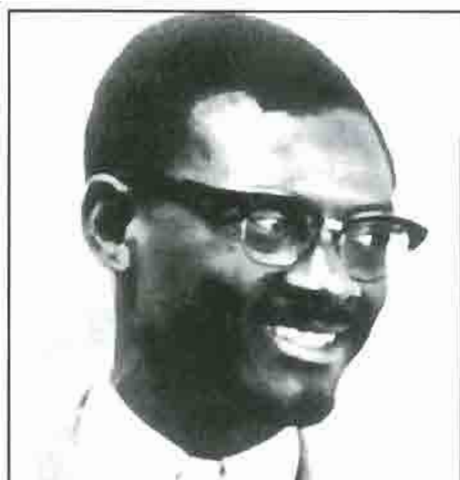
جوزف موبوتو (Joseph Mobuto) دیکتاتوری شدیدی را حاکم کرد که ۳۰ سال طول کشید.



بین کنگویی‌ها که از هویت واقعی چه بی‌خبر بودند، او به‌عنوان «دکتر شماره‌ی ۳» معروف بود. در سپتامبر ۱۹۶۵، در لولوآبورگ (Luluaburg)، نزدیک دریاچه‌ی تانگانیکا (Tang-anyika)، او کلاس‌های درس ریاضی، فرانسه و پیشرفت فرهنگی برگزار می‌کرد.



امیلیو آراخونس (Emilio Aragonés)، یکی از اعضای ارشد حزب، که به کنگو فرستاده شد.



رهبر کنگویی، پاتریس لومومبا (Patrice Lumumba)، در ۱۹۶۱ ترور شد.

در اردوگاه چریک ها، با چه. اولیسس استرادا (محافظ چه) در جلوی تصویر است.



کاسترو، در جلسه‌ی معرفی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست، نامه‌ی خداحافظی چه را، به تاریخ ۳ اکتبر ۱۹۶۵، می‌خواند.

«نامه‌ای که موجب آن همه نظرات پرشور شد، چه در کوبا و چه در سایر نقاط، بین من و مبارزان فاصله‌ای ایجاد کرد.» چه.



من رسماً از دفتری که در مدت رهبری در حزب در اختیار داشتم، شغل وزارتم، رده‌ی سرگردی‌ام، هویتم به‌عنوان شهروند کوبایی، چشم می‌پوشم. با کوبا هیچ پیوند قانونی‌ای ندارم، اگرچه پیوندهای دیگری هست که نمی‌توان آن‌ها را به‌شیوه‌ی قرارهای اداری گسست... تکرار می‌کنم که کوبا را از هر مسئولیتی مبرا می‌دانم، جز مسئولیتی که به‌خاطر نمونه‌ای که برایم خلق کرده برعهده دارد. (و) اگر قرار باشد آخرین ساعت‌هایم را در زیر آسمان‌های دیگری بگذرانم، آخرین فکرهایم درباره‌ی مردم کوبا، و به‌خصوص تو خواهد بود.

نامه‌ی خداحافظی به فیدل کاسترو.



به تو اطمینان می‌دهم اگر به خاطر من نبود، این رؤیای ظریف به‌طرزی تماشایی از هم می‌پاشید.
نامه به فیدل، اکتبر ۱۹۶۵.

از این، شخصاً در این مورد نگرانم که چون نامه‌های خیلی جدی نمی‌نویسم و یا به خاطر اینکه تو مطلقاً معنی حرف‌هایم را نمی‌فهمی، شاید فکر کنی از بیماری وحشتناک بدبینی بی‌دلیل رنج می‌برم ... آدم باید از نظر روانی واقعاً متعادل باشد تا بتواند چیزهایی را که در اینجا اتفاق می‌افتد تحمل کند، مسئله این نیست که ما افراد خوب لازم داریم ــ ما ابرمرد لازم داریم.»

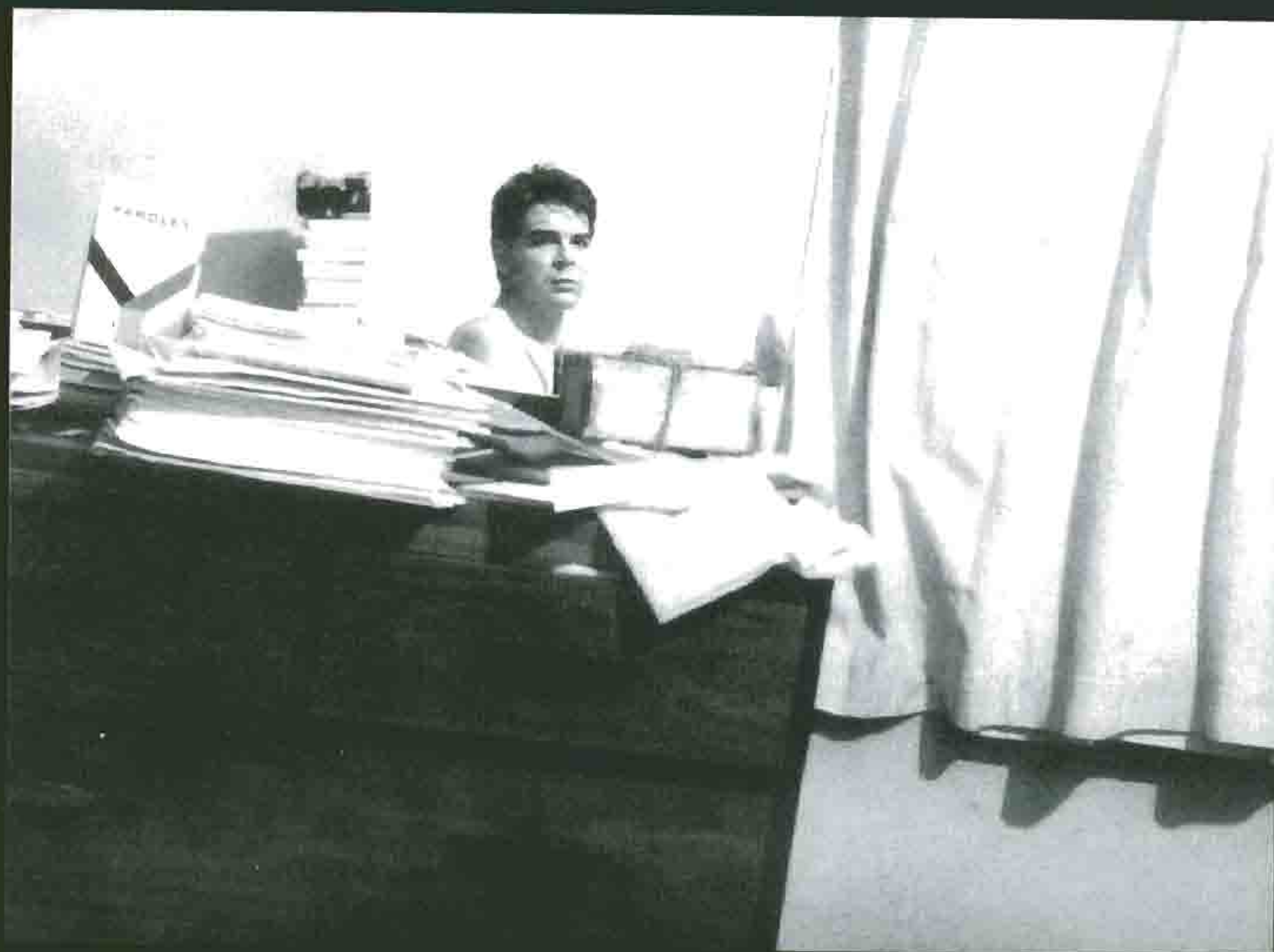
در اواخر آن ماه، **چه** که هنوز در اردوگاه اصلی بود، فهمید فیدل در مراسم بنیانگذاری حزب کمونیست جدید کوبا، نامه‌ی او را با صدای بلند خوانده. این تأکید دیگری بر این بود که فیدل در صورت نیاز، برای بقای خود با استفاده از روش‌های استادانه‌اش به هر کاری دست می‌زند.

برای **چه** اقدام دوستش ضربه‌ی سختی بود. در جمع خواندن نامه، مشخص‌کننده‌ی لحظه‌ی سرخوردگی او از قدرت است. کاسترو در ۱۹۸۷ ادعا کرد نامه را برای مقابله با اردوی شایعه‌سازی بین‌المللی خوانده، و اینکه هدف پنهان او عقب راندن طرفداران متعصب شوروی بود. به گفته‌ی **چه**، نتیجه‌ی آنی این عمل در کنگو این بود که: «رفقا، مثل سال‌ها قبل، وقتی تازه در سیه‌را کارم را شروع کرده بودم، مرا به چشم یک بیگانه دیدند. در آن زمان من تازه رسیده بودم، اما حالا دارم می‌روم.»

... موقعیت خاص من مرا، به یکباره، (و) و در مکانی ناآشنا، به یک سرباز، به نماینده‌ی قدرتی خارجی، به یک مربی کوبایی و سربازی کنگویی، یک استراتژیست، و سیاستمداری بلندپرواز، مبدل کرد.

چه، خاطرات کنگو.

در اواخر نوامبر، کوبایی‌ها با قایق‌های موتوری از عرض تانگانیکا رد شدند و بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر زیر آتش دشمن عقب‌نشینی کردند. کمی پس از آن، موبوتو سسه سکوی قدرت را به دست گرفت و تا ۱۹۹۷ حکومت کرد. مربی‌ها به دارالسلام در تانزانیا منتقل شدند. هفت ماه را در جنگی گذرانده بودند که به کسی دیگر، آن هم به کسی که بازنده شده بود، تعلق داشت. **چه**، فرسوده از آسم و اسهال، حالا کمتر از ۱۱۰ پوند وزن داشت. به یاد او آورده بود که آسیب‌پذیر است.



عکس از خـود در دارالسـلام در آغاز ۱۹۶۶. چه در سـفارت کوبا مانند یک گوشه‌نشـین زندگـی کرد، تـا قدرت جسـمی‌اش را دوباره به دست آورد، و توانست در مورد تجربه‌اش در کوبا فکر کند. او ۳۷ ساله بود.

بعضی از ضربه‌های زندگی ممکن است خیلی سخت باشد. نمی‌دانم!

ضربه‌هایی مثل خشم خدا، بعد از چنین ضربه‌ای، مثل این است که رسوب هرچه از آن

رنج برده‌اید، روحتان را در خود غرق می کند... نمی‌دانم!

و انسان (در متن چنین است)... موجود بیچاره! موجود بیچاره!

چشم‌هایش را به بالا می‌دوزد

وقتی بالاتر از هرچیز دیگر، فریادهای انسان به ما ضربه می‌زند،

چشم‌های دیوانه‌اش را به بالا می‌دوزد. و هرچه در زندگی تجربه کرده‌ایم

مثل رودی از سرزنش رودررو، سیلاب‌وار جاری می‌شود.

بعضی از ضربه‌های زندگی... نمی‌دانم!

سزار بایه‌خو (Césae Vallejo)، پیک‌های سیاه

از حماسه تا زمان



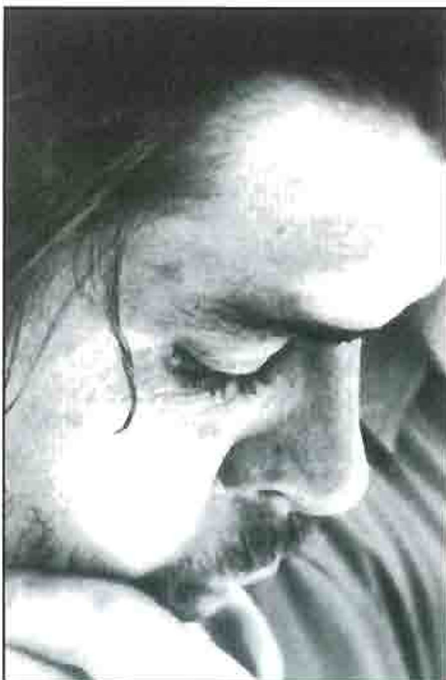
تاریخدان دوست دارد بتواند از لحن خود چه استفاده کند. برای رهایی از آن شیوه‌ی روایی، آن صداقت لعنتی، آن شوخ‌طبعی تلخ، هیچ‌راهی وجود ندارد اما ... «یادداشت‌های پراگ» فرضی، اگر بپذیریم وجود دارد، در اختیار عموم گذاشته نشده است.

پاکو تایبوی دوم. ارنستو گوارا، معروف به چه

طبقه‌ی بالا، سفارت کوبا، تانزانیا.
سه ماهِ بعدی، زمانی برای دوران نقاهت فیزیکی و روحانی بود. **چه** در مورد نامه‌ای که فیدل در هاوانا به‌صورت علنی مطرح کرده بود، بار دیگر فکر کرد. یک بار اختلاف میان خودشان را به‌طور رسمی اعلام کرده بود ـ و قبلاً سعی کرده بود افکارش را به‌صورت کلمات دربیاورد ـ راه بازگشتی وجود نداشت. دارالسلام آغاز شکل‌گیری اعلام تبعید بود. او تا قبل از عملی شدن قولش در مورد دستیابی به یک پیروزی برای چریک‌ها، آمادگی نداشت تا درباره‌ی بازگشت به کوبا تصمیم بگیرد. در این زمان او دیگر شهروند کوبایی نبود، یک انقلابی بدون وطن بود.

در این میان، فیدل داشت مانند دوستی کمی گناهکار رفتار می‌کرد. برای **چه**، مدام پیام‌هایی می‌فرستاد تا بگوید از بازگشت او استقبال می‌کند. آلیدا به دارالسلام رفت تا **چه** را ترغیب کند که خانواده‌اش منتظر او هستند، و سفیر کوبا، ریوالتا آن‌ها را در آغوش هم، خندان و درحال صحبت از بچه‌ها دید. **اما چه** از سازمان اطلاعات کوبا پیام‌هایی دریافت کرد که از او می‌خواست به سفرهایش ادامه دهد. بیوه‌ی گِوارا لینچ، آنا ماریا ارآ، اعتقاد دارد که تصمیم **چه** به ادامه‌ی نبرد مسلحانه به خاطر سن و بیماری آسم او بود: «ارنستو می‌دانست در مصرف گشادکننده‌های برونش زیاده‌روی کرده و قلبش هم چندان قوی قدرت ندارد. در ضمن می‌دانست دیگر مرد جوانی نیست و، اگر می‌خواست دوباره بجنگد، این آخرین فرصت بود.»

چه از این فرصت استفاده کرد تا فصل مربوط به کنگو را در بخش‌هایی از اپیزودهایی از نبرد انقلابی تغییر بدهد. در را بست و با یک دوربین اتوماتیک از خودش عکس گرفت. این یک تصویر تمام تم اگزیستانسیالیستی قرن بیستم را شرح می‌دهد. پرتره‌ی شخصی به‌صورت عکس، این نشانه‌ی عالی‌ترین شکل مدرنیته، آخرین پناه مسافری بود که دیگر جز ماسکی که صورت خود اوست، هیچ پیامی را باور ندارد، بدنش در گوشه‌ای از زمان منجمد شده: پرتره‌ای از هنرمند به‌عنوان شخصیتی گمشده. تجربه‌ی کنگو و مهم‌تر از همه بن‌بست فعلی او، به تغییر نیاز داشت. شخصیت رهبر و موفق از دست رفته بود: قهرمان به ضد قهرمان تبدیل شده بود. نمی‌دانست کجا برود. در خاطراتش نوشت: «من که بودم؟» می‌خواست به وطن برگردد.





پراگ، برای چه، صحنه‌ی دوران ملال‌آور انتظار بود، آمیخته با مطالعه، شطرنج، و رؤیاهای بازگشت به نبرد در آرژانتین.

دارالسلام و بعد از آن پراگ، نقطه‌ی مقابل گوآتمالا و مکزیکو بودند. در ۱۹۵۵ **چه** این شانس را داشت تا از میان امکانات متعدد یکی را انتخاب کند، در ۱۹۶۶ آینده پیش از او به بن‌بست رسیده بود. این دوره، یکی از پرتنش‌ترین و غیرمعمول‌ترین دوره‌های زندگی او، مرد بالغی را نشان داد که داشت یقین‌هایش را در برابر تردیدهایی که هرگز به آن‌ها اعتراف نکرده بود، سبک‌سنگین می‌کرد. کنگو، که اولین شکست انقلابی **چه** بود، موجب شد داستان زندگی او ناگهان از یک نوع به نوعی دیگر تبدیل شود: زندگی او دیگر حماسه‌ی مردم کوبا نبود، بلکه رمانی درباره‌ی بیگانه‌ای به‌بن‌بست‌رسیده بود. تصمیم نهایی او مجسم‌کننده‌ی شیاطین درونی کاپیتان آحاب بود که دیگر بیش از آنکه به دنبال شکار نهنگ سفید باشد، قصد داشت سفیدی نهنگ را شکار کند.

در اوایل مارس، **چه** با اسم مستعار به پراگ سفر کرد. او پنهان در آپارتمانی یک‌خوابه که خوآن کارترو (Juan Carretero) و اولیسس استرادا از آن مراقبت می‌کردند، سه ماه و نیم در پراگ بود. هر دو مرد در عملیات چریکی به رهبری ماسه‌تی حاضر بودند، این عملیات از بولیوی هدایت می‌شد و نشان می‌داد کوبا هنوز در آنجا منابع انسانی باارزشی دارد. با آنکه در آنجا هیچ قیام خودجوشی روی نداده بود، در ۱۹۶۵ کمونیست‌های بولیویایی متحد کوبا، برادران گوئیدو، «اینتی» و روبرتو «کوکو»، به **چه** پیشنهاد کردند می‌توانند در کشورشان یک فوکو تشکیل بدهند. کسانی که به **چه** نزدیک بودند، به‌علاوه‌ی فیدل، توانسته بودند او را قانع کنند که برای جنگیدن در آرژانتین هنوز خیلی زود

«او تصمیم گرفته انضباط سختی را به خود تحمیل کند. کارهای معینی انجام خواهد داد، برای عبور از خیابان، از گوشه‌های ازپیش‌تعیین‌شده می‌گذرد، به درخت یا نرده‌ی خاصی دست می‌زند، تا آینده به اندازه‌ی گذشته تغییرناپذیر باشد.»

خورخه لوئیس بورخس (Jorge Luis Borges)، ۲۰ ماه مه ۱۹۲۸.

است. با کنار گذاشتن این امکان، بولیوی بهترین انتخاب بود. از آنجا که این کشور در مرکز قاره قرار داشت، گروه چریکی می‌توانست از آنجا به کشورهای همسایه نفوذ کند. اگرچه، در نگاهی دوباره، واضح است موقعیت خوب جغرافیایی با وجود شرایط سیاسی نامساعد اولویت پیدا کرده بوده.

در پراگ **چه** روزهایش را به یادگیری شطرنج و گوش دادن به موسیقی میریام ماکه‌با (Miriam Makeba) و بیتل‌ها می‌گذراند. در آغاز موسیقی راک را دوست نداشت، اما بعداً اعتراف کرد که جذابیت خاصی دارد.

وقتی یکی از همراهانش فراموش کرد از اسم ساختگی‌اش، رامون، استفاده کند و او را سرگرد نامید، ترس از شناخته شدن **چه** را مضطرب کرد. اول محافظ او استرادا آپارتمان را تمیز می‌کرد، اما **چه** خیلی زود پیشنهاد کرد این کار را با هم انجام بدهند. فقط شب‌ها بیرون می‌رفتند تا در گوشه‌ای از شهر غذا بخورند. از آنجا که استرادا تنها مردِ سیاه در شهر بود، خیلی زود به چنان موجود عجیبی تبدیل شد که **چه** تقاضا کرد کس دیگری جای او را بگیرد.

چه احتمالاً در همان دوره و همان ماه‌ها در پراگ، تامارا بونکه را دید که وقتی از آلمان شرقی بازدید می‌کرد نقش مترجم او را داشت. زن جوان آلمانی ـ آرژانتینی، که نام مستعارش تانیا (Tania) بود، به‌صورت مأمور مخفی درآمد. او بعد از نفوذ در دولت بولیوی، عاقبت در نواحی روستایی به **چه** ملحق شد.

چه، بعد از مدت‌ها دوام آوردن، عاقبت با اسم مستعار به کوبا برگشت. به خانه‌ی خودش نرفت، و کودکانش را هرگز، جز با لباس مبدل، ندید. مخفیانه در پینا دل ریو دوباره به آموزش مشغول شد تا بدنش را آماده‌ی نبرد کند. بن‌بست به انتها رسیده بود.



ـ حالا کجایی، شهسوار والا، پاک‌ترین شهسوار، بهترین شهسوار؟

ـ بانو، در تاریکی، مشعل چریک‌ها را روشن می‌کنم.

میرتا آگیره (Mirta Aguirre)، «ترانه‌ای برای چه، به شیوه‌ی کهن»



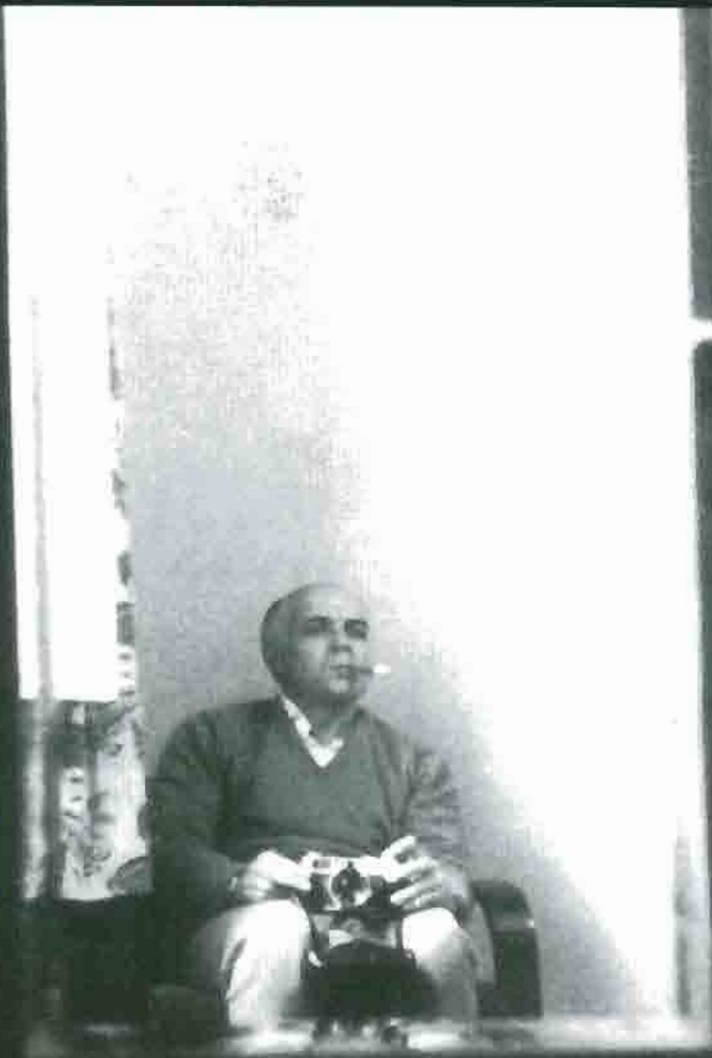
تنهایی چریک

تعداد اندکی از حضورِ **چه** در کوبا خبر داشتند. یکی از آن‌ها دوستش اورلاندو بوره‌گو، وزیر صنایع شکر بود که به او پیشنهاد کرد در بولیوی کنارش باشد. **چه** قول داد برای او جایی نگه دارد. یک یادگاری که از آن عصرها باقی مانده، عکسی است که بوره‌گو از او در دفترش دارد و آن را با هیچ‌چیز عوض نمی‌کند. این عکس **چه** را با موهای کوتاه و بدون ریش نشان می‌دهد و در آن خوش‌قیافه است. دو مرد روی مبل‌های راحتی کنار هم نشسته‌اند. دوستش دوربین و مکانیسم تصویربرداری باوقفه را آماده کرده و دویده تا کنارِ **چه** بنشیند. درست در لحظه‌ای که دوربین عکس می‌گیرد، صندلی واژگون می‌شود و هردوی آن‌ها سعی می‌کنند جلوی خنده‌شان را بگیرند. این آخرین لبخند ثبت‌شده‌ی **چه** است.

تمرینات ورزشی به **چه** کمک کرد بدنش را قوی‌تر کند، اما به گفته‌ی بوره‌گو، حفظ روحیه‌ی او کار سخت‌تری بود. **چه** آخرین دور نوشتن نامه‌های خداحافظی‌اش را شروع کرد که همه عاقبت در اختیار دولت کوبا قرار گرفت. در ژوئن ۱۹۹۷، روزنامه‌ی خوبنتود روِلده (Juvenrud Rebelde) یادداشتی را چاپ کرد که خطاب به کارلو رافائل رودریگس (Carlos Rafael Rodriguez)، کمونیست متعصبی که **چه** در مورد مسائل اقتصادی با او عدم توافق شدیدی داشت، نوشته شده بود: «کارلوس، من سوار بر روسینانت خبردار می‌ایستم و به تو سلام می‌دهم. خورشیدهای دیگری بر نظریه‌های من خواهد تابید و به اندازه‌ی کافی مناسب حالم خواهد بود، اما حس می‌کنم وقتی کسی نماند که با او مخالفت کنی، جای خالی چیزی را احساس خواهی کرد. من مثل

فیدل و یکی از پاسپورت‌های تقلبی چه. در این یکی، چه خود را آدولفو منا (Adolfo Mena) معرفی کرده بود.





به‌خوبی تغییر قیافه داده: پرتره‌ای از خود که در اولین روز اقامتش در لاپاز با یک دوربین اتوماتیک در هتل کوپاکابانا (Copacabana) گرفته شده، ۳ نوامبر ۱۹۶۶.

باید نبرد را تا هرجا که دشمن تصرف کرده پیش ببرید: خانه‌هایشان، محل استراحتشان... (و) باید برای این کار با تمام وجود تلاش کنید. باید یک لحظه آرامش را از آن‌ها دریغ کنید، یک لحظه آسودن وقتی از سنگرهایشان دورند، و حتی وقتی در داخل سنگرها هستند، (باید) هرجا پیدایشان می‌کنید، دست به حمله بزنید، کاری کنید احساس حیوانی وحشی را پیدا کنند که هرجا می‌رود سگ‌های شکاری به دنبالش هستند.

چه، پدید آوردن یک، دو، سه ویتنام.

همیشه با تو خداحافظی می‌کنم: بله، من حق دارم، بله، ما می‌توانیم در نبردی مانند این پیروز شویم (و خواهیم شد). **چه** تو را در آغوش می‌فشرد.»

چه افرادی را انتخاب کرد که باید همراهی‌اش می‌کردند: هری ویه‌گاس (Harry Villegas) با نام مستعار «پومبو» در کنگو، کارلوس کوئلیو (Carlos Coello) با اسم مستعار «توما» (Tuma) و بنینیو (Benigno). انقلابیونی از سیه‌را و رفقایی از دوران وزارت، همه از گروهی معروف به «افراد چه» بودند. ۲۰ داوطلبی که به آن‌ها پیوستند، به مردی عینکی معرفی شدند که به تاجری در حال سفر شباهت داشت. فقط در پایان جلسه از هویت او اطلاع پیدا کردند.

«رامون» در مسیر لاپاز (La Paz) به نیانکاهوآتسو (Ñancahuazú)، ۲ نوامبر ۱۹۶۶. از روز بعد، در دفترچه‌ای که در توقفی در فرانکفورت خریده بود، نوشتن خاطرات روزانه‌اش را آغاز کرد.

جلد تازه‌ی **چه**، با پروتزهایی برای تغییر چهره داخل دهانش گذاشته بود، و قسمتی که به‌دقت روی سرش طاس کرده بود، به اندازه‌ی شوخی‌ای در مراسم عزاداری بی‌رحمانه بود. این دومین تغییرشکل غیرممکن **چه** بود: او آن‌قدر عمر نمی‌کرد که طاس یا پیر شود. با خویشتن‌داری فوق‌العاده‌ای گذاشت فرزندانش را به مزرعه بیاورند و چندین بار در برابر آن‌ها تغییر قیافه‌اش را امتحان کرد. **چه**، بعد از اینکه خود را به نام «رامون» معرفی کرد، بدون یک کلمه حرف به کودکانش اجازه داد او را ببوسند. توانایی او در چشم پوشیدن از همه‌چیز را می‌توان از تسلط او بر احساساتش در سکوت، در تمامی این صحنه‌های تراژدی ـ کمدی دید.

کاسترو، در آخرین شامش با **چه**، در تلاش برای شاد نگه داشتن مجلس خداحافظی، ساعت‌ها سخنرانی کرد. قرار بود سحر به فرودگاه بروند. کاسترو کمی دورتر از میز ــ هنوز چند نفر از مهمانان نرفته بودند ــ منتظر ماند تا هواپیمای **چه** از آسمان عبور کند. **چه** داشت به‌سوی نبرد پرواز می‌کرد.

می‌دانیم **چه** در ۱۹۶۳ برای جا انداختن فوکو (foco) به رهبری ماسه‌تی چقدر تلاش کرد. آماده‌سازی برای عملیات چریکی در بولیوی برای او یادآور شکست گروه سالتا، در شمال غربی آرژانتین، و رؤیاهایش برای کشاندن انقلاب به کشور خودش بود. این رؤیاها در یک بازی با کلمات پیچیده بود که در این موقعیت فقط با تلخکامی از آن یاد می‌کرد. نام مستعاری که ماسه‌تی انتخاب کرده بود، سرگرد سگوندو بود، به یاد سگوندو سومبرا (don Segundo Sombra)، گائوچوی (دورگه‌ی اسپانیایی ـ سرخپوست) معروف در ادبیات آرژانتین. اما کسی که در واقع رئیس بود و قرار بود با پیش رفتن انقلاب به آن‌ها ملحق شود، اسم مستعار «مارتین فیرو» (Martín Fierro) را انتخاب کرده بود، گائوچوی دیگری با همان میزان شهرت، که می‌توانید حدس بزنید در واقع چه کسی بود. در ژانویه‌ی ۱۹۵۵، **چه** به ایلدا گادئا نسخه‌ای از یک شعر ملی آرژانتینی به همان نام را داده بود. در این نسخه، تقدیم‌نامه‌ی زیبایش را

پاسپورتی جعلی به نام رامون بنیتس (Ramón Benítez)، تاجر اهل اوروگوئه. چه قبلاً در تانزانیا و پراگ از همین هویت استفاده کرده بود.

در این مکان دورافتاده، اوضاع خوب به نظر می‌رسد،

و همه‌چیز نشان می‌دهد هرقدر بخواهیم می‌توانیم

اینجا بمانیم. برنامه این است: انتظار برای بقیه،

افزایش دادن تعداد بولیویایی‌ها تا حداقل ۲۰ نفر،

و شروع عملیات.

چه، خاطرات بولیوی، نوشته‌ها تا نوامبر ۱۹۶۶ ادامه دارد.



خانه‌ای که چریک‌ها در نیانکاهوآتسو خریدند، تنها خانه‌ی منطقه بود که سقفی از روی داشت. چه به همسایه‌ای اشاره می‌کند که خیال کرده بود آن‌ها کوکائین تولید می‌کنند.

«رامون» در بولیوی هرگز نتوانســت از کلاه بره یا ستاره‌ی سرگردی‌اش اسـتفاده کند. کلاه لبه‌دار قسمت تقریباً طاس سرش را می‌پوشاند.



عکسی در حال سواری. قاطرها از «لورو» باسکس بیانیا ('Loro' Vázquez Viaña)، یک مبارز بولیویایی، خریداری شده بودند. ۶ ژانویه‌ی ۱۹۶۷.

نوشته بود: «پس اینک، در روز رفتنم، جاه‌طلبی عمیقم را برای افق‌های تازه، و جبری‌گرایی رزمی‌ام را حفظ کن.» در پایان، رؤیای یک انقلابی ــ اینکه با وطنش یکی شود ــ تنها برای اسطوره‌اش اجابت شد.

دو سال بعد از درهم شکستن گروه چریکی ماسه‌تی، شبکه‌ی شهری حامی او فعالیت داشت، و در نظم دادن به فوکوی بولیوی کمک کرد. در ۱۹۶۶، در بولیوی هیچ قیام مسلحانه‌ی خودجوشی اتفاق نیفتاده بود. دیکتاتوری ژنرال رنه وارینتوس (René Bar-rientos) بر پیمانی میان نظامیان و دهقانان (که برخورداری آن‌ها از سود اصلاحات ارضی سال ۱۹۵۲ تضمین شده بود) استوار بود. در بولیوی، یکی از سیاسی‌ترین کشورهای قاره، کارگران معادن قلع، که با وجود تعداد محدودشان از نظر نیروی سیاسی قوی بودند، دست به اعتصاب می‌زدند.

در امریکای لاتین، آمادگی احزاب سیاسی محلی برای دنباله‌روی مطلق از دستورات مسکو به شکل‌گیری طیفی از گروه‌های انشعابی مائوئیست و تروتسکیست منجر شد. ماریو مونخه (Mario Monje)، دبیر کل حزب کمونیست بولیوی، به‌طور غیرمستقیم از ماسه‌تی حمایت کرده بود. حالا کوبا تعهد جدی‌تری می‌خواست: از مونخه درخواست کردند نه فقط تعدادی مبارز در اختیار آن‌ها بگذارد، بلکه حزب را نیز در مبارزه‌ی مسلحانه شرکت دهد. **چه** با آن همه جذابیت انقلابی‌اش، هم برای دبیر کل تهدیدی محسوب می‌شد و هم برای وحدت حزب او، که با خطر از دست دادن جناح جوان روبه‌رو بود. **چه** او را واداشت تا تصمیم بگیرد به کدام طرف خیانت کند. تصمیم گرفتن مونخه یک دقیقه هم طول نکشید.

۳۱ دسامبر ۱۹۶۶. دیدار دبیر وقت ماریو مونخه، دبیرکل حزب کمونیست بولیوی. سرپیچی مونخه از حمایت نیروی چریکی عاملی تعیین‌کننده در شکست نهایی آن بود.





«تانیا» ـــ تامارابونکه، دختر یک خانواده‌ی آلمانی ـــ در آرژانتین متولد شد. خانواده به برلین شرقی نقل مکان کردند و او در ۱۹۶۰ در آنجا با چه ملاقات کرد.

در ۷ نوامبر ۱۹۶۶، **چه** در یک دفتر قرمز روشن نوشتن خاطراتش را شروع کرد. او پایگاه فوکو را در نزدیکی خانه در نیانکاهوآتسو قرار داده، و در آنجا سلاح، غذا و دارو انبار کرده بود. چریک‌ها برای یادگیری زبان کوئه‌چوآ درس می‌خواندند. در اول فوریه، گروه برای شناسایی منطقه حرکت کرد. در آن ماه، با خراب شدن رادیو، ارتباط گرفتن ممکن نبود. هاوانا کمی بعد از ماجرا باخبر شد، اما جایگزینی نفرستاد. معلوم شد گروه چریکی در کوهستان متولد شده و باید همان‌جا در انزوا بمیرد. **چه** مجبور شد با اطلاعات اندک از واقعیت بیرون، به قضاوت خودش متکی باشد.

در اوایل مارس، سه تن از انقلابیون بولیویایی فرار کردند و با فاش کردن اطلاعاتشان در مورد عملیات و هویت فرمانده‌ی آن، به هدف اصلی خیانت کردند. با آنکه دولت بولیوی و واشنگتن کاملاً مطمئن بودند «رامون» همان **چه** است، کاملاً مراقب بودند این راز نزد خبرگزاری‌ها فاش نشود. می‌دانستند نام او می‌تواند حمایت چشمگیری را برانگیزد. دولت در منطقه وضعیت فوق‌العاده اعلام کرد.

درحالی‌که منطقه به محاصره‌ی سربازان درآمده بود، در ۳ آوریل **چه** تصمیم گرفت نیروهایش را دو قسمت کند. یک گروه ۳۰ نفره را به‌سوی جنوب، به مویوپامپا (Muyupampa) هدایت کرد. رژی دبره و سیرو بوستوس به او ملحق شدند. عقب‌داری او تحت فرماندهی خوآن بیتالو آکونیا (Juan Vitalo Acuña)، با نام مستعار «خوآکین» (Joaquin) بود که به قصد منحرف کردن ارتش مسیر دیگری را در پیش گرفت و بعد دوباره به **چه** ملحق شد. در این میان، تانیا، که در بوئنوس آیرس به‌کار مشغول بود، به بولیوی برگشت. چون تب داشت و به‌شدت بیمار بود، در گروه عقب، تحت فرماندهی خوآکین ماند.

در طی این مدت، دسته‌ی **چه**، با غنیمت گرفتن سلاح‌ها و باقی گذاشتن ۱۸ کشته و ۲۰ زخمی در میان گروه‌های نظامی، به مهم‌ترین عملیات خود دست زدند. مؤثرترین عملیات آن‌ها ۱۱ آوریل در اریپیتی بود. این‌ها حمله‌هایی به شهرهای کوچک برای ایجاد رابطه با مردم و تأمین مواد غذایی بود.

بعد از آنکه تانیا جاسوس دولت انقلابی کوبا شد، در مارس ۱۹۶۴ چه به او مأموریت داد در بولیوی زندگی کند؛ در آنجا توانست در دولت نفوذ کند. اما رؤیای او جنگیدن در خط اول جبهه بود و عاقبت در گروه عقب‌دار چریک‌ها پذیرفته شد. «تانیا زن خیلی سرسختی بود، که هرگز برای پیروی از دستورات آمادگی چندانی نداشت. در هر موردی روش خودش را داشت و عاشق جروبحث بود. خیلی قوی بود و من عاشقش بودم.»

گواهی اولیسس استرادا.











در اردوگاه، از چپ به راست، آلخاندرو، پومبو، اوربانو، رولاندو، چه، توما، آرتورو و مورو. «در حد معقولی برای سه روز غذا داریم: امروز «ال نیاتو» (El Ñato) با تیروکمانش یک پرنده شکار کرد. بنابراین داریم وارد عصر پرندگان می‌شویم.»
چه، خاطرات بولیوی.

در همان هفته، صفحه‌ی اول روزنامه‌ی گرانما، پیام **چه** را برای سه قاره ــ اجلاسی با حضور نمایندگان آسیا، افریقا و امریکای لاتین ــ چاپ کرد. «شعار ما این است: پدید آوردنِ دو، سه... تعداد زیادی ویتنام!» این یکی از موثرترین نوشته‌های او بود. در آن زمان که به نظر می‌رسید خشونت سیاسی تنها راه حل نبردهای مردم سرکوب‌شده است، **چه** در مورد خودش تصویری پیشگویانه ارائه داد: «هر قطره‌ی خونی که بر خاکی می‌ریزد که در زیر پرچم آن متولد نشده‌اید، تجربه‌ایست که بعدها به کار آنانی می‌آید که از مبارزات آزادیبخش برای کشور زادگاه خودشــان جان به در برده‌اند. هرجا مرگ ما را غافلگیر کند، آن را پذیرا خواهیم شد، تا زمانی که فریاد نبرد ما دست‌کم به یک گوش شــنوا رسیده باشد...» چاپ این سخنرانی نشانه‌ی حمایت قاطعانه‌ی کاسترو از عملیات بولیوی، و تأییدیه او بر سیاست خارجی **چه** بود. خلاصه، این کار یک سیلی بر صورت گروه‌های طرفدار شوروی بود.

در ۲۰ آوریل، عاقبت بخت از شورشیان برگشت. دبره و بوســتوس بعد از ترک گروه برای انجام مأموریت، بازداشت شــدند. این اتفاقی فاجعه‌بار بود. سوءظن به اینکه بوستوس حرف زده، همواره بــر دوش او ســنگینی می‌کند. او بدون اینکه حتی یک ضربه خورده باشــد، طــرح چهره‌های **چه**، بنینو و خوآن پابلوی (Juan Pablo) پرویی و «چینو» چنگ ('Chino' Chang)، سربازی آسیایی‌الاصل را کشید که ناشنوا و نزدیک‌بیــن بود (نــگاه کنید به صفحــه‌ی ۱۹۵). **چه** در خاطــراتش نوشــت از دست دادن آن دو نفر، نشان‌دهنده‌ی انزوای عمیق گروه بــود، زیرا ارتباط آن‌ها با کوبا و آرژانتین





آن‌ها بـه قصد شناسـایی محـل، ماه‌هـای اول را بـه راهپیمایی‌هـای طولانی در منطقه گذراندند.

قطع شـده بود. در ضمن ارتش به کمک اطلاعات بوستوس، غارهای نزدیک خانه‌ی امن نیانکاهواتسو را پیدا کرد.

رئیس‌جمهور وارینتوس، به کمک سربازان امریکایی و مأموران سیا، تصمیم گرفت با فرستادن هزاران سرباز قیام را در نطفه خفه کند. این افراد، کادر رسمی بی‌روحیه‌ی باتیستا نبودند: نیروی اطلاعاتی ضد شورش امریکا از ماه مه دست به تربیت یک گروه شصت نفره‌ی تکاور زده بود. این سربازان به‌شدت ناسیونالیست بودند و جداً اعتقاد داشتند با بیگانه و دشمنی کافر مبارزه می‌کنند. شکار آن‌ها در ژوئیه شروع شد.

چه در منطقه‌ای کوچک محاصره شـده بود و روستاییان وحشتزده، که سربازان تکاور آن‌ها را به شـکنجه‌های سـخت تهدید کـرده بودند، مرتب علیـه او گزارش می‌دادند. در مقابل اصرار رژی دبره برای شرکت در نبرد، **چه** به او گفته بود در خط مقدم ارزش ده روشنفکر شهری از یک چوپان کمتر است. او هنوز نتوانسته بود حتی یک روستایی را به عضویت گروه در بیاورد. در همان زمان، در معادن قلع، اختلاف شدیدی بروز کرد، تا حدی که در ماه مه کارگران معادن منطقه برای حمایت از فوکو منابع معدنـی را مصادره کرده و آن‌ها را جزو «منطقه‌ی ازادشده» اعلام کردند. وارینتوس در مقابل این اقدام به زور متوسل شد. ارتش به روی اعتصاب‌کنندگان آتش گشود، ۲۶ نفر از آن‌ها را کشت و پس از آن اعتصاب درهم شکست.

برنامه‌ی غذایی چریک‌ها بین گرسنگی کشیدن و فرصت‌های گاه و بیگاه برای پرخوری در نوسان بود. برخورد با افراد محلی که غذایی برای فروش به آن‌ها داشته باشند، غیر معمول بود.



خاطرات **چه** در آن زمان مانند یادداشت‌های یک ارزیاب بود و در عین حال به نوشته‌های نگهبانی تنها و مجذوب فراز و نشیب‌های گشت‌های کوچک خودش هم شباهت داشـت. بنابراین در خاطرات او، پایان خونین اعتصاب معدنچیان، تنها به اندازه‌ی شرحی کوتاه ارزش دارد، درحالی‌که زمان زیادی را به شرح

بعد از حدود ۳۰ سال، دوباره خاطرات روزانه‌ی جنگ چه را خواندم. مثل این بود که داشتم به یک تک‌نوازی قوی کسی گوش می‌دادم که سازی را با کلید باس یا سومبر، یا در کلید باس کونتینو می‌نواخت. این یادداشت‌ها فقط برای ثبت نکات ضروری نوشته شده بود ــ منظورم این است که تنها قصد از این یادداشت‌ها، تأکید بر وقایع روزانه‌ی یک اردوگاه بود، به دور از هر لحن ادبی که موجب پرت افتادن از هدف اصلی شود.

تونونا مرکادو (Tununa Mercado)، خاطرات بولیوی.



با لویولا گوسمان (Loyola Guzmán)، وقتی که او به اردوگاه آمده بود. چه او را «ایگناتسیا» (Ignacia) نامیده بود. او رابط آن‌ها با شبکه‌ی چریک‌های شهری بود و مسئولیت تأمین منابع مالی گروه را بر عهده داشت.

جزئیات پیشروی در گشت زدن منطقه اختصاص می‌دهد، همراه با یادداشت‌هایی در مورد اینکه چطور باید قاطرها را از رودخانه عبور داد و چطور غذا به دست آورد. تنها پیشرفتی که در آن هفته انجام شد، به مسائل اساسی در مورد زنده ماندن محدود می‌شد. بخش قابل توجهی از خاطرات را توضیحات **چه** در مورد وضعیت اخلاقی انقلابیون پر می‌کند، و منعکس‌کننده‌ی سرخوردگی او از ضعف آن‌هاست.

حتی در این شرایط، مسافر هنوز حاضر نیست از مبارزه دست بکشد. او در ۸ اوت نوشت: «این نوع مبارزه به ما فرصت می‌دهد انقلابی شویم، بالاترین رده‌ی موجودات انسانی، اما در عین حال اجازه می‌دهد از مدرسه‌ی مردانگی فارغ‌التحصیل شویم.» با این حال، او متوجه بود که دیگر کاملاً برخودش مسلط نیست. ما می‌دانیم او چقدر با اسب‌ها مأنوس بود، اما در خاطراتش اعتراف می‌کند وقتی مادیانش از حرکت سر باز زد، به‌طرز غیرقابل بخششی دچار خشم شد «ناگهان، چاقویی را در گردنش فرو کردم و زخم مهلکی به او زدم».

چه در کنار مردمی که در روستای موروکوس (Morocos) زندگی می‌کردند دو روز «پر از دندان کشیدن» داشت.



در این زمان چه‌کسانی چریک‌های او بودند؟ **چه** می‌نویسد: «ما از نظر اخلاق و افسانه‌ی انقلابی‌مان وضع نامناسبی داریم.» گرچه در این انقلابیون مبدل‌شده به گداهایی که مجبور بودند به‌خاطر کمبود آب ادرار خود را بنوشند، اندکی «افسانه» باقی مانده بود. وقتی رئیس گروه موقعیت سیاسی را ارزیابی کرد، جای زیادی برای امیدواری ندید. به‌خاطر شناسایی منطقه،

★



صحنه‌ی مکرر عبور از رودخانه. تعدادی از رزمندگان غرق شدند و تجهیزات نظامی و حیوانات از دست رفتند.

بی‌آنکه توان نبرد یا پنهان شدن داشته باشند، درحالی‌که به شکارچی‌هایی شبحوار شبیه بودند، کورکورانه در جنگل پیش رفتند. فوکو به‌سوی شکست رژه می‌رفت. در نتیجه‌ی محاصره‌ی نظامی و سردرگمی داخلی خودشان، قادر نبودند به تنها تصمیم معقول در این مرحله تن بدهند: رها کردن پروژه، و تلاش برای اینکه به‌نحوی به وطن خود برگردند.

«دانتون و کارلوس قربانی شتاب تقریباً ناامیدانه‌شان برای رفتن شدند، و فقدان نیروی من در اینکه جلویشان را بگیرم.» واکنش چه در مقابل دستگیری رژی دبره و سیرو ووستوس.

وقتی سربازان با کمک اعترافات بوستوس، غارهایی را پیدا کردند که دارو و تدارکات در آن پنهان شده بود، آینده برای مبارزان تیره‌تر هم شد. در این میان، آسم **چه** هر روز بدتر می‌شد. برای تأمین دوباره‌ی ذخیره‌ی داروهایشان یا حتی پیدا کردن جایگزین‌هایی در یکی از شهرها، هیچ راهی وجود نداشت ــ داروخانه‌دارهای محلی حتی نمی‌دانستند کورتیزون چه چیزی است. بیماری **چه** به جهنم شخصی او در میان جهنمی گروهی تبدیل شد.



سربازان علاوه بر تدارکات، اسناد باارزش و چندین حلقه فیلم از عکس‌هایی پیدا کردند که در اردوگاه اولیه گرفته شده بود. عکس‌ها شواهد کافی در اختیار دولت گذاشت تا همه‌ی نیروی نظامی‌اش را در منطقه مستقر کند.

وقتی عکس‌ها را در تشکیلات ایالات متحده‌ی امریکا به نمایش گذاشتند و



بعد در مجله‌ی لایف به چاپ رسـید، تمام دنیا فهمید **چه** در بوته‌زارهای بولیوی است. این حرکت چریکی کوچک، مورد غیرقابل انکاری از مداخله‌ی خارجی معرفی شد.

گروه عقب‌دار، به رهبری خواکین، بعد از آنکه یک روسـتایی دو بار به آن خیانت کرد، در طول ریو گرانده (Rio Grande) به سوی بادو دل یسو (Vado del Yeso) راه افتاد. به انقلابیون شبیخون زدند و آن‌ها را در آب به گلوله بستند. تا دو روز بعد، جسد تانیا را در ساحل پیدا نکردند. **چه** نخست در یادداشت‌هایش حاضر نشد اخبار رادیو را بپذیرد. عاقبت در برابر شواهد تسلیم شد: «چند گزارش در مورد مرگ افراد گروه، دیگر ظاهراً درست به نظر می‌رسد. حتماً کشته شده‌اند، اگرچه شاید گروه کوچکی برای پرهیز از برخورد با ارتش جلوتر رفته‌اند، چرا که خبر کشته شدن هر هفت نفر با هم می‌تواند دروغ، یا حداقل، اغراق‌آمیز باشد.»

وضعیت مرد بیمار غیرقابل تحمل شـد. او علاوه بر حمله‌های آسم، به چنان اسهال وحشتناکی دچار شده بود که باید همان‌طور بیهوش حرکتش می‌دادند. همه‌ی گروه به‌خاطر سوء تغذیه ضعیف شده بود.

در ساعت ۱۷، یک کامیون ارتشی، همان دیروزی، رد شد. پشت کامیون دو سرباز یک پتو را به خـود پیچیده بودند. من برای شلیک به آن‌ها آماده نبودم و برای زدنشان به‌موقع عمل نکردم.

چه، خاطرات، ۳ ژوئن.

چه با چیزی روبه‌رو شد که آخرین شـانس او برای نجات خودش بود. بعد از آنکه هفت رزمنده در تلاش برای عبور از ریو گرانده کشته شدند، او بقیه‌ی دسته‌اش را جمع کرد تا شـدت تعهد آن‌ها را ارزیابی کند. چریک‌ها دیده بودند که او از همه‌ی مزایای قدرت چشم پوشیده. دیده بودند وقتی بیماری آسم اجازه نمی‌داد روی پاهای خودش راه برود، به دم مادیانش چنگ می‌زند و برای اینکه یک بحران تنفسی را پشت سر بگذارد، از دستور او که می‌خواست با قنداق تفنگ به سینه‌اش ضربه بزنند، اطاعت کرده بودند. هیچ چریک مبارز دیگری به پای او نمی‌رسید. چطور می‌توانستند بدون شرمندگی به **چه** پشت کنند؟ همه حمایتشان را از او اعلام کردند.

در اوایل صبح ۸ اکتبر، انقلابیون، با عبور از منطقه‌ای که شبکه‌های متقاطع آبکَندش نمی‌گذاشت با وجود نزدیکی به هم یکدیگر را ببینند، در سه گروه به طرف خط‌الرأس یورو حـرکت کردند. غـروب، بعد از رد شـدن از یـک مزرعه‌ی سیب‌زمینی، دهقانی به مأمـوران خبـر داد. صدها سـرباز، تحت فرمـاندهی کاپیـتان گری پـرادو سالمون (Gary Prado Salmón)، در منطقه بودند. نبرد شروع شد.

گروهی که رهبری آن بر عهده‌ی هری ویلگاس ــ پومبو ــ بود موفق شد برگردد. **چه** با دو نفر دیگر پیش رفت. ران راستش، درست بالای زانو، گلوله خورده بود. سیمه‌ئون کوبا (Simeón Cuba) ــ کسـی که **چه** بارها در خاطراتش اعتقادات چریکی او را زیر سؤال برده بود ــ افسر فرمانده‌اش را با پای خونین و گرفتار یک حمله‌ی ترسناک آسم بلند کرد و روی پشتش گذاشت. وقتی کوبا فرمانده‌اش را بلند کرد و حاضر نشد او را رها

وقتی ارتش سیرو ووستوس را دستگیر کرد، او از مهارتش در نقاشی، برای کشیدن طرح‌هایی دقیق از چهره‌های چریک‌ها استفاده کرد.







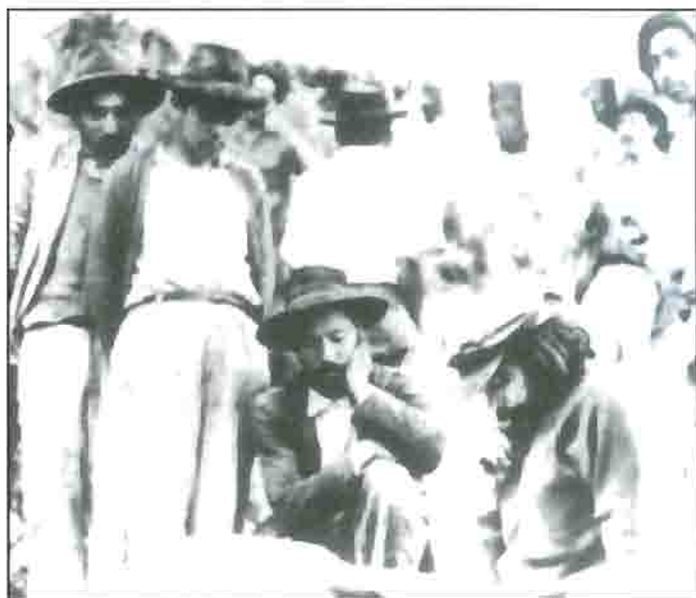



سربازان گروه «تکاوران» که زیر دست مربیان امریکایی تربیت شده‌اند، آماده می‌شوند تا آن‌ها را برای گشت بفرستند.

کند، لحظه‌ای بی‌اندازه شاعرانه بود. سه سرباز هدف گرفتند و شنیدند بولیویایی فریاد زد: «لعنتی‌ها، این سرگرد **چه** است و باید به او احترام بگذارید!» آن‌ها تقریباً بلافاصله دستگیر شدند. چنگ بعداً دستگیر شد.

ساعت هفت عصر، آن سه نفر را به مدرسه‌ی کوچک لا ایگرا (La Higuera) بردند. «بابا زخمی شـد»: این اولین پیام از پیام‌های بسـیاری بود که کاپیتان گری پرادو به فرماندهی کل بولیوی در لاپاز فرستاد و منتظر دستورات ماند.

آخرین روزهای سپتامبر، چه نقشه‌ای را مطالعه می‌کند. مردم محلی با احتیاط مراقب او هستند: «ترس مدام عمیقاً در این مردم وجود دارد.»

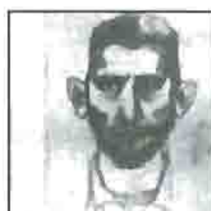


همیشه پذیرفتن اینکه ارتش بولیوی بی‌درنگ چه‌گوارا را به قتل رساند، سخت بوده. حتی نویسنده‌ای مثل کاستانیدا که سعی کرد خاطره‌ی **چه** را از ابهام بیرون بیاورد، به اینجا که می‌رسد، در نتیجه‌گیری دچار تزلزل می‌شود و می‌پرسد: «آیا **چه** شجاعانه و با آرامش سرنوشت محتومش را پذیرفت؟» یا شاید، در حقیقت، او به‌دنبال مرگ خودش بود.

به‌گفته‌ی رژی دبره در خاطرات سیاسی‌اش ــ که بیشتر انتقام‌جویی‌هایی مربوط به گذشته‌ی اوست تا تحقیق تاریخی ــ **چه**، به جای زندگی، قربانی شدن را انتخاب کرد. بی‌توجهی او به مسائل امنیتی و اشتباهات مکررش موجب شد دُبره فکر کند که **چه**، آگاهانه یا ناآگاهانه، تسلیم وسوسه‌ی آینده‌ای افسانه‌ای شد. «فضیلت امید مذهبی سرپوشی است بر ناامیدی نهفته. خدا در مورد تفاوت بین خودکشی و قربانی شدن **چه** چیزی می‌تواند بگوید؟ همیشه این امکان وجود دارد که بتوان





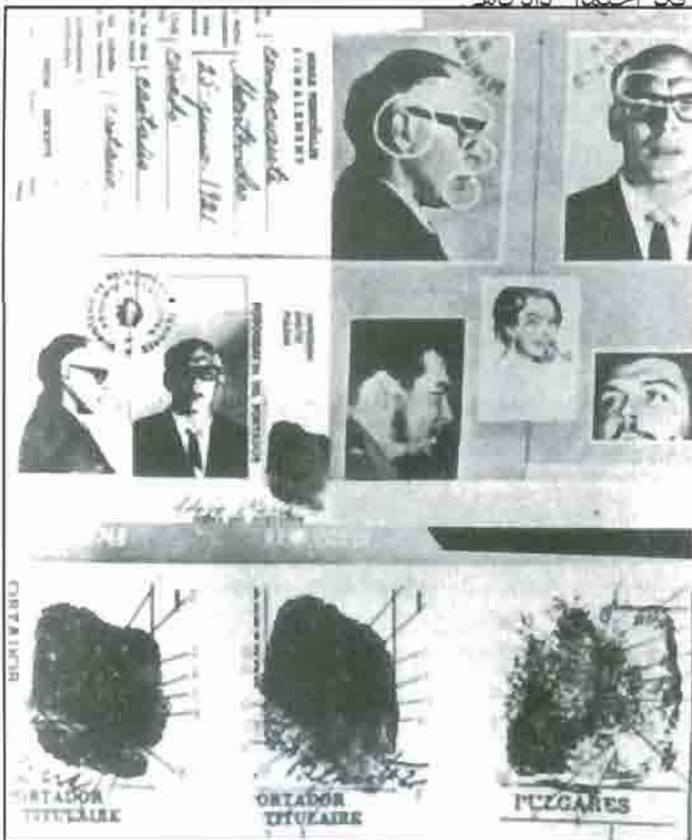





در آوریل، ارتش خانه‌ی واقع در نیانکاهوآتسو را کشف کرد. چند ماه بعد آن‌ها تدارکات و تجهیزات نظامی را به دست آوردند. «حالا من محکومم برای مدتی نامعلوم آسم را تحمل کنم. در ضمن، عکس‌ها و اسناد مختلف هم به دست آن‌ها افتاده. این سخت‌ترین ضربه‌ای است که تا به‌حال به ما وارد کرده‌اند.»

یکی را در پس دیگری پنهان کرد. آن هدیه‌ی متعالی متعلق به **چه** بود: او خودش را نکشت، فقط به خودش اجازه داد کشته شود.»

گری پرادو یکی از آخرین کسانی بود که در یکی از آن گفتگوهای هولناکی که در میانه‌ی جنگ بین دشمنان اتفاق می‌افتد، با **چه** حرف زد. او وقایع را به شکلی کاملاً متفاوت تعریف می‌کند. متذکر می‌شود که **چه** در تلاش برای فرار از آبکند دستگیر شد، به‌علاوه اینکه «اگر می‌خواست بمیرد، باید همانجا می‌ماند و به نبرد ادامه می‌داد؛ اما نه، او سعی داشت از آنجا بیرون بیاید.» او ادعا می‌کند **چه** خیلی علاقه‌مند بود بداند دادگاه احتمالی در کجا ممکن است برگزار شود. بعید نیست که فکر احتمال دادگاهی بزرگ، مانند دادگاه فیدل بعد از لامونکادو به ذهن او خطور کرده باشد.



برای چپ‌ها، **چه** الگوی یک انقلابی است که به‌خاطر اعتقاداتش مرد. هرگز کسی جرئت انکار این موضوع را ندارد. اما آخرین مطالب نوشته شده در دفتر خاطراتش، حقیقتی ظریف‌تر و عمیق‌تر را نشان می‌دهد.

جالب است اشاره کنیم استاد جنگ چریکی همیشه توصیه‌های خودش را رعایت نمی‌کرد. نوشته‌های خود او به این نکته اشاره می‌کند: «اهمیت حیاتی دارد که هرگز نگذاریم صحنه‌ی مقاومت مسلحانه به آخرین علاج تبدیل شود... انقلابی که مدام پیش نرود، انقلابی در حال عقب رفتن است.» این تقریباً درست همان چیزی بود که برای خودش اتفاق افتاد. او با تأکید بر اینکه شرط لازم هر جنبش چریکی حمایت مردمی است، موقعیتی را که در بولیوی اتفاق افتاد، پیش‌بینی کرده بود: «اگر اقدامات یک گروه از راهزنان را در منطقه مثال بزنیم، می‌توانید این را خیلی واضح ببینید. آن‌ها شاید همه‌ی مشخصات یک ارتش چریکی را داشته باشند: یکدستی، احترام برای رئیسشان، شجاعت... اما از حمایت مردم برخوردار نیستند



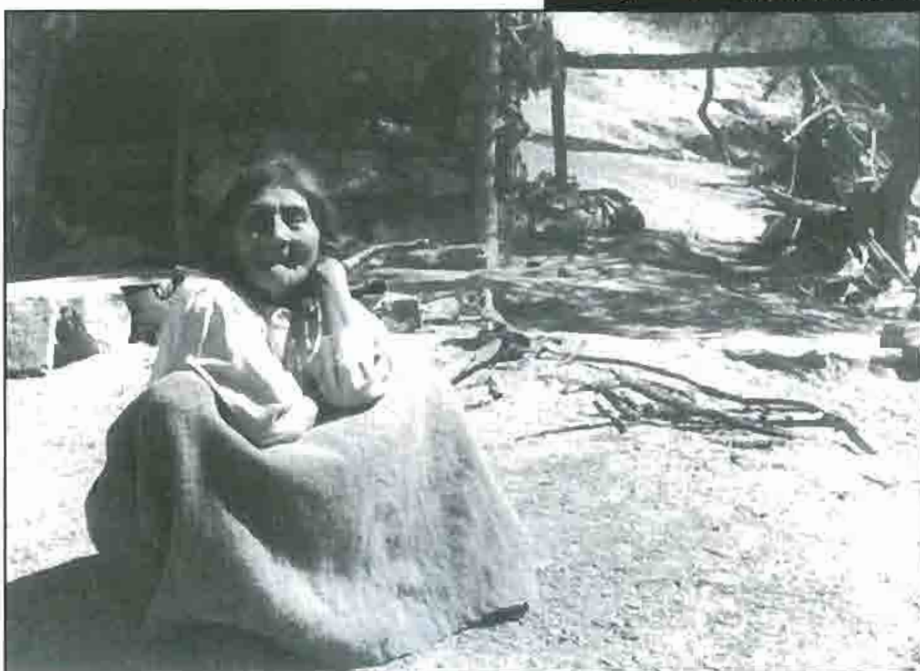
ــ و بنابراین حتماً نیروهای دولتی آن‌ها را دســتگیر یا منهدم می‌کنند.» در بولیوی، هنر قیام **چه** به‌خاطر طبیعتِ منطقه، تقریباً محکوم به شکست بود. گروه آن‌ها به‌وضوح یک نیروی نظامی متعلق به دورانی دیگر بود که با یکی از خونین‌ترین ترکیب‌های قرن روبه‌رو شد: ارتش امریکای لاتین با حمایت سیا. نبرد چریک‌ها علیه قدرت ــ آرزومند اینکه سرچشمه‌ی انقلاب در سطح قاره شود ــ چنان نابرابر بود که، تقریباً خودبه‌خود، اعضای آن هاله‌ی رمانتیک گروهی را پیدا کردند که صرفاً به خونخواهی برخاسته بود. چریک‌ها به محل خیلی دورافتاده‌ای رفتند، فقط برای اینکه واقعیت، یا به عبارت دیگر، فقدان واقعگرایی خودشان، به آن‌ها خیانت کند. اما دقیقاً همین انکار واقعیت بود که به شهرت اسطوره‌ای آن‌ها منجر شد: مبارزه‌ی این گروه مظهر تمامی نبردهای شرافتمندانه و ناموفق دیگری است که بشریت در آن‌ها شکست خورده است.

امروزه، در پی شکست‌های بسیار نبردهای مردمی، شاید نادیده گرفتن پروژه‌ی **چه** در بولیوی، به‌عنوان اقدامی غیرمنطقی، خیلی ساده به نظر برسد. فقط موفقیت نشان می‌دهد یک اقدام انقلابی درســت بوده. اولین سؤال‌هایی که در مورد هر قیام پرسیده می‌شــود، این است: چه‌کسی اسلحه برمی‌دارد، و چه‌کسی، در مقابل چه‌کس دیگری، از مردم دفاع می‌کند؟

آخریــن اثر سیاســی **چه**، «پیامی برای ســه قاره»، با عبارتی از خوسه‌مارتی آغاز می‌شــد: «(...) زمــانِ برافروختــن کــوره‌هاســت (...) و به هیــچ‌چیــز بیشــتر از آن روشنایی نیاز نداریم.» تجــربه‌ی بولیــوی به فاجــعه ختــم شد، اما خوشبــختانه، داستــان با همان قرن به پایان نرســید. مدت‌ها بعد از زمانِ برافروختن کوره‌ها، وقتی ظاهراً پایان دوران آرمانشــهرها باید آتش هر کوره‌ای را فرونشانده باشد، زمان مناسبی برای بازگشتن به یقین **چه** اســت: «من حق دارم، ما می‌توانیم مثل این نبرد در هر نبرد دیگری پیروز شویم (و می‌شــویم).» در آن روز ما به زبان دیگری ســخن می‌گوییم و سلاح‌هایمان متفاوت خواهد بود.

کلبه‌ی مخروبه‌ی اونوراتو روخاس (Honorato Rojas)، دهقانی که دو بار به گروه خیانت کرد، و گروه عقب‌دار را به کمینگاه بادو دل یسو (Vado del Yeso) هدایت کرد.

لا ایگرا، آخرین شب **چه** در باغ جتسیمانی بود. او انتظار مرگی را می‌کشید که واقعاً باورش نمی‌شد. ۹ اکتبر، سی دقیقه قبل از نیــمه‌شب، تلگرافی بــه دســتِ کاپیتان رسید که دستور صادر شده در آن آمده بود. رئیــس جمــهور وارینتوس دستور داده بود بازداشــت‌شدگان اعدام شوند. پرادو تنها باید تا صبــح صبر می‌کرد تا کلنل خوآکین سنتنو آنایا (Joaquín Zenteno Anaya) با هلیــکوپتر برسد. برای شاهــدانِ اتفاقی در لا ایگرا و همــه‌ی آن‌ها که هنگام مرگ او حضــور داشتــند، زندگی عوض شد: معــلم مدرســه‌ی کوچکی که برای **چه** مقداری سوپ آورد، سربازی که زخــم‌هایش را تمیــز کرد، و کشیشی که بیــهوده شتــابان آمد تا اعترافی را بشنود که **چه** هرگز انجــام نداد. آن‌ها زنــده ماندند تا بگویند چطور



اپیفانیا (Epifania)، که در آخرین نوشته‌ی خاطرات چه از او به‌عنوان «بانوی مســن با بزها» یاد شــده. با وجود ترس چریک‌ها از او، این زن هرگز به آن‌ها خیانت نکرد.

RECOMPENSA

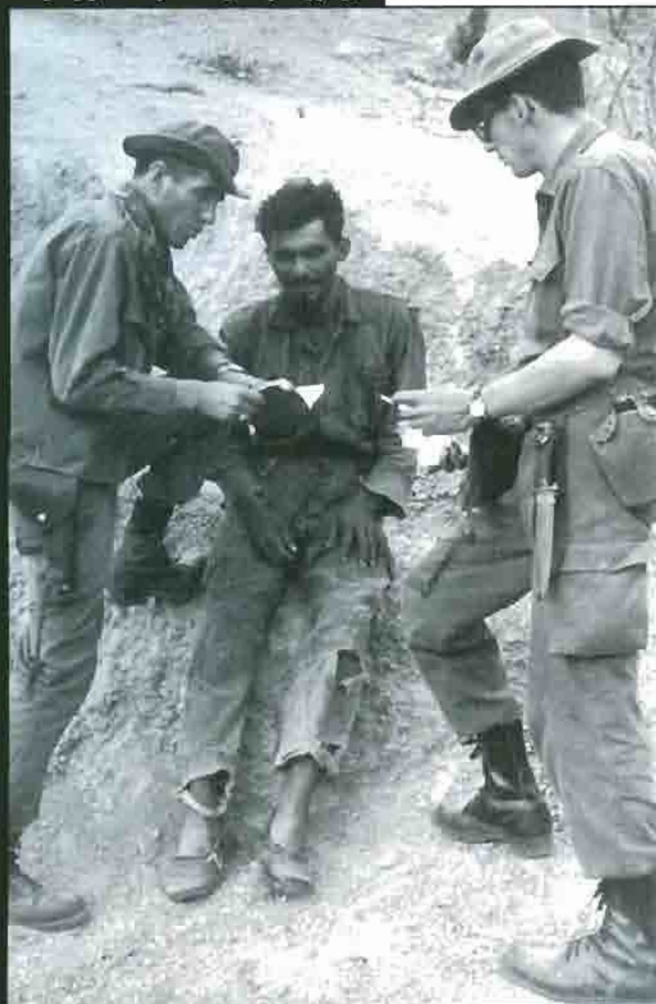
POR CADA UNO VIVO | POR CADA UNO VIVO

ESTOS SON LOS BANDOLEROS MERCENARIOS AL SERVICIO DEL CASTROCOMUNISMO
ESTOS SON LOS CAUSANTES DE LUTO Y DOLOR EN LOS HOGARES BOLIVIANOS
INFORMACION QUE RESULTE CIERTA, DARA DERECHO A LA RECOMPENSA

Ciudadano Boliviano, Ayúdanos a Capturarlos Vivos en lo Posible

سه کوبایی ـــ پومبو، بنیگنو و اوربانو، همراه با اینتی و داریو اهل بولیوی ـــ توانستند از سد نظامیان عبور کنند: آن‌ها تنها افراد گروه بودند که زنده ماندند.

۳ اکتبر ۱۹۶۷. دستگیری اورلاندو خیمنز باتسان (**Orlando Jiménez Bazán**)، معروف به «کامبا». کاپیتان گری پرادو، رئیس واحدی که در کوبرادا دل یورو با چریک‌ها برخورد کرد، در سمت راست قرار دارد.



به‌صورت اتفاقی پا به آن صحنه‌ی تاریخی گذاشــتند، و چگونه بولیوی، چریک اعدامی را به شهیدی مسیحی تبدیل کرد.

یک صبح آفتابی یکشنبه است. چند ساعت قبل از جنایت، با استفاده از دوربین پنتکس متعلق به مأمور سیا، فلیکس رودریگس (Félix Rodriguez)، از زندانی‌ها سه عکس گرفته می‌شود. دولت بولیوی برای اثبات اینکه **چه** در نبرد کشته نشده، بلکه اعدام شده، تنها چند دهه‌ی بعد این عکس‌ها را منتشر می‌کند. دست‌هایش روی شکم دستبند زده شده. موهایش پشت سر به‌شکل دم‌اسبی بسته شده و مثل یال اسب افشان است. سینه‌اش برهنه است ـــ پیراهنش دیگر دگمه ندارد. آن‌هایی که قدرت را به دست دارند، چریک را خلع سلاح کرده‌اند تا او را به شکل یک محکوم دربیاورند: این پرتره‌ی چریک به‌صورت یک راهزن اجتماعی است. این واقعه قرار است نه یک پیروزی نظامی، بلکه دستگیری یک مجرم عادی محسوب شود. فرد شورشی را، بدون سایبان، در زیر آفتاب قرار داده‌اند. **چه** در مورد شبرو بودن یک چریک مطالب رمانتیک تکان‌دهنده‌ای نوشته بود. در زیر آفتاب بودن مثل شکست خوردن بود و هر دو واقعه سایه‌های روی چهره‌اش را تندتر کرده. **چه** به دوربین نگاه نمی‌کند. زندگی او و به همراهش، آن فتوژنیک بودن تصویرهای دوران انقلابش، به پایان رسیده. اما تا جایی که به عکس‌ها مربوط می‌شود، این متن پایانی دوگانه دارد.

آفتاب از پس پنجره‌های مدرسه به داخل می‌تابد. در اتاق بغلی، به چانگ و کوبا شلیک شده. گروهبان ماریو تران (Mario Terán) داوطلب شــده حکم اعدام را اجرا کند. اما وقتی پا به داخل اتاق می‌گذارد، دارد از ترس می‌لرزد. **چه** روی زمین نشسته و پشتش را به دیــوار تکیه داده. خونریزی زخم‌هایــش بند آمده. می‌بیند اعدام‌کننده‌اش دارد می‌لرزد و او را تشویق می‌کند: «شلیک کن، ترسو، تو قرار است یک مرد را بکشی.» پسرک قدم عقب می‌گذارد، چشم‌هایش را می‌بندد، و آتش می‌گشاید. بعد یک رگبار دیگر؛ آن وقت سرباز دیگری با یک تیر خلاص به او ملحق می‌شود. ۹ اکتبر، ۱۹۶۷. ساعت ۱:۱۰ بعدازظهر است.

★



۱۹ اکتبر. آخرین عکسی که از چه در زمان حیات گرفته شد. دستور اعدام او قبلاً صادر شده بود. فلیکس رودریگس، مأمور سیا، می‌خواست در کنار چه عکس بگیرد: این روش او بود برای اینکه به هر قیمت جایی در تاریخ بیابد.



لا ایگرا، بولیوی.

چه با چنان ملایمتی، با چنان حق‌شناسی به من نگاه کرد که هرگز نمی‌توانم نگاهش را فراموش کنم. سربازها آن‌طور نگاهم نمی‌کردند. (نینفا به گریه می‌افتد.) وقتی یک مشکل واقعی دارم، او را صدا می‌زنم، نگاهش را می‌بینم و او به من جواب می‌دهد. همیشه کمکم می‌کند.

نینفا آرته‌آگا (Ninfa Arteaga)، زنی روستایی اهل لا ایگرا؛
این گفته‌ها را آدیس کوپول و فرویلان گونسالس ثبت کرده‌اند.

زیبایی ناب مرگ

حالا نمی‌توانم از فرمانده‌ام فرامین را بپرسم،

دیگر نیست تا پاسخ بدهد.

قبلاً پاسخش را به ما داده. باید آن را به یاد

بیاوریم، یا حدس بزنیم،

یا گام‌هایی را بیافرینیم،

که به سوی سرنوشت خودمان می‌رود.

فرانسیسکو اورنودو (Francisco Urondo)،
شلیک *Descarga*

۹ اکتبر، عصر، جسد **چه** را با تارپولین پوشاندند و به حائل فرود یک هلیکوپتر بستند تا بر فراز شهر وایه‌گرانده (Vallegrande) به پرواز دربیاید. در اتاق شستشوی بیمارستان نوئسترو سینیور دِ مالتا (Nuestro Señor de Malta)، دو مرد و یک پرستار جسد **چه** را تمیز کردند و موهایش را آراستند تا ظاهرش را مناسب‌تر کنند. دسته‌های غیرنظامیان، تشریفات محترمانه‌ی مراسم عزاداری را انجام داد که نظامیان رعایت نکرده بودند. بهٔ جسد فرمالدیید تزریق شد تا آن را برای تماشای مردم محلی آماده کند. گری پرادو می‌گوید «آن‌ها می‌خواستند نشان بدهند این **چه** است، تا بتوانند بگویند: بفرمایید، این هم او ــ ما برنده شدیم!» خشکه‌مقدسی عمیق روستاییان، و حس مبهم گناهی مشترک، عاقبت آنچه را در اصل نمونه‌ای عالی از نمایش نظامی تصور می‌شد به صحنه‌ای غرق در تصورات مسیحی تبدیل کرد.

مردم در سکوت صف بستند و به پیامبری نگاه کردند که تمثیل‌های عجیبش را نفهمیده بودند. زنی یک حلقه موی او را برید تا جعبه‌ی اشیای متبرکه‌ی «این‌جهانی» درست کند. بعدها، پس از مرگ آن زن، دوستانی که او حلقه‌ی مو را برایشان گذاشته بود، آن را به موزه‌ی انقلاب کوبا هدیه دادند. فردی آلبورتا (Freddy Alborta)، عکاسی که یونایتد پرس اینترنشنال تصاویرش را به تمام دنیا ارسال کرد، می‌گوید: «برای اینکه عکس جنبه‌ی مسیحی پیدا کند، صحنه‌آرایی نکردم. فقط سعی کردم فضا را نشان بدهم. **چه** واقعاً حالتی پرابهت و تمثیلی داشت.»

پراکندگی صحنه مشخصات هر عنصر را برجسته کرده. لگن شستشو، یادآور حوضچه‌ی آب مقدس است که کاتولیک‌ها فرزندانشان را در آن غسل تعمید می‌دهند، و حوضچه‌هایی که یهودی‌ها مردگانشان را در آن‌ها می‌شویند. در صحنه همه‌چیز نشانه‌ی یک آغاز است، پنهان ماندن رازی را اعلام می‌کند که در ذات مسکوت مانده. این صورتی ازلی از مرگ در غرب است، تصویری در نقطه‌ی صفر، بی‌زمان و مکان: نگاه خیره‌اش، بی‌تفاوت و دور، لبخند تحقیرآمیزش، شیر آبی که آلت و پاهای چریک‌وارش را نشان می‌دهد. می‌گوید: این جسد است. یا به عبارت دقیق‌تر: این جسدی است که به‌عنوان دفترچه‌ی تبلیغاتی به‌کار گرفته‌اند، اما یونیفورم‌های قاتلانش را تحقیر می‌کند. قاتلان واقعه را اعلام می‌کنند. اما فقط پلیس‌ها باور می‌کنند **چه** مرده و این باعث می‌شود قیافه‌شان نفرت‌انگیز شود. در این ژست آخر و غایب، اراده‌ی **چه** و سرنوشتش با هم گردآمده، چیزی

مسیح مرده اثر مونتهنا (Mantegna).





رئیس جمهور بولیوی، رنه وارینتوس (René Barrientos)، انهدام گروه چریکی را در کشور اعلام می‌کند. ژنرال آلفردو اوباندو (Alfredo Ovanda)، فرمانده‌ی نیروهای مسلح، کنار او قرار دارد.

که برای همه‌ی قهرمانان اتفاق می‌افتد. جسد آرام او ما را از زیبایی ناب مرگ مطمئن می‌کند: او وعده می‌دهد که دوباره بیدار شود.

وسایل شخصی **چه** مثل غنائم جنگی تقسیم شد. کلنل زنتانو آنایا تفنگ گارانادای **چه** را نگه داشت، عاقبت کیسه‌ی تنباکو و یکی از ساعت‌هایی که **چه** به دستش می‌بست ــ یک رولکس اویستر که دولت کوبا به او داده بود ــ نصیب فلیکس رودریگس، مأمور سیا، شد. رولکس دوم مال انقلابی کشته‌شده‌ای به نام «توما» بود که آن را به سرگرد سپرده بود تا به خانواده‌اش در کوبا بدهد، آن را سرهنگ دوم آندرس سلیچ (Andrés Selich) نگه داشت. برای کسی که **چه** را اعدام کرد، فقط یک پیپ ماند.

در ۱۰ اکتبر، زنتانو آنایا، باعجله کنفرانس مطبوعاتی ترتیب داد و خبر مرگ **چه** را به دنیا اعلام کرد. اول، به‌خاطر افسانه‌ی مبارز چریک شکست‌ناپذیر، پذیرفتن مرگ او برای فعالان چپ دشوار بود. علت اهمیت زیادی که برای عکس‌های مرد مرده قایل شده بودند، همین بود ــ ده‌ها عکس گرفته بودند. شاید غیرمنطقی به نظر برسد، اما حلقه‌های نگاتیو نه فقط برای اثبات جمود نعشی، بلکه در ضمن برای از بین بردن تمامی واقعیت **چه** در نظر گرفته شده بود.

آلبورتا قابله‌ی فنان اپذیری **چه** بود. منتقد انگلیسی جان برگر (John Berger)، در مقاله‌ای کوتاه اما درخشان، کمپوزیسیون عکس‌های بولیویایی را با دو نقاشی کلاسیک مقایسه کرده است، درس آناتومی دکتر تولپ رامبراند، و مسیح مانتنیا: «در بعضی موارد نادر، مرگ یک انسان، کامل‌کننده و نشان‌دهنده‌ی معنای تمامی زندگی‌اش بوده است. در مورد **چه** واقعاً از این موضوع مطمئنم، همان‌طور که نقاشان مشخصی این را در مورد مسیح درک کرده بودند. و آن مرتبه‌ای از همانندی احساسی است.» و با این حال، اگر قرار بود

جسد چه، قبل از آنکه از لا ایگرا به واله گرانده برده شود، به حائل فرود هلیکوپتر بسته شد.



سـربازان جسـد چه را از مدرسـه‌ی کوچک در لا ایگـرا، جایـی که در آن اعـدام شـد، بیرون می‌آورند. ظهر ۹ اکتبر.



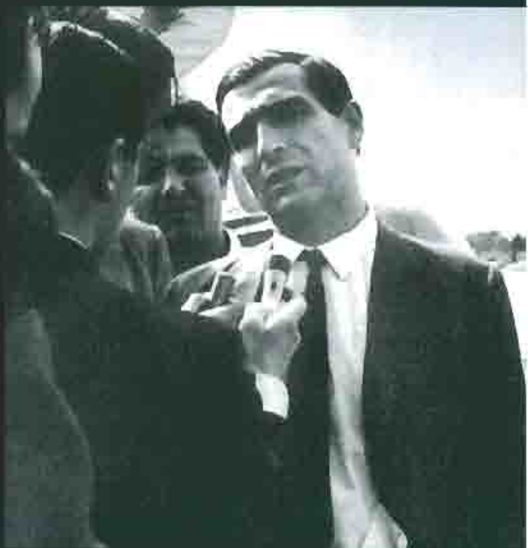
اولین تماشاچیانی که پیرامون رختشویخانه‌ی بیمارستان «نونسترو سینیور دِ مالتا» در وایه‌گرانده جمع شدند.

ارتش حدود ۳۰ عکاس را به نمایندگی از رسانه‌های بین‌المللی به رختشـویخانه‌ی بیمارسـتان در وایه‌گرانده برد. در ۱۰ اکتبر ۱۹۶۷، آژانس خبری یونایتد پرس اینترنشنال تصاویری را که فردی آلبورتا گرفته بود به سراسر جهان فرستاد.

عکس مرگ او را بازآفرینی کند و **چه** را به تاریخ بسپارد، قابلیت اسطوره‌ای عظیم آن موجب شد هنر عکاسی به تأثیری متضاد دست بیابد. کمپوزیسیون سنتی پرتره‌ی آلبورتا ــ کمپوزیســونی که در تصور جمعی غرب ریشه دارد ــ عکاس را با تصاویر کلاسیک مسیح مرتبط می‌کند.

از تمام دفتر خاطرات خاطرات **چه** عکسبرداری شد. چند هفته بعد، دولت بولیوی دستنوشته‌ی اصیل متن کامل خاطرات روزانه‌ی چه‌گِوارا را به حراج گذاشت. در همان حالی که متن قراردادها با آژانس‌های بزرگ بین‌المللی آماده می‌شد، معاملات دیگری در جریان بود. وزیر کشور بولیوی، آنتونیو آرگِداس (Antonio Arguedas)، میکروفیلمی از دفترچه‌ی خاطرات به دست آورد و آن را به دولت کوبا داد. به این ترتیب، هاوانا برای چاپ آخرین متن **چــه**، حق تقدم پیدا کرد. خاطرات بولیوی، حمایت آن‌ها از نظریه‌ی گِواریســت در سراســر جهان موج مطالعه‌ای در میان جوانان ایجاد کرد، داستانی حماسی که این خاطرات بیان می‌کرد، موجب شد تمامی این نسل به پیشرفت‌های تاریخی بی‌نظیری دست یابد. این نوشته‌ها همراه با عکس‌های آلبورتا، اثبات انکارناپذیر این بود که تعهد سیاســی و پالایش فردی باید تا نتایج نهایی آن، و حتی بدون استثنا قایل شدن برای خود مرگ ادامه پیدا کند.

روبرتو گِوارا، برادر چه، ۱۰ اکتبر برای تحویل گرفتن جســد برادرش به وایه‌گرانده رسید. به او اجازه ندادند چه را ببینند.



روبرتو گِوارا، که وکیل بود، ۱۰ اکتبر به وایه‌گرانده رفت تا جسد برادرش را تحویل بگیرد. به او گفتند نمی‌تواند جسد را ببیند، زیرا ســوزانده شده. در ساعت‌های بعد از قتل، بین نظامیان در مورد اینکه باید با جسد **چه** بکنند، بحث وسیعی درگرفت. خیلی

مردی برای همه‌ی آغازها، (و) برای واپسین آزمون،

آزمون یافتن خویشتن با مرگی یگانه، نشان کردن

آن مرگ، سنگ روی سنگ، هر سنگ آتش

برمی‌افروزد...



عکسی که آلبورتا گرفته، با مرگ مسیح اثر مونته‌نا قابل مقایسه است.

زود معلوم شد جسد نه باید در بولیوی به خاک سپرده شود و نه به هاوانا برگردد. هریک از این اقدامات می‌توانست موقعیت **چه** را به‌عنوان یک شهید سیاسی تقویت کند. اقدامی که ترجیح داشت، سوزاندن جسد بود. درحالی‌که ساکنان ویه‌گرانده به صف از مقابل جسد می‌گذشتند، مأموران بیهوده دنبال اجاقی می‌گشتند که جسد را در آن خاکستر کنند. در کتابی که با تیراژ محدودی منتشر شد، ژنرال آرنالدو سائوسدو (Arnaldo Saucedo) اصرار می‌کند که فقط مشکلات عملی مانع از سوزانده شدن جسد شد. برای «ناپدید کردن» روشی برگزیدند که کمتر هولناک بود ــ یعنی تدفین مخفیانه در یک گور عادی. در این مرحله، چندین نفر از رفقای **چه** دستگیر شده و به سرنوشتی مانند رهبرشان محکوم شده بودند. در این میان، هاوانا هنوز منتظر دریافت مدرک قاطعی در مورد هویت مرد مرده بود. ژنرال آلفردو اوباندو کاندیا پیشنهاد کرد سر او را ببرند و در فرمالدیید نگهداری کنند. پیشنهاد او تصویب نشد: مأمور کوبایی سیا فکر کرد فقط یک انگشت می‌تواند کافی باشد. اختلاف آن‌ها با روشی در خور سلیمان نبی حل شد. وقتی نمایش عمومی به پایان رسید، هردو دست **چه** را قطع کردند و در یک ظرف فرمالدیید گذاشتند. اگرچه، آنتونیو آرگداس توانست آن‌ها را بدزدد، و دست‌ها را همراه با میکروفیلم به کوبا فرستاد.

در روزهای بعد، فقط چند نفر از انقلابیون موفق شدند از دست سربازان فرار کنند. یعنی در مجموع، سه کوبایی ــ پومبو، بنینو و لئوناردو تامایو (مشهور به اوربانو) ــ همراه با اینتی پره‌دو و داریو مندس. آن‌ها عاقبت به کمک حزب کمونیست بولیوی توانستند به شیلی بروند، در آنجا تحت حمایت رئیس جمهور آینده، سناتور سالوادور آلنده (Salvador Allende) قرار گرفتند، که با انقلاب کوبا روابط نزدیکی داشت.

امید پرتاب تمامی تیرهای امکان را از او

داشتیم، و اینک تمامی حقانیت خیال را از

او انتظار داریم.

خوسه لساما لیما (José Lezama Lima)،

(ارنستو گوارا، رهبر ما)

Ernesto Guevara, comandante nuestro

درس آناتومی دکتر تولپ، اثر رامبراند. تصاویر (بالا و پایین) قصد مشابهی دارند: هردو سعی کرده‌اند جسدی را چنان نشان بدهند که انگار دارد به شکل جدی و عینی مورد مطالعه قرار می‌گیرد...

برای سه دهه، مردم جنوب شرقی بولیوی در رختشویخانه‌ی بیمارستان نوئسترا سینیور دِ مالتا گل گذاشته‌اند. برای خودشان گریسته‌اند، و برای رهبری که او را به‌عنوان یک شهید پذیرفته‌اند. او را ارنستو قدیس لا ایگِرا می‌نامند. این محل امروز درست به همان شکلی که بوده، باقی مانده، فقط دیوارهایش پر از شعارهایی است که در ستایش آن وجود غایب نوشته شده. محل شستشو، معبدی شده که به‌گونه‌ای نامعمول باابهت است و به خانه‌ای برای روح تاریخ تبدیل شده است. در زمان حکومت ژنرال خوآن خوسه تورِس (Joan Jusé Torres)، ساکنان وایه‌گرانده خیابانی را که به گورستان ختم می‌شود، «خیابان گِوارا» نام‌گذاری کردند. با کودتای بعدی این خیابان به «خیابان ارتش» تغییر نام داد، اگرچه به گفته‌ی پاستور آگیلار (Pastor Aguilar)، یک روزنامه نگار محلی، «همه می‌دانند آنجا هنوز خیابان گِوارا نام دارد.»

مرد انقلابی مشخصاً نشان داد که نمی‌خواهد گور مشخصی داشته باشد، به همان دلیلی که اسطوره فقط می‌تواند دور از وطن خلق شود و هیچ‌کس در سرزمین خودش پیامبر نیست. این ضرب‌المثل دسته‌ای از معماهایی را که برای تبدیل یک آدم واقعی به افسانه لازم است، گرد آورده. در این مورد، بوره‌گو ــ عاقبت ــ کاملاً صریح



... و فراتر از آن، هر دو قصد دارند از فردی مرده به‌عنوان نمونه‌ای مثالی استفاده کنند: در یک مورد، برای پیشرفت علم طب، در دیگری به‌عنوان یک هشدار سیاسی.
جان برگر

است و می‌گوید که: «**چه**، مسیحی؟ چه چرندی. **چه** در لا ایگرا شکست نخورد. آنجا دوباره متولد شد.» او اینجاست، یک **چه**‌ی شـوخ، با خودش می‌خندد، مثل مونالیزا. و پس، برای پرهیز از اینکه تصویر نهایـی او به‌خاطر تعصب، ما یا به خاطر هولبین یا رامبراند، کدر شود، ارزش دارد تصویر او را در حالی به یاد بیاوریم که در درس آناتومی دانشـگاه بوئنوس آیرس بلند بلند می‌خندید، زمانی که با جسد دیگری مواجه بود. در حوزه‌ی زندگینامه، آدم‌های استثنایی‌ای هستند که به خیالبافی‌های کودکی خود وفادار می‌مانند. در حوزه‌ی اسـطوره، قهرمان همیشه حکم سرنوشت را در نوجوانی دریافت می‌کند. کمدی آخرین مکان برای یک ضدقهرمان اسـت و بعضـی از کمدی‌ها به طنز سیاه وابسته است. **چه** حتی در آن موقع به مرگ خودش خندید، درست همان‌طور که عاقبت بعد از مرگ به دشمنانش خندید. هرگز تصور نمی‌کردند مردن او این قدر طول بکشد . اما آنکه آخر بخندد، بیشتر می‌خندد.



مسیح مرده، هولبین کهتر (Holbein the Younger).





چه در آسمان با تفنگ‌ها

در شب ۱۸ اکتبر، پیش از جمع شدن یک میلیون نفر از مردم هاوانا در میدان انقلاب، فیدل کاسترو مراسم بزرگداشت «چریک قهرمان» را افتتاح کرد. کاسترو، در برنامه‌ای که تمامی صحنه‌آرایی و شـدت احساسی یک اپرا را داشت ــ و برای **چه** که به همان اندازه هنرشناس بود ــ به یکی از پرشورترین و پرتناقض‌ترین دوستی‌های قرن ادای احترام کرد؛ به رفیقی که به‌خاطر برخورد پرفراز و نشیبش با قدرت، به مقامی افسانه‌ای دسـت یافته بود. در ضمن با صدور این فرمان که ارنستو «**چه**» گوارا در پانتئون ملی قرار بگیرد، به‌طرزی خیره‌کننده با رمانتیک‌ترین فصل انقلاب کوبا وداع کرد.

«اگر بخواهیم شـرح بدهیم که می‌خواهیم مردان نسـل آینده چگونه باشند، باید بگوییم: مثل **چه** باشید! اگر بخواهیم بگوییم دوست داریم فرزندانمان چگونه آموزش ببینند، باید بدون تردید بگوییم: می‌خواهیم با روحیه‌ی **چه** آموزش ببینند!» کلمات فیدل **چه** را دوباره کوبایی کرد؛ در قلب شور میهن‌پرستانه، نبرد چریکی‌اش را در تاریخ آن ملت ثبت کرد.

در اکتبر ۱۹۶۷ با انتشار بوهمیا، فرزندان چه ده‌ها عکس از پدرشان را دست به دست می‌دهند.



در کوبا و هرجای دیگر، این تمثال از یک تصویر جدایی‌ناپذیر اسـت: پرتره‌ای که عکاس کوبایی، آلبرتو دیاس «کوردا»، گرفت. برای درک این پدیده باید به روزهای اولیه‌ی انقلاب برگردیم، به دهه‌ی ۱۹۵۰. وقتی کوردا عکاس تبلیغاتی جوانی بود که برای روی جلد مجله‌های هفتگی از مدل‌ها عکس می‌گرفت. پیروزی انقلاب کوبا او را به قصد ثبت شادی عمومی، برای اولین بار به خیابان‌ها کشاند. در عرض یک سال استودیوی خود را رها کرد تا به‌عنوان عکاس خبری در روزنامه‌ی روولوسیون (Revolución) کار کند. در ۴ مارس ۱۹۶۰ وقتی کشتی باربری فرانسوی لا کوبر در بندر هاوانا منفجر شد، فیدل بلافاصله سیا را به خرابکاری متهم کرد. روز بعد دولت مراسم عزای عمومی برگزار کرد و کوردا واقعه را پوشش داد. بعد از عکس گرفتن از سخنرانان، او با دوربین لایکای خود جایگاه را زیر نظر گرفت. و به‌صورت کاملاً غیرمنتظره، **چه** تکیه داده به نرده، برای ۱۵ ثانیه در حوزه‌ی دید او قرار گرفت. عکاس دو بار دگمه‌ی دوربین را فشار داد. کوردا به یاد دارد که آن روز باد می‌وزید ــ زیپ کت **چه** تا بالا بسـته بود ــ و به‌خاطر دشواری در تنفس و خشم آن زمان، حالت کمابیش انزواطلبانه‌ای داشت. عکس‌های **چه** معمولاً نشـان‌دهنده‌ی رویدادی است: خود شخصیت او برای خلق یک رویداد کافی است. اما اینجا، آنچه کوردا به آن برخورد دقیقاً برعکس بود. عکس اصلی حالتی سوررئال دارد.

عکس اصلی کوردا در مراسمی برای قربانیان انفجار کشتی لاکوبره گرفته شد. ۵ مارس ۱۹۶۰.

پرتره‌ای است که شناور در فضا به‌نظر می‌رسد، با جزئیاتی سوررئال ــ یک درخت نخل، و نیمرخ فردی ناشناس. انقلابی به دوربین، یا به هیچ فردی نگاه نمی‌کند. متوجه نیست دارند نگاهش می‌کنند. در آن زمان، او ۳۱ ساله است. موهبتی تصادفی برای نسل‌های آینده‌ی **چه** ــ و برای تاریخ تصاویر، در این قرن تصاویر ــ مرد جوانی است که حواسش جای دیگری است، اندکی تار بودن تصویر او را از بیننده بیشتر جدا می‌کند. کوردا، که هنرش در عکسبرداری تبلیغاتی صیقل خورده بود، متوجه حالت و نحوه‌ی ایستادن یک مدل شد. اما آن مدل تنها وقتی به مفهوم کامل خود دست می‌یافت که حالت نمادینش مرده باشد، تنها در آن زمان، تار بودن تصویر معنای دیگری پیدا می‌کرد.

در ۱۹۶۰، نمونه‌ی کوچکی از عکسی که کوردا گرفته بود، برای تزیین خبری در مورد **چه** و قابلیتِ او به‌عنوان کارمند دولت، به چاپ رسید. در اولین نمونه، هنرمند عوامل فرعی در پس‌زمینه یعنی درخت و نیمرخ را پاک کرد. در سراسر طیف وسیع تصاویر **چه**، او معمولاً ایستاده و در ژست‌های پرمعنا و زیبایی که به خود گرفته نشان داده شده.

نوار کنتاکت اصلی عکس‌ها.



اما اینجا کوردا، بیش از یک ژست، یک توانایی ذاتی را به نمایش گذاشته. تصویر مردی را غرق در فکر نشان می‌دهد که از نظر عموم حالتش نشان‌دهنده‌ی این است که قصد دارد حقیقت را بیابد. انگار او بتی است که خود را به مکاشفه‌هایش سپرده. کوردا یکی از «سران» قرن را خلق کرده. در ۱۹۶۷، وقتی **چه** در بولیوی بود، ناشر و فعال سیاسی ایتالیایی، جیان جیاکومو فلترینلی (Giangiacomo Feltrinelli)، به استودیوی عکاس آمد و نگاتیو را با خود به میلان برد.

در ۹ اکتبر، **چه** به قتل رسید. UPI عکس‌های مرد مرده در وایه‌گرانده را با امضای آلبورتا پخش کرد، دومین تصویر **چه** در حالتی غایب. در ۱۵ اکتبر، بعد از آنکه هاوانا مرگ **چه** را اعلام کرد، تظاهراتی اعتراض‌آمیز ترتیب داده شـد و فلترینلی ۱۰۰۰۰۰ پوسـتر از عکس کوردا را با عنوانی در زیر آن چاپ کرد: «چه زنده است». جوان‌ها به خیابان‌ها ریختند: این تصویر پاسخ آن‌ها به قتل بود و دلیل نقض عکسی که چریک را در ۳۹ سالگی مرده نشان می‌داد. پخش جهانی تصویر آلبورتا به‌وسیله‌ی آژانس‌های خبری منجر به چاپ عکس کوردا در سطح جهان شد ــ پرتره‌ی چریک جوان، پیامبرگونه در زندگی. تقریباً همزمان، در مراسم یادبود، تصویر کوردا به اندازه‌ی یک نقاشی دیواری بزرگ شد. کوبا و چپ‌های اروپا تمثالی را متولد کردند که مرگ **چه** را انکار می‌کرد و چهره‌ی فردی را که مظهر رفتاری استثنایی بود، جایگزین نگاه مسیحی عکاس بولیویایی کرد. در نبرد غیرعادی میان دو تصویر، واکنش‌های نسل جوان از بعضی جهات نشان‌دهنده‌ی قطب‌های جنگ سرد بود.

یک نماد میهنی، یک یادگاری دو سنتی از میدان کاتدرال، نشانی از مبارزات مردمی، الهام‌بخش سفری توریستی، موضوع مبارزات سیاسی در سالگرد مرگ او، همه‌ی این چیزها موضوع تبلیغات و فعالیت‌های پرجوش‌وخروش پیرامون تصویر **چه** است. تمثال **چه** باید تجدید چاپ شـود تا دوامش را ثابت کند. چه‌ی کوردا، امتحان‌شده در صدها نشست سیاسی و مناسب شناخته‌شده برای تقریباً هر مصرف جهانی، یکی از پرتیراژترین تصاویر تاریخ است. ارزش این را دارد که سرنوشتش را دنبال کنیم.

تصویر چه شاید کنار گذاشته شده شود، خرید و فروش شود، و حقیر به‌حساب بیاید، اما این تصویر بخشی از سیستم جهانی مبارزه‌ی انقلابی را شکل می‌دهد و می‌تواند در هر لحظه معنای واقعی‌اش را دوباره کسب کند.

ادموندو دسنوئس (Edmondo Desnoes)، تصویر چه، و معنی آن.

قتل **چه** به هاوانا امکان عرضه‌ی دوباره‌ی شعارهای سیاسی او و تجدید حیات روح انقلاب را داد. ۱۹۶۸ «سال چریک قهرمان» اعلام شد، و در آن ۹ اکتبر مراسم بزرگداشتی با سخنرانی و رژه و نمایش اسلایدهای پرابهت روی پرده‌های عظیم همراه شد. درست چند ماه قبل، کاسترو به‌صورت علنی از اشغال چکسلواکی به‌دست شوروی حمایت کرده بود. اما آن سال‌ها، مشـوق بحث و جدل نبود و سخنرانی‌های رسمی هماهنگ به آن ترجیح داده می‌شد. تعجب ندارد که کوبا به‌زودی وارد دوره‌ای شد که به «نیم دهه‌ی خاکستری» معروف است.

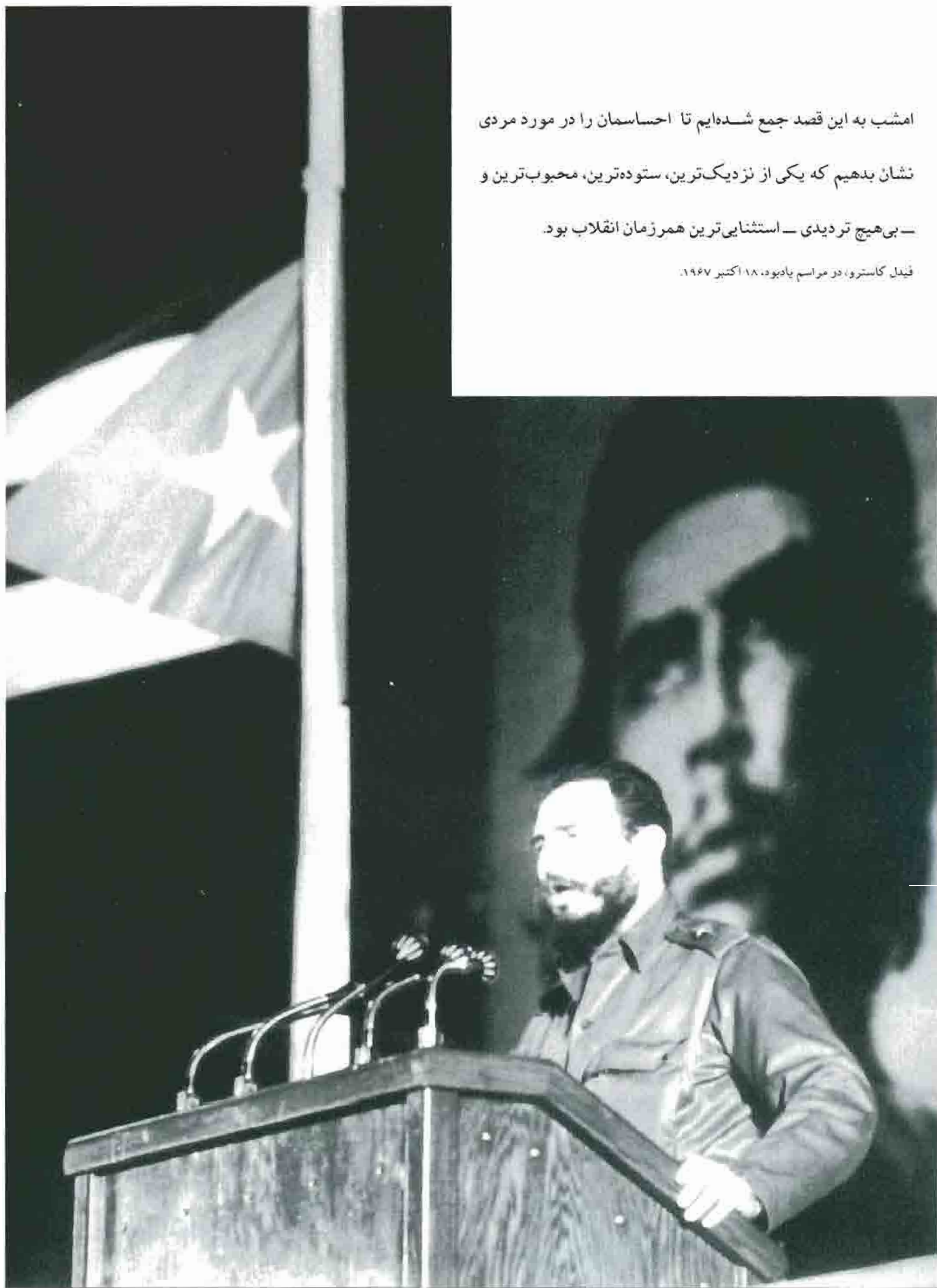
در مدارس جدید، چه‌گوارا به یکی از شخصیت‌های نمونه‌ی ملی تبدیل شد. حتی امروز، بچه‌های کلاس‌های بین چهار تا هفت «پیشتاز» هستند. سرودی که هر روز در



★

امشب به این قصد جمع شده‌ایم تا احساسمان را در مورد مردی نشان بدهیم که یکی از نزدیک‌ترین، ستوده‌ترین، محبوب‌ترین و ــ بی‌هیچ تردیدی ــ استثنایی‌ترین همرزمان انقلاب بود.

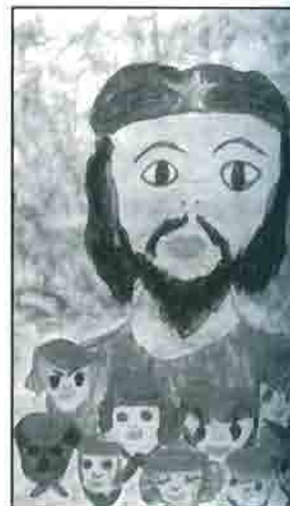
فیدل کاسترو، در مراسم یادبود، ۱۸ اکتبر ۱۹۶۷.



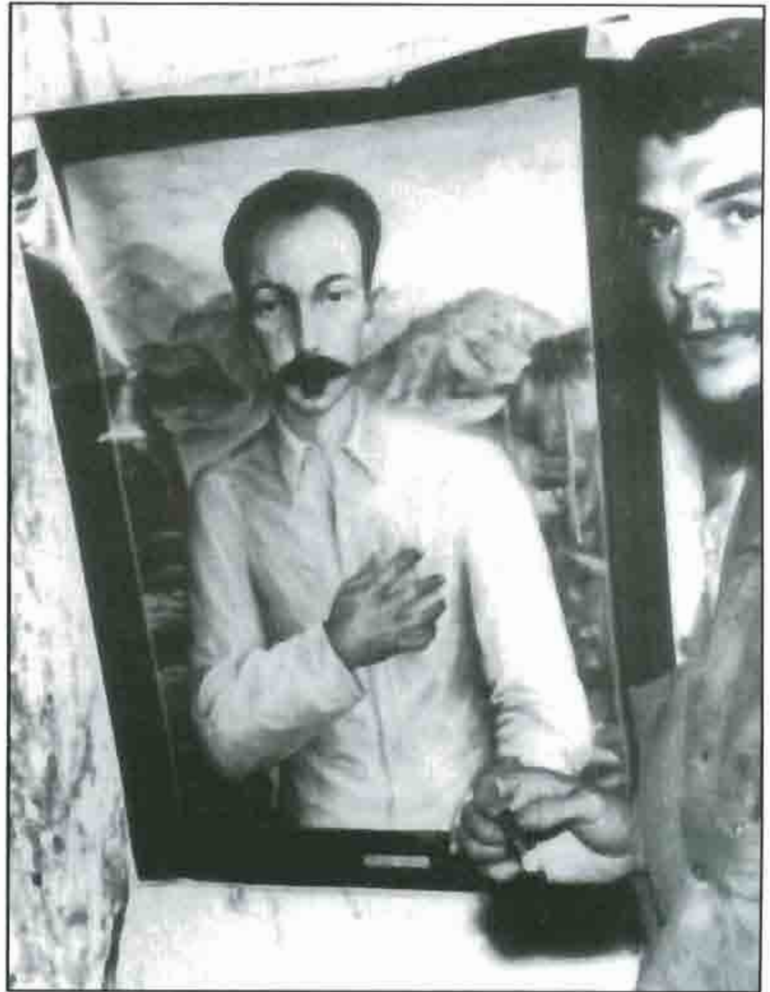
کلاس درس در کوبا با «پیشتازان» جوان، عکس در سال ۱۹۶۹ گرفته شده.

جرئت ندارم آن عکس افسانه‌ای را روی دیوار بگذارم، یک «کلیک» ساده‌ی شاتر، و ذرات نقره‌ای که (فناناپذیری او) را تغذیه می‌کند، این را نیز اعلام می‌کند که آن عکس مورد حمله‌ی نور قرار گرفته و در اثر رطوبت دریا، گذر زمان، تماس، سرسپردگی، وسواس مهلک بارها تکرار اینکه آرزو داریم مانند او باشیم، آن تصویر نیز می‌میرد.

راینا ماریا رودریگس، یک کلیک ساده‌ی شاتر.



★



چه کنار پرتره‌ی خوسه مارتی، شهید استقلال کوبا.

حیاط مدرسه می‌خوانند این است: «پیشتازان کمونیسم، ما مثل **چه** خواهیم بود.» در میان ارکان ملی، درحالی‌که کامیلو سینفوئگوس به‌خاطر خصوصیات انسانی و عادی خود بارز است، **چه** انسانی «بی‌عیب» معرفی می‌شود.

در ۱۹۷۰، هنرمندانی مانند مجسمه‌سازان و سرامیک‌سازان، برای تجربه‌ی انواع یک تم قهرمانی، روی تصویر **چه** کار کردند. تصویر او مضمون مکرر پوسترهای کوبایی بود، جنبشی که عملاً همه‌ی زیبایی‌شناسی‌ها را به خود جلب کرد ــ از هنر بصری گرفته تا افریقایی، از تصاویر بومی تا هنرهای توهمی ــ با استثنای قابل‌توجه هنر رئالیسم سوسیالیستی شوروی. رائول مارتینس، در طراحی‌های هنر مدرن در کوبا، از محبوب‌ترین تصاویر **چه** استفاده کرد.

زیبایی چریک عاقبت از جنبه‌ی شهوانی‌اش تهی شد. فریبندگی خودپسندانه‌اش، حالتی که در تمام عکس‌هایش دیده می‌شود، برای رسیدن به کمال مطلوب و خلق یک نمونه‌ی ازلی جهانی عقب رانده شد. برای هماهنگ بودن با جنبه‌های زندگی در شب و مراقب بودنش، سایه‌هایی به زیر چشم‌های چهره‌ی جوانش اضافه شد. کوبایی کردن در آرایش چهره‌ی او به‌عنوان پرچم‌دار انترناسیونالیسم پرولتاریایی دوباره تضادهایی به‌وجود آورد. در میدان انقلاب (Plaza de la Revolución)، نیمرخ فرفورژه‌ی او بر سردر وزارت کشور کاربردگرا آویخته است. این پرتره به قصد آموزنده بودن، سعی دارد **چه** را مهار کند، بی‌آنکه شخصیت او را کاملاً محو کند: این تصویری فسیل‌شده است.

به هر حال، حتی آیین تحت حمایت دولت نمی‌تواند مردم را در ستایش **چه** کنترل کند. مردم چطور می‌توانند کامیلو و **چه** را به شکل مدل‌های مومی به‌اندازه‌ی طبیعی، درحالی‌که کنار قاطرهای مومیایی‌شده‌شان ایستاده‌اند، شایسته ندانند؟ اولی، مثل همیشه، دوست‌داشتنی است، **چه** لبخند به لب و ورزشکار. آن‌ها، بیشتر از دو چریک، به دو یاغی جذاب در یک فیلم کابویی امریکای لاتین شباهت دارند. در این کشور غیرمذهبی و با این حال مسیحی، دیدن اینکه چقدر احساسات مذهبی در واقع با چهره‌ی **چه** ارائه می‌شود جالب است. پرتره‌ی او زینت‌بخش بسیاری از دفاتر عمومی است و خیلی از کوبایی‌ها در زیر عکس او ازدواج کرده‌اند، عکسی که در جایی آویخته شده که در کشورهای کاتولیک، صلیب را می‌آویزند.

چه در اثری از رائول مارتینس (Raúl Martínez).



پرتره‌ی کوردا مثل یک ورد روی دیوارها و حصارهای هاوانا نقاشی شده. چهره‌ی **چه** بنا به ضرورت زمان می‌درخشد و مطرح می‌شود. مانند هر بتی، سکوت او با ما حرف می‌زند و نگاهش قضاوت می‌کند. او نماد آغاز دولت است و، همزمان، معرف نمونه‌ای از رهبری خدشه‌ناپذیر. «بالاترین ادای احترام دیده شدن در مبارزه‌ی روزمره است.» حتی امروز، تبلیغات تلویزیونی به‌عنوان نمونه، **چه** را با فرغونش، در حال کار داوطلبانه نشان می‌دهد. اگرچه تعداد معدودی از روشنفکران خلع کردن **چه** را آغاز کرده‌اند، بیشتر

کوبایی‌ها عاشـق او هستند. آن‌ها به این عشق و به ستایش **چه** خو کرده‌اند، در ضمن متوجه ضعف‌های سایر رهبران شده‌اند.

پرتره‌ی **چه** در محل‌های فروش یادگاری‌ها مثال بارزی از جنجال دولت است: نماد او را می‌توان روی یک دربازکن، یک جفت ماراکه (Maraca) یا صدف دید، که زیر آن نوشته شده «یادگار کوبا». در سال‌های اخیر، کوبایی‌ها برچیده شدن سیستم کمونیستی قدیم را تحمل کردند ــ یا بهتر است بگوییم از آن «رنج بردند». سقوط دیوار برلین و تحریم تجاری بی‌رحمانه‌ی امریکا فضای مانور رهبری کوبا را کاهش داد. اقتصاد بازار فضای گسـترده‌ای ایجاد کرد که اغلب به شکل‌های غیرعادی تجارت منجر می‌شود و گروه خاصی از اهالی هاوانا وسایلشان را به توریست‌های از همه‌جا بی‌خبر می‌فروشند. برای مثال، یک یادگاری کلاسیک سکه‌ی سه‌پزویی کوبایی با تصویر **چه** روی آن است. این سکه در حال حاضر فقط حدود ۱۵ سـنت ارزش دارد، اما توریست‌ها هر کدام از آن‌ها را یک دلار می‌خرند.

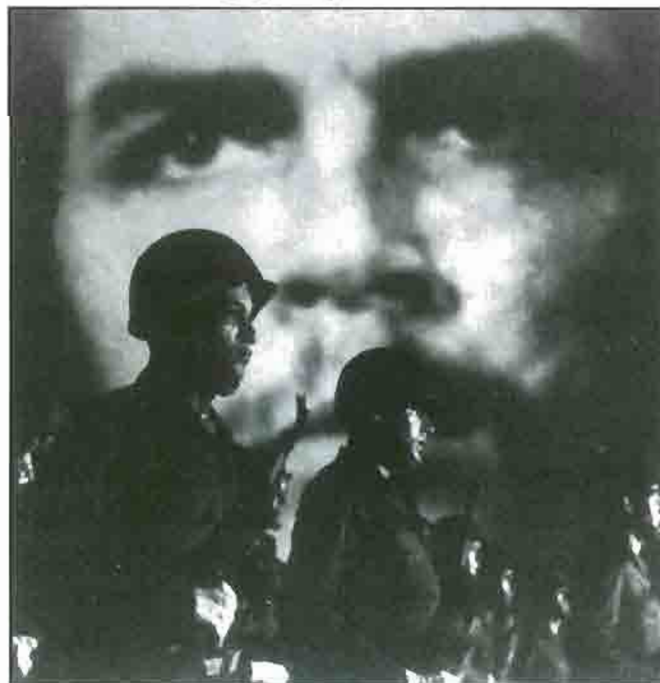


یک سکه‌ی سه‌پزویی.

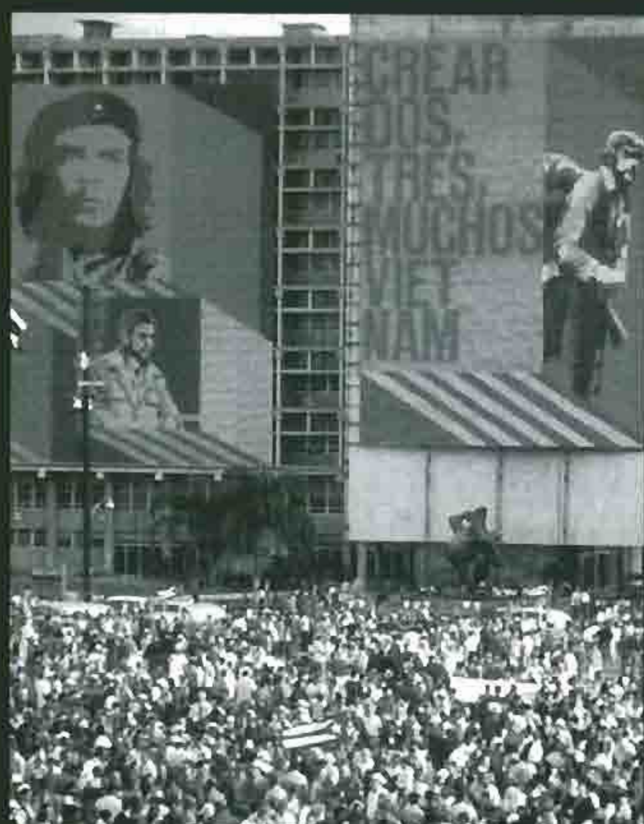
در دهه‌ی ۱۹۶۰ جزیره، گهواره‌ی آرمانشهر انترناسیونالیست و مثل یک آزمایشگاه سیاسـی برای بقیه‌ی دنیا بود: اینکـه کوبا به چه چیزی تبدیل می‌شـد تأثیر زیادی داشت. بعد از مرگ **چه**، تصویر او مومیایی آن آرمانشهر شد و چهره‌اش به‌صورت یکی از اصیل‌ترین و پرثمرترین وسیله‌های پخش آن ایدئولوژی درآمد. حال و هوای انقلاب **چه**، که از دل فرهنگ غالب انقلاب کوبا بیرون آمده بود، ریشـه‌هایش را در خود غرق کرد تا در تمامی دنیا منتشر شود. مبارزات آزادی‌بخش جهان اسطوره‌ی او را بی‌اندازه گسترش داد و منتشر کرد.

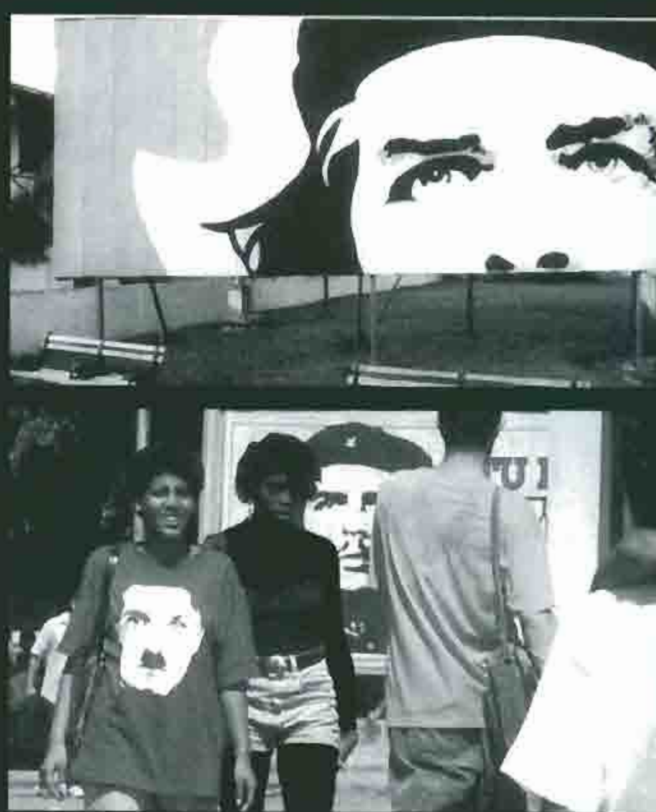
و حالا سخنی درباره‌ی **چه** به‌عنوان نظریه‌پرداز. قبلاً به نامه‌ای اشاره کردیم که او برای اجلاس سه قاره نوشته بود: «شعار ما این است: پدید آوردنِ دو، سه ... تعداد زیادی ویتنام.» بعد از مرگ او، این متن به وصیت‌نامه‌ی انقلابی او تبدیل شد ــ مانیفستی ضد امپریالیستی خطاب به تمامی جهان سـوم. نوشته‌های سیاسی **چه** نظریه‌ای را شکل می‌داد که برای اقدامات فوری طراحی شده بود. مقاله‌های یک مبلغ انقلابی بود و مانند خاطرات تجربیات دوران چریکی او، همه به زبان سـاده و با لحن احساسی جزوه‌های سیاسی نوشته شده بود. **چه** به‌شدت با احزاب کمونیست طرفدار شوروی مخالف بود ــ که در مورد نیاز به «انتظار تا زمانی کـه موقعیت برای انقلاب آماده شـود» بحث می‌کردند. او معتقد بود باید آفرینش یا دسـت‌کم سرعت بخشیدن به روند تاریخی ممکن باشد. نوشته‌ی تعیین‌کننده‌ی او مفهوم یک پیشتاز چریک بود: نیرویی کوچک، مسلح و پیشرو که بتواند، برای تأمین آزادی مردم، با مبارزه راهش را باز کند. این راه حل، که مستقیماً از تجربه‌ی کوبا گرفته شده، اغلب به‌شکل ساده‌ای درآمده تا بتواند به هر موقعیت تاریخی اضافه شود. درحالی‌که تجربه‌ی مبارزات مردمی نقص داوطلبانه بودن را در این نظریه آشکار کرده، سقوط آرمانشهر گواریست نیز با شکست گروه پیشگام، به‌عنوان موتور ایجاد تغییر، رابطه‌ی نزدیکی دارد.

یک گردهمایی یادبود در اولین سالگرد مرگ او، در کوبا. ۱۹۶۸ به‌عنوان «سـال چریک قهرمان» نامیده شد.



در ۱۹۶۰، ژان پل سـارتر مارکسیسـم را به‌عنوان «فلسفه‌ی شکسـت‌ناپذیر زمان ما» اعلام کرد. در آغاز دهه، رشد انفجارآمیز











تصاویری از چه در هاوانا.



اولین کنگره‌ی حزب کمونیست کوبا، ۱۹۷۵. مارکس، انگلس و لنین با هم همراه با پدران استقلال کوبا و بنیانگذاران دولت جدید.

نام‌نویسی در دانشگاه ــ به‌خصوص در رشته‌های علوم انسانی ــ شروع شده بود. این گرایش فعالیت‌های سیاسی را به‌سوی رادیکالیسمی منعطف کرد که جوانان در آن نقش بی‌سابقه‌ای بازی کردند. چه‌گوارا قبلاً مدل انقلابی برای فعالان امریکای لاتین بود. انقلاب شعار آن زمان بود و ۱۹۶۸ سالی بود که دانشجویان انقلاب کردند و سرکوب شدند. در ماه مه، **چه** بر روی بیرق‌های تظاهرات پاریسی‌ها دیده می‌شد و باز دوباره در تظاهرات ایتالیایی‌ها؛ وقتی دانشجویان با کارگران متحد شدند تا اعتصاب‌های عظیم را سازمان‌دهی کنند. انفجار دانشجویان اروپایی تأثیر فرهنگی وسیعی بر سال‌های بعدی این دهه گذاشت، اگرچه در پایان انقلابی تقریباً بدون قربانی بود.

محل نمایش واقعی **چه** امریکای لاتین بود. در ۲ اکتبر ۱۹۶۸، در طی تظاهرات اعتراض‌آمیز عظیم دانشجویی در پلاسا تلاتلوکو (Plaza Tlatelolco) در مکزیکو سیتی، نزدیک ۳۰۰ دانشجو قتل عام شدند. منطقه عاقبت تاوان آشوبش را با مرگ ده‌ها هزار مبارز داد، اگرچه مرگ آن‌ها را باید، به‌جای چند متن تأثیرگذار یا تصاویر رمانتیک، ناشی از تروریسم دولتی دانست. با حمایت کوبا، یک جناح از مارکسیسم، که به گواریسم معروف شده بود، مبارزه‌ی چریکی را در امریکای لاتین پیش برد. آن‌ها از ملیت‌های مختلف بودند همراه با **میر** از شیلی، ام ـ ۱۹ از کلمبیا و همین‌طور چندین گروه مسلح در امریکای مرکزی. بسیاری از آن‌ها در اوایل ۱۹۶۰

در فضا... در یک مأموریت فضایی شوروی آرنالدو تامایو مندس (Arnaldo Tamayo Mendéz) یک مجسمه‌ی مرمری از چه را در مدار قرار داد.





چه در هاوانا نقش‌های متفاوت بسیاری بازی می‌کند. در اینجا او در کنار سنت جورج و خواننده‌ی تانگو، کارلوس گاردل (Carlos Gardel)، دیده می‌شود.

با **چه** شخصاً تماس داشتند. او تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر تشکیل چندین سازمان چریکی داشت که بیشتر آن‌ها، مثل توپاماروها در اوروگوئه به رهبری رائول سندیک، در شهرها فعالیت می‌کردند.

با گذشت سال‌ها، ممکن است شکافی میان آنچه در اصل خوانده‌ایم و آنچه در اصل فهمیده بودیم، به‌وجود بیاید، این الگو برای بقا به کار می‌رود. همین نشان می‌دهد چرا نیروی چپ امریکای لاتین، به‌خصوص در میان مبارزان جوان‌تر، به‌طرز فزاینده‌ای تفسیرهایی آزادانه را از نوشته‌های **چه** برگزید، و از دفاع از مبارزه‌ی مسلحانه، به آرمانشهری مساوات‌طلبانه رسید.

با تغییر اوضاع سیاسی، وقتی در ۱۹۷۹ انقلاب ساندنیست‌ها در نیکاراگوئه پیروز شد، شخصیت **چه** را به‌عنوان کسی معرفی کردند که از ۱۹۵۰ ساندنیست بوده. این چریک‌های جدید، که پایگاه آغاز کارشان به‌شکل قابل توجهی شهری بود، از او الهام گرفته بودند، اما روش‌هایش را دنبال نکرده بودند. در پرو، کشوری با سابقه‌ی طولانی مبارزات مردمی، دهه‌ی ۱۹۸۰ شاهد ظهور سندرو لومینوسو (Sandro Luminoso) بود، یک گروه چریکی که از دانشگاه آیاکوچو (Ayacucho) بیرون آمد و ــ بدون هیچ ترتیب خاصی ــ به‌عنوان «مائوئیست، مارکسیست و گواریست» شناخته شده بود. در این میان، در بخش دیگری از همان کشور، جنبش انقلابی توپاک آمارو (Túpac Amaru)، به‌شکلی سنتی‌تر **چه** را زنده کرد. او نماینده‌ی ضروری‌ترین و موفق‌ترین لحظه‌ی شورش مردمی بود، پیش از فاسد شدن آن شورش بر اثر معاملات سیاسی بر سر پیوستن به شوروی، یا در واقع به‌خاطر رقبای اضافه‌شده‌ی تروریسم شهری. **چه** تجسم

مطب یک تروماتولوژیست در هاوانا: با تصویری الهام‌بخش از چه.





معانی بسیار یک نگاه: انقلاب کوبا به‌عنوان یک نمونه‌ی سیاسی دهه‌ی ۱۹۶۰ و چه نمونه‌ی یک مبارز.

شـیوه‌ی کلاسـیک نبرد چریکی بود، که در ۱۹۸۰ از مد افتاده به‌حساب می‌آمد.

چه در بولیوی اعدام نشده بود: او وقتی داشت به کشور خودش برمی‌گشـت مرده بود. این در پراگ بود، پیش از رفتن به‌سـوی مقصد نهایی‌اش ــ که **چه** به محافظش، اولیسس استرادا، گفته بود: «می‌خواهم در حالی بمیرم که حداقل یک پایم در کشـور خودم باشد.» یکی از اهداف محقق‌نشده‌اش، که از ۱۹۵۹ روی آن کار کرده بود، ایجاد یک فوکوی چریکی در آرژانتین بود. کوشش ناموفق او برای بازگشت، بعدها، در حرکت سیاسی پیشرویی در ۱۹۷۰ از سر گرفته شد؛ در تلاش‌هایی که عاقبت با سرکوبی خونین خاموش شد. یک گروه کاملاً آرژانتینی الهام‌گرفته از گواریست‌ها چندین سال در کشور فعالیت می‌کرد. اخرسیتو ربولوسیوناریو دل پوئبلو (Ejército Revolucionario del Pueblo) (ارتش انقلابی خلق یا ERP)، به رهبری روورتو ماریو سانتوچو (Roberto Mario Santucho)، نبردهای مسلحانه‌ی روستایی را در شمال غرب ایالت توکومان (Tucumán) با حملاتی به پادگان‌های ارتش شهری همراه کرده بود. در مارس ۱۹۷۶، کودتایی بـه رهبری خورخه رافائل بیدلا (Jorge Rafael Videla) کشور را به حمام خون مبدل کرد. ERP کـه از نظـر نظامـی شکسـت خـورده بـود. در ۱۹۷۷، به‌دنبال مرگ رهبـرش، به‌خاطر زمینه‌ی بنیادگرایی سیاسـی افراطی از هم پاشـید و هزاران آرژانتینی بـه گروه‌های چریکی پیوسـتند؛ اگرچه تنها بخش ناچیزی از آن‌هـا عملاً در اقدامات

مکزیک، میدان سـه فرهنگ (Plaza de las Tres Culturas). اندکی بعد، صحنه‌ی قتل عام دانشـجویان در ۲ اکتبر ۱۹۶۸.





اعتراض جان لنون از گروه بیتل‌ها به جنگ ویتنام، روی جلد رمپارتس (Ramparts)، یک مجله‌ی چپ امریکا، ۱۰ اکتبر ۱۹۶۷.

مسلحانه شرکت کردند. هرچند، سرکوب آن‌قدر گسترش یافت که همه‌ی گروه‌ها را ــ از مبارزان گرفته تا نماینده‌های اتحادیه که آشکارا فعالیت می‌کردند و در نهایت همه‌ی کسانی را که حتی نظراً هوادار انقلاب بودند ــ در برگرفت. به تعبیری، سنت سرکوبگرانه‌ی «ناپدید» کردن مخالفان در آرژانتین با ناپدید شدن مبارز چریک، خورخه ماسه‌تی، آغاز شد که جسدش هرگز پیدا نشد. مقامات بولیوی نیز این شیوه را در مورد ارنستو گوارا دلا سرنا به‌کار بردند. این دو در اولین حلقه‌ی زنجیره‌ای از ۳۰۰۰۰ زن و مرد ناپدیدشده قرار دارند.

در تحلیل نهایی، **چه** مثل ماسه‌تی، در جنگ مستحیل شد و مرگ آن‌ها در میان «طیفی از احتمالات» قرار گرفت. نوعی شکار جادوگران در مورد خانواده‌ی **چه** در بوئنوس آیرس ادامه پیدا کرد. در ۱۹۶۴، مادر **چه**، سلیا دلا سرنا، اندکی بعد از ورود به یک آسایشگاه در زمانی که به‌شدت بیمار بود، با آگاه شدن آن‌ها از هویتش، مجبور به ترک آنجا شد. شکنجه‌دیده، زندانی یا تبعیدشده، هریک از چهار خواهر و برادر **چه** می‌توانند در مورد معنا داشتن نام او شهادت بدهند. آن‌ها مجسم‌کننده‌ی تراژدی‌ای هستند که برای بسیاری از خانواده‌های آرژانتینی اتفاق افتاد، وحشت دو حرف که به شکلی متناقض فقدان

دانشجویان «آسمان را به یک حمله تسخیر کردند ...». ماه مه ۱۹۶۸، پاریس.

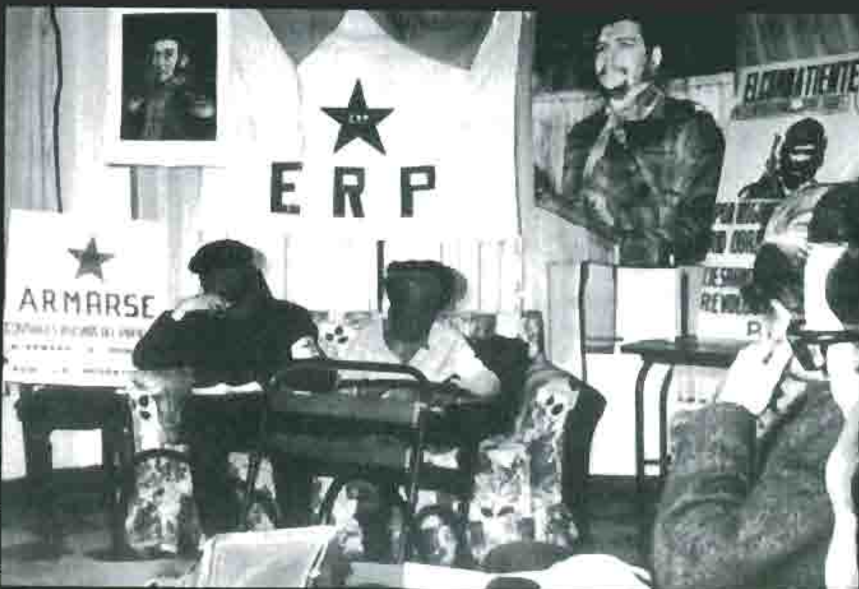
هویت را نشـان می‌داد: ان. ان. حرف اختصاری نیروهای امنیتی برای افراد «شناسایی‌نشده».

ماته‌ای که به‌عنوان نشانه‌ی خارجی بودن می‌نوشید، عادت او به خواندن آثار شاعران گائوچو، طنز خاص او، غرور مسلم فیزیکی‌اش، شوخ‌طبعی بی‌اندازه پرورش‌یافته‌اش، همه‌ی این‌ها نشانه‌ی خصوصیات آرژانتینی چه‌گوارا بود. تمامی اسطوره‌ی او در آن کالبد می‌گنجید که به‌طرزی خسـتگی‌ناپذیر برای مقاومت در برابر هر نوع ضعف تربیت شده بود، شهید سرکوب که خرده می‌گرفت: چند بار دیگر باید این بدن را دفن کنند و باز از قبر بیرون بکشند؟

حالا زمانه تغییر کرده. آرمانشهر سیاسی دهه‌های ۱۹۷۰ افسانه را به‌پایان نرسانده، افسانه به رمز عبور تبدیل شده. نسل‌های در حال تغییر نخست **چه** را به بهشت قهرمانان انقلابی بردند و حالا او را به بازار مصرف آورده‌انـد، به زندگی روزمره. در ۱۹۸۰، بازار جدی‌ترین منتقدش را دوباره به‌دست آورد و از امکانات آن برای پادشاه‌سازی استفاده کرد. اما وقتی **چه** به‌صورت آرم ظاهر می‌شد، همیشـه انگار محصول را تحت تأثیر قرار می‌داد. اگرچه در کوبا خصوصیت مردمی او به‌یاد مانده، در دنیای سـرمایه‌داری او در اصل به‌عنوان مضمون مکرر و اصلی فرهنگ متضاد جوانان به کار رفته. پوستر او منطقه‌ی آزاد اتاق خواب یک نوجوان را مشخص می‌کند. درحالی‌که **چه** شخصاً تصویرپردازی‌های نوجوانان را آغاز نکرد، چندین عنصر کلیدی را می‌توان در میراث او یافت: تمنای سفر، احساس ضدیت با نظم موجود، آرمان مرگی بی‌اندازه رمانتیک، همه‌ی این‌ها با ظاهر «شبرو» مشخصی گرد می‌آید. «سبک» تمردی که اصلاً سطحی نیست، به آن نمادها تنها ظاهری بی‌ثبات می‌دهد. آن دنیای کوچک تصاویر در ساخته‌هایی که هنرمند آرژانتینی،



تصویر چه در حمایت از خواست زنان ماپوچه (Mapuche) در مورد «زمین یا مرگ». شیلی ۱۹۷۱.



ERP (ارتش انقلابی خلق)، یک سازمان چریکی گواریست در دهه‌های ۱۹۷۰. خوسه دسن مارتین (José de san Martin)، «آزاد کننده». متن کنفرانس خبری زیرزمینی را ارائه می‌دهد. ۱۹۷۱.

★

لیلیانا پورتر (Liliana Porter). خلق کرده دیده می‌شود که در آن‌ها **چه** یک نوع میکی ماوس دوست‌داشتنی برای نوجوانان شده. در شعار تبلیغاتی آبجوی انگلیسی **«چه»**، یک هجو شخصی تمسخرآمیز وجود دارد که ادای احترامی به چریک به‌سبک پست مدرن است: «فروشش در امریکا ممنوع شده. باید خوب باشد...»

آیا همه‌ی این‌ها پیشاپیش در عکس کوردا به ودیعه گذاشته شده بود؟ (نگاه کنید به صفحه‌ی ۲۱۲) کت از چرم سیاه است، با یک زیپ براق، این **چه** را چندین سال جلوتر از فیلم مشهور ایزی رایدر (Easy Rider)، در حال عبور با موتورسیکلت از سویی به سوی دیگر امریکای غربی نشان می‌دهد. هرچند **چه**، در نتیجه‌ی شیوه‌ی پرورش و دیدگاهش، بر فصلی در رسوم جنسی صحه می‌گذارد که اکنون غرب را فراگرفته، تصویر او پیش‌بینی تغییری در تصویر مردانه است. کلاه بره‌ی او با آن ستاره و موهای شانه‌نشده‌اش از ظهور خوش‌لباسی مناسب هردو جنس خبر می‌داد. هرچند او مظهر مردانگی است، با این حال، پیش‌بینی تغییر عمیقی در ظاهر مردانه بود. باز کوردا، در سکانس سینمایی زیبایی

آنجا دراز کشیده‌ای و آسوده لبخند می‌زنی (...) گردنت از گردن غم‌انگیز جانسون (Johnson) یا دوگل (De Gaulle) یا کاسیگین (Kosygin) یا گردن با گلوله سوراخ‌شده‌ی جان کندی جذاب‌تر است.

آلن گینسبرگ (Allen Ginsberg)، مرثیه‌ای برای چه گوارا





یک تغییر ژانر. ژوکوند (La Giaconda)، **در مونتاژ رینریو تامایو** (Reineiro Tamayo).

میـــان جوانان و مقامــــات، میان قدرت و مـــردم، کاملاً در خانه‌ی خــود جا دارد. **چه** جایی اســت کـــه جوانان هســـتند. تصویر او ضامـــن میزان قابـــل توجهی... هرج و مرج است.

در عین حال، دوباره در امریکای لاتین است ـــ در همان مکزیکی که شاهد غسل تعمید سیاسی او بود ـــ که **چه** به شکلی وفادار به قهرمان و ضد قهرمان برمی‌گردد. اگر او در ۱۹۵۰ یک زاپاتیست بود، حالا به مارکوس تبدیل شده است، رهبر قیام بومیان در جنگل لاکاندونا (Lacandona) در چیاپاس (Chiapas)، که به‌شـــکلی ناکامل به آرمانشهرش بازگشــــته. هیچ بازگشتی بدون تغییر نیست، و او به آنچه قبلا تجربه کرده بوده باز نمی‌گردد.

در تضاد با آرمانشهر **چه**، زاپاتیسموی جدید پیشنهاد نمی‌کرد قدرت را به‌دست بگیرد، بلکه می‌خواست از پیاده شدن کامل دموکراسی در کشوری اطمینان یابد که اکنون تحت حاکمیت یک حزب بود. هرچند توانایی راضی کردن **چه** به بازگشت از نشانه‌های رئالیسم و از درس‌هایی است که در مبارزات قبلی گرفته شده. اخرسیتو ساپاتیستا د لیبراسیون ناسـیونال (ارتش آزادی‌بخش ملی زاپاتیستا ـــ (EZLN (Ejército Zapatista de Liberación Nacional)) مجبور بود مقداری از تنگناهای مفهومی جدی را حل کند. در جامعه‌ای تحت تأثیر رسانه‌ها، کسانی که مسئولیت هدایت مبارزات مسلحانه را بر عهده دارند نمی‌توانند آرای عمومی را، که به‌شدت تحت تأثیر تصاویری اســـت که رادیو، تلویزیون و روزنامه‌ها ارائه می‌دهند، نادیده بگیرند. وقتی شما، به‌عنوان نوعی شعبده‌بازی برای دوربین تلویزیون، یک ماسک اسکی می‌گذارید تا صورتتان را بپوشانید (نگاه کنید به صفحه‌ی ۲۲۹)، پس **چه** باید با تصویری «مصلحت‌آمیزتر» ارائه شود. اما جانشین سرگرد، مارکوس، با رئالیست شدن رمانتیسیسم خود را از دست نداد. برعکس: متوجه شد رئالیسم بخش ذاتی هر قیام مردمی است. EZLN به‌دنبال زبانی گشت که به چریک‌ها اجازه بدهد آنچه



آندرس کالامارو (Andrés Calamaro)، یک موزیسین راک محبوب آرژانتینی.

بیاید، فلیز*!

تخم مرغی را به قسمت جلو ببرید

زیرا همه از شما خواهند پرسید.

یک پرچم

روی آن نوشته شده چه‌گِوارا

یک جفت ترانه‌ی راک‌اندرول

و یک سیگار علف که بکشیم

خوکی را بکشیم**

تقاص والتر* را پس می‌گیریم.**

در سراسر آرژانتین

کارناوال آغاز می‌شود.

* نام یک گروه راک

** «راتی» اصطلاحی برای پلیس.

*** والتر بولاسیو (Walter Bulacio)، که بعد از یک کنسرت راک به دست پلیس کشته شد.







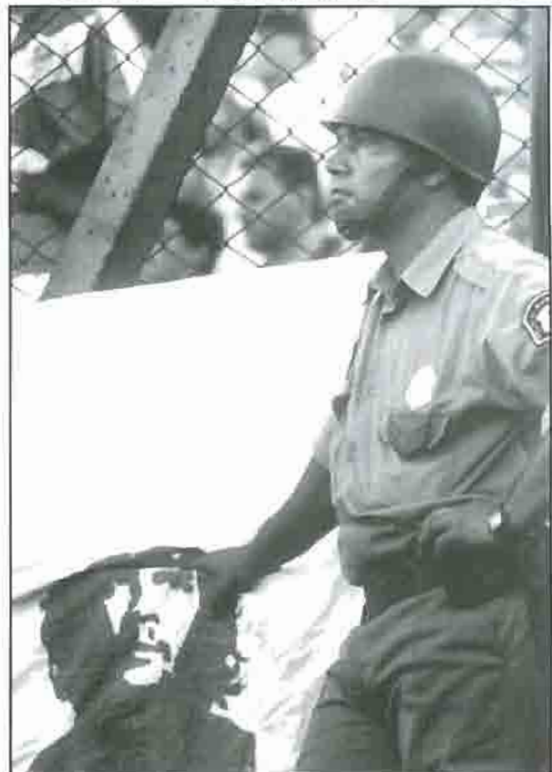
جانشین سرگرد مارکوس و منابع جدید برای قیام مردمی: ماسک اسکی، تلفن همراه و چه به‌خاطر اشعارش.

چه آنچه را از زمان اسپارتاکوس می‌دانیم، اما گاهی فراموش می‌کنیم، به یادمان می‌آورد: اینکه در مبارزه علیه بی‌عدالتی، انسانیت جایگاهی را یافت که آن را بالاتر می‌برد، آن را بهتر می‌کند، آن را به چیزی انسانی‌تر تبدیل می‌کند.

جانشین سرگرد مارکوس، ۴ آوریل ۱۹۹۴.

«چاکا یا مرگ! ما پیروز می‌شویم!»
پرچم باشگاه فوتبال آرژانتینی، چاکاریتا جونیورز (Chacarita Juniors).

تمثال چه، نماد اتحاد و مبارزه با پلیس در استادیوم فوتبال.



را هنوز ارزش نگه داشتن دارد از خطای تاریخی خود حفظ کنند: زبانی که نقطه‌ی عطف بین آینده‌ی آن‌ها و سنت کلاسیکشان را مشخص می‌کند.

از دهکده‌ی دورافتاده‌ای به نام لا رئالیداد (La Realidad) («واقعیت»)، جانشین سرگرد میکروفن را می‌گیرد تا از شعرهای **چه** دفاع کند: «من به‌دنبال عبارتی می‌گشتم تا به جملاتم در شروع این جلسه کمک کند. از پابلو نرودا به خولیو کورتاسار رسیدم، از والت ویتمن (Walt Whitman) به خوآن رولفو (Juan Rulfo). وقت تلف کردن بود. مدام تصویر **چه**، درحالی‌که در مدرسه‌ای در لا ایگرا خواب می‌دید، اصرار داشت در میان دستانم جا بگیرد. آن چشم‌های نیم‌بسته و آن لبخند تمسخرآمیز از بولیوی آمد تا به ما بگوید حالا چه اتفاقی افتاده، و آنچه را در آینده اتفاق خواهد افتاد بشارت بدهد. گفتم «رؤیا دیدن؟» باید می‌گفتم «مرده؟» برای بعضی او مرده، اما برای دیگران، او تنها به‌خواب رفته.»

بسیار شاعرانه است. پشیمانی به‌خاطر تغییر شکل‌های الگوی **چه** حاصل چندانی ندارد. تاریخ قضاوت خواهد کرد که او چگونه تاب آورده. قرن بیستم پیش از آنکه مسافر دریا به مقصد برسد، به‌پایان رسیده. اما نام **چه** بخش تغییرناپذیر سنت آرمانشهری است و روح او همچنان ما را فرا می‌خواند تا به ماجراجویی عوض کردنِ دنیا ملحق شویم.

پس گفتار



محل شستشو در وایه‌گرانده، جایی که جسد چه به نمایش گذاشته شد. زیارتگاه فرقه‌ی ارنستوی قدیس لا ایگرا.

در اواخر ۱۹۹۵، ژنرال ماریو بارگاس سالیناس (Mario Vargas Salinas)، که رهبری عملیاتی را به‌عهده داشت که به فعالیت چریک‌ها در وادو دل یسو خاتمه داد، این ادعای رسمی را که **چه** سوزانده شده رد کرد. یک تیم انسان‌شناسی جرم‌شناس متشکل از کوبایی‌ها و آرژانتینی‌ها بی‌درنگ جستجوی یک گور گروهی را آغاز کردند، که جای آن در کنار محل فرود فرودگاه محلی در وایه‌گرانده از مدت‌ها پیش شناخته شده بود. کار آن‌ها به صورت فوران‌های کوتاه پیش می‌رفت که بر اثر راهنمایی‌های غلط، درگیری‌های نظامی و مشاجرات دیپلماتیک، پیچیده می‌شد. اگرچه در ژوئن ۱۹۹۷، تقریباً سی دهه بعد از قتل **چه**، کم‌کم نتایج جستجو آشکار شد.



نبش قبر گور دسته‌جمعی در وایه‌گرانده. بقایای چه به‌طور رسمی در ۱۲ ژوئیه ۱۹۹۷ شناسایی شد.

ارنستو گِوارا دلا سرنا: گور عمومی شماره‌ی ۹. جسدی با پاهای برهنه، ساق‌های علیل و بدون دست. مشکل تنفسی که **چه** از دوران نوزادی از آن رنج می‌برد روی جمجمه‌اش آثار واضحی به‌جا گذاشته بود و تکنیک عکاسی هم‌پوشانی تصاویر هر تردیدی را که در مورد هویت او باقی مانده بود از میان برد. خورخه گونسالس (Jorge González)، عضو ارشد تیم جرم‌شناسی کوبایی، با تعصب انقلابی ــ و ترس از اینکه شاید یافته‌ی گرانبهایش را از او بگیرند ــ یک هفته در محل تدفین خوابید. و عاقبت موفق شد قسمت جلوی جمجمه را لمس کند و شکاف ناشی از فقدان یکی از دندان‌های آسیای **چه** را بیابد، و توانست اعلام کند: «سرگرد را پیدا کردیم!»



اواخر همان روز، چه با تشریفات کامل نظامی در کوبا مورد استقبال قرار گرفت.

فیدل کاسترو همیشه برای جشن گرفتن خبرهای خوب آماده بوده. بقایای **چه**، بعد از آنکه پس از سه دهه غیبت به اسطوره‌ای

★

هرچند وقت یک بار، به فکر این سرباز کوچک

سرنوشت قرن بیستم هم باشید.

خداحافظی چه با والدینش.

مبدل شده بود، در زمان مناسبی، درست قبل از سی‌امین سالگرد مرگش، به کوبا برگشت. درحالی‌که اسطوره‌ی دربرگیرنده‌ی **چه** استخوان‌های او را به اشیای مقدس (دنیوی) مبدل کرده بود، همه‌ی چیزهای دیگر مرتبط با او، ناگهان به‌ظاهر بر اثر علایق سیاسی، تغییر شکل داد. در طول جستجو، لویولا گوسمان، چریک زن جوانی که کنار **چه** در بولیوی جنگیده بود، باقیمانده‌ی پاهای او را پیدا کرد، که در بنای یادبودی برای **چه** در وایه‌گرانده به امانت گذاشته شد. هاوانا مراقب بود که **چه** به‌صورت نماد قهرمانی انقلاب کوبا باقی بماند.

مراسم کوتاهی برای مشخص کردن بازگشت **چه** به کوبا، در ۱۲ ژوئیه‌ی ۱۹۹۷، در فضایی خانوادگی برگزار شد. پیروزمندان انقلاب ۱۹۵۹، با تشریفات نظامی از جسد استقبال کردند. دولت اعلام کرد مردم می‌توانند در اکتبر به او ادای احترام کنند، بعد از آنکه بقایای او را در بنای یادبودی گذاشتند که در شهر سانتا کلارا، اولین شهر کوبایی که **چه** دید، برای او ساخته شده بود. مجسمه‌ی غول‌پیکر، او را در حال قدم گذاشتن به جلو نشان می‌دهد: چریک رهبری را بر عهده دارد، تفنگش آماده‌ی شلیک است، دست چپش با بندی به گردن آویخته ــ شاید این تنها مجسمه‌ای باشد که یکی از بنیانگذاران کشور را با دست گچ‌گرفته نشان می‌دهد. درحالی‌که این اثر رئالیسم سوسیالیستی با یک چرخش کوبایی توجه را به ضعف فیزیکی قهرمان جلب می‌کند، در ضمن عزم او را برای غلبه بر آن نشان می‌دهد.

نسیم ملایمی از دهه‌های ۱۹۶۰ بازگشته تا پایان قرن را در کوبا اعلام کند. وداع آرام بود، اما هنوز شاید جایی برای تجلیل باشد. کشور با به‌دست آوردن چریک همیشگی و قدرتمندش ــ ارنستو «**چه**» گِوارا، مظهر پاکی ــ جوانی‌اش را دوباره به‌یاد آورد.

بنای یادبود چه در سانتا کلارا، محل آرامگاه او.





سالشمار

۱۹۲۸

۱۴ ژوئن. ارنستو گوارا دلا سرنا، اولین فرزند ارنستو گوارا لینچ و سلیا دلا سرنا، در روساریو، آرژانتین، متولد می‌شود.

۱۹۲۹

خانواده به استان میسیونس نقل مکان می‌کنند، جایی که در آن یک کشتزار ماته (چای گیاهی) دارند. خواهر **چه** سلیا به دنیا می‌آید.

۱۹۳۰

ماه مه. ارنستو به اولین حمله‌ی آسمش دچار می‌شود و تشخیص می‌دهند بیماری آسم شدیدی دارد.

۱۹۳۲

خانواده به بوئنوس آیرس نقل مکان می‌کنند. برادر ارنستو، روبرتو، متولد می‌شود.

۱۹۳

ژوئن. خانواده به آلتا گارسیا نقل مکان می‌کنند، شهر کوچکی در تپه‌های کوردوبا که هوای آن برای مبتلایان به بیماری‌های تنفسی مناسب‌تر است. تا ۱۹۴۳ در آنجا زندگی می‌کنند.

۱۹۳۴

۲۸ ژانویه. دومین خواهر ارنستو، آنا ماریا، متولد می‌شود.

۱۹۳۶

شروع جنگ داخلی اسپانیا. عموی ارنستو، کوردوبا ایتوربورو، گزارشگر جنگی برای روزنامه‌ی کریتیکاست. او اولین رابط مستقیم ارنستو با سیاست است.

۱۹۴۳

ارنستو تحصیلات دبیرستانی‌اش را در کوردوبا تمام می‌کند و دوستی‌اش با برادران گرانادو و برادران فرر آغاز می‌شود. کوچک‌ترین برادرش، خوآن مارتین، متولد می‌شود.

۱۹۴۵

خانواده به بوئنوس آیرس نقل مکان می‌کند، جایی که ارنستو وارد دانشکده‌ی پزشکی می‌شود و برای پرداخت مخارج تحصیلاتش کار می‌کند. با تیتا اینفانته ملاقات می‌کند.

۱۹۵۰

اول ژانویه. ارنستو، با یک دوچرخه‌ی موتوری‌شده، از سویی به سوی دیگر شمال آرژانتین بیش از ۴۵۰۰ کیلومتر سفر می‌کند. مدتی در کلنی جذامیان چانیار به‌سر می‌برد و برای مقامات شاهراه نیروی دریایی تجاری آرژانتین کار می‌کند.

اکتبر. با چیچینا فریرا، زن جوانی متعلق به یکی از خانواده‌های سرشناس کوردوبا، آشنا می‌شود.

۱۹۵۱

۲۹ دسامبر. بعد از وداع با چیچینا، ارنستو با موتورسیکلت همراه با آلبرتو گرانادو رفت تا اولین سفرش را به سایر کشورهای امریکای لاتین آغاز کند. او در شیلی، بولیوی و پرو ـ که در آنجا کلنی جذامیان سن پابلو را دید ـ سفر کرد. آن‌ها با کلک مامبو ـ تانگو از طریق رودخانه‌ی آمازون به طرف کلمبیا و ونزوئلا رفتند.

۱۹۵۲

۳۱ اوت. ارنستو به آرژانتین برگشت تا تحصیلات دانشگاهی‌اش را به اتمام برساند.

۱۹۵۳

۱۲ ژوئن. به‌عنوان پزشک فارغ‌التحصیل شد.

۷ ژوئیه. ارنستو با قطار به بولیوی رفت. خداحافظی‌اش با والدینش این بود: «سرباز دیگری از امریکا به سفر می‌رود!»

۱۲ ژوئیه. در زمان بحران سیاسی شدید به بولیوی می‌رسد.

۲۶ ژوئیه. فیدل کاسترو و سایر انقلابیون، در تلاشی ناموفق برای واژگون کردن دیکتاتوری فولخنسیو باتیستا، به پادگان مونکادا حمله می‌کنند. ارنستو چند ماه بعد را به سفر در پرو، اکوادور و کاستاریکا می‌گذراند.

۲۰ دسامبر. به گواتمالا می‌رسد، ۹ ماه آنجا می‌ماند.

۲۳ دسامبر. با ایلدا گادئا، تبعیدی پرویی، آشنا می‌شود.

۲۶ دسامبر. گادئا او را به تبعیدی‌های کوبایی متعلق به جنبش ۲۶ ژوئیه معرفی می‌کند، نیکو لوپس در میان آن‌هاست که بعد اسم مستعار «چه» را روی او می‌گذارد. او به‌صورت افتخاری در بیمارستانی کار می‌کند.

۱۹۵۴

ژوئن. کودتای نظامی، با حمایت مالی ایالات متحده‌ی امریکا، دولت خاکوبو آربنس را در گواتمالا سرنگون می‌کند. ارنستو به مکزیک سفر می‌کند.

۱۹۵۵

ژوئیه. در مکزیک به فیدل کاسترو روس معرفی می‌شود. کمی بعد از اولین دیدارشان، **چه** داوطلب می‌شود به گروه اعزامی کوبا ملحق شود.

۱۸ اوت. ارنستو با ایلدا گادئا، که از او حامله است، ازدواج می‌کند. با کار به‌عنوان عکاس خیابانی و مدت کوتاهی با گزارش بازی‌های پان امریکن برای خبرگزاری لاتینا، زندگی‌اش را اداره می‌کند.

۱۹۵۶

۱۵ فوریه. اولین فرزند آن‌ها، ایلدا بئاتریس، متولد می‌شود.

آوریل. ارنستو ـ «چه» ـ همراه با کوبایی‌ها آموزش نظامی را آغاز می‌کند. مربی آن‌ها یک جمهوری‌خواه اسپانیایی، آلبرتو وایو، او را به‌عنوان استثنایی‌ترین شاگردش معرفی می‌کند.

۲۴ ژوئن. مقامات مکزیکی **چه** را همراه با فیدل و سایر کوبایی‌های تبعیدی دستگیر می‌کنند، و در زندان میگل شولتس نگه می‌دارند.

۶ ژوئیه. **چه** به والدینش می‌گوید که در گروه اعزامی به کوبا خواهد بود.

۳۱ ژوئیه. با آزاد شدن از زندان به آموزش ادامه می‌دهد.

۲۵ نوامبر. همراه با ۸۲ مرد دیگر، همراه با گروه چریک‌ها در قایق گرانما که بیش از حد پر بود، به‌عنوان عضو گروه چریکی، به‌سوی کوبا حرکت می‌کند.

۲ دسامبر. نیروی چریکی در یک مرداب حرا پیاده شدند. رهبران جامعه‌ی محلی آن‌ها را از نظر تدارکات پشتیبانی کردند.

۲۵ دسامبر. بیست و یک نفر از نیروهای مهاجم در نبرد آله‌گریا دل‌پیو کشته شدند.

۱۹۵۷

۱۷ ژانویه. ارتش انقلابی با تسخیر پادگان لاپلاتا به اولین موفقیت دست پیدا کرد. به‌دنبال آن به موفقیت دیگری در آرویو دل اینفیرنو دست یافتند.

۲۸ ماه مه. ال اوبرو ـ یک حمله‌ی موفقیت‌آمیز دیگر.

۲۱ ژوئیه. کاسترو **چه** را به مقام سرگردی ارتقا داد و مسئولیت تشکیل ستون چهارم ارتش انقلابی را به‌عهده‌ی او گذاشت.

۳۰ اوت. **چه** نیروهایش را در ال اومبریتو پیروزمندانه رهبری می‌کند.

نوامبر. چاپ اولین نسخه‌ی روزنامه‌ی انقلابیون، ال کوبانو لیبره

۱۹۵۸

۲۴ فوریه. اولین برنامه‌ی رادیو رولده. نیروهای شورشی مستقر می‌شوند، اولین کارخانه‌ها و قرارگاه‌هایشان را تأسیس می‌کنند.

اوت. دسته‌های تحت رهبری **چه** و کامیلو سینفوئگوس از غرب جزیره دست به «حمله» می‌زنند. در مدت ۴۷ روز ۵۵۴ کیلومتر پیشروی می‌کنند.

اکتبر. **چه**، درحالی‌که برنامه‌های تازه‌ای برای اصلاحات ارضی پیش می‌برد، همزمان گروه‌های مختلف مخالف باتیستا را در ال اسکامبری تحت نظر خود متحد می‌کند.

دسامبر. **چه** با آلیدا مارچ آشنا می‌شود. درحالی‌که فیدل در سانتیاگو د کوبا پیشروی می‌کند، **چه** به حمله‌ی سرنوشت‌سازی به سانتا کلارا دست می‌زند.

۳۱ دسامبر. **چه** سانتا کلارا را می‌گیرد، و پایان دیکتاتوری را تسریع می‌کند.

۱۹۵۹

اول ژانویه. باتیستا به تبعید می‌رود.

۳ ژانویه. کامیلو سینفوئگوس به هاوانا وارد می‌شود که به خاطر اعتصاب عمومی فلج شده.

۴ ژانویه. **چه** به پایتخت می‌رسد.

۸ ژانویه. فیدل پیروزمندانه وارد هاوانا می‌شود.

۹ ژانویه. والدین **چه** به کوبا می‌آیند

۲۱ ژانویه. ایلدا گادئا و دخترش، ایلدیتا گوارا، می‌آیند. در مورد به‌پایان رساندن ازدواجشان توافق می‌کنند.

۷ فوریه. تابعیت کوبا به **چه** اعطا می‌شود.

مارس. در نوشتن پیش‌نویس لایحه‌ی اصلاحات ارضی شرکت می‌کند.

۲ ژوئن. با آلیدا مارچ ازدواج می‌کند.

۱۲ ژوئن. برای اولین بار به جمهوری متحد عرب و سایر کشورهای خاورمیانه سفر می‌کند.
۷ ژوئیه. جواهر لعل نهرو در دهلی نو او را به حضور می‌پذیرد.
۱۷ ژوئیه. با تیتو در یوگوسلاوی مذاکره می‌کند.
۸ اکتبر. به سرپرستی بخش صنایع در مؤسسه‌ی ملی اصلاحات ارضی منصوب می‌شود. تصمیم می‌گیرند لاتی فوندیوس (املاک بزرگ تحت مالکیت خصوصی) مصادره شود.
۲۸ اکتبر. کامیلو سیینفوئگوس در سقوط هواپیما کشته می‌شود.
۲۶ نوامبر. **چه** به ریاست بانک ملی منصوب می‌شود.

۱۹۶۰

۵ مارس. آلبرتو کوردا، عکاس، در سوگواری برای قربانیان کشتی بخاری لاکوبره، از **چه** عکس معروفی می‌گیرد.
آوریل. **چه** به مدیریت بخش آموزش نیروهای انقلابی منصوب می‌شود و جنگ چریکی را به‌چاپ می‌رساند و آن را به کامیلو سینفوئگوس تقدیم می‌کند.
۸ اوت. در مراسم اختتامیه‌ی اولین کنگره‌ی جوانان امریکای لاتین شرکت می‌کند.
۱۹ اکتبر. امریکا کوبا را از نظر تجاری تحریم می‌کند.
۲۲ اکتبر. **چه** در رأس هیئت نمایندگی به اتحاد جماهیر شوروی، چکسلواکی، چین، کره و جمهوری دمکراتیک آلمان می‌رود. در برلین با تامارا بونکه آشنا می‌شود.
۲۴ نوامبر. وقتی آلیدیتا، اولین دخترش از مارچ، متولد می‌شود، او در چین است.

۱۹۶۱

۳ ژانویه. امریکا از نظر دیپلماتیک با کوبا قطع رابطه می‌کند
۲۲۳ فوریه. **چه** با رسیدن به وزارت صنایع، صدها شرکت دولتی را زیر نظر یک مرکز کنترل قرار می‌دهد.
۱۷ آوریل. حمله به خلیج خوک‌ها شکست می‌خورد.
۴ اوت. **چه** ریاست هیئت نمایندگی را در کنفرانس داخل امریکا در پونتا دل استه، اوروگوئه، به‌عهده می‌گیرد. در مونته‌بیدئو به او پیشنهادهایی برای کمک داده می‌شود. در سخنرانی آتشینی شکست سازمان جدید «اتحاد برای پیشرفت» را پیش‌بینی می‌کند که در همه‌ی کشورهای امریکای لاتین ــ به‌جز کوبا ــ باز شده. او، بعد از ملاقات‌هایی با رؤسای جمهور اوروگوئه و برزیل، در بوئنوس آیرس با رئیس جمهور آرژانتین، آرتورو فروندیسی، دیدار می‌کند.

۱۹۶۲

ژانویه. کوبا از سازمان کشورهای امریکایی (OAS) اخراج می‌شود.
۲۰ ماه مه. اولین پسر **چه**، کامیلو، متولد می‌شود.
ژوئن. کاسترو با روسیه بر سر استقرار موشک‌های هسته‌ای در کوبا توافق می‌کند.
۲۶ اوت. **چه** در جستجوی توافق‌نامه‌های اقتصادی به سفرهای پی درپی دیگری می‌رود.

۳۱ اوت. **چه** در کریمه توافق‌نامه‌ی موشکی را با خروشچف امضا می‌کند.
اکتبر. «بحران موشکی کوبا». بعد از مجادله‌های خشونت‌آمیز بسیار از هردو طرف، خروشچف و کندی بدون اطلاع کوبا در مورد برچیده شدن پایگاه‌های موشکی توافق می‌کنند. این کار شکاف میان **چه** و بلوک شوروی را افزایش می‌دهد.

۱۹۶۳

آوریل. سلیا دلا سرنا به اتهام تبلیغ برای کوبا دستگیر می‌شود.
۱۴ ژوئن. چهارمین فرزند **چه** متولد می‌شود (سومین فرزندش از آلیدا مارچ) و به‌خاطر مادربزرگش سلیا نام می‌گیرد.
ژوئیه. **چه** به الجزیره سفر می‌کند.

۱۹۶۴

ژانویه. کاسترو توافق‌نامه‌ای تجاری با خروشچف امضا می‌کند و بیانیه‌ای در مورد همزیستی مسالمت‌آمیز می‌دهد.
مارس. **چه** برای مأموریتی دیپلماتیک به سوئیس، فرانسه، چکسلواکی و الجزیره سفر می‌کند.
۱۸ آوریل. در آرژانتین پلیس جلوی فعالیت گروه چریکی کوچک «خورخه ریکاردو ماسه‌تی» را می‌گیرد.
۴ نوامبر. **چه** برای مأموریتی دیپلماتیک به مسکو می‌رود.
۱۱ دسامبر. **چه** ریاست هیئت نمایندگی کوبا را در اجلاس عمومی سازمان ملل بر عهده می‌گیرد و در آنجا نطق ضد استعماری تندی ایراد می‌کند.
۱۸ دسامبر. در مسیر سفر به تانزانیا، کنگو برازاویل (جمهوری دموکراتیک کنگو)، به الجزیره، مصر، مالی، گینه، غنا و داهومی (بنین کنونی) می‌رود.

۱۹۶۵

۲ فوریه. **چه** به چین، فرانسه، الجزیره، تانزانیا و مصر سفر می‌کند. برنامه‌ی رشد صنعتی، که او برای آن تلاش کرده، با عهدنامه‌ی تجاری، که در غیاب او امضا می‌شود، عملاً از بین می‌رود.
۲۴ فوریه. درحالی‌که **چه** بین قاهره و الجزیره در پرواز است، دومین پسرش، ارنستو، متولد می‌شود.
۲۵ فوریه. سخنرانی او در الجزیره به‌شدت بلوک شوروی را به‌خاطر شکست در پشتیبانی از ملت‌های سرکوب‌شده‌ی دنیا مورد انتقاد قرار می‌دهد. او در راه رفتن به کنگو (جمهوری دموکراتیک کنگو) در مصر توقف می‌کند.
۱۵ مارس. در کوبا از او می‌خواهند در مورد سخنرانی که در الجزیره ایراد کرده توضیح بدهد. در این مرحله، تصمیم می‌گیرد کوبا را ترک کند و به کنگو برود.
۱ آوریل. با هویت جعلی رامون بنیتس کوبا را ترک می‌کند.
۱۴ آوریل. سلیا دلا سرنا آخرین نامه‌اش را برای او می‌فرستد، اما او هرگز شانس خواندن این نامه را پیدا نمی‌کند.
۲۴ آوریل. با سه کوبایی به کنگو می‌رسد. نیروی نظامی کوچک آن‌ها عاقبت ۱۰۰ داوطلب را جذب می‌کند.
۱۹ مه. سلیا دلا سرنا می‌میرد.

ژوئن. بعد از دو ماه انتظار چریک‌های کنگویی برای اولین بار دست به عملیات می‌زنند.
اکتبر. در مراسم بنیانگذاری حزب کمونیست کوبا، فیدل نامه‌ی کناره‌گیری او را از تمامی مسئولیت‌های اداری در دولت انقلابی با صدای بلند می‌خواند. **چه** در خاطراتش می‌نویسد که این تصمیم او را برای کوبایی‌ها به یک بیگانه تبدیل می‌کند.
۲۲ نوامبر. گروه کوبایی از کنگو خارج می‌شوند.

۱۹۶۶

ژانویه. کنگره‌ی «سه قاره» در هاوانا برگزار می‌شود. آلیدا در تانزانیا، جایی که **چه** به‌صورت مخفیانه زندگی می‌کند، به دیدن او می‌رود.
مارس. **چه** با نامی جعلی به پراگ وارد می‌شود.
ژوئیه. پنهانی به کوبا برمی‌گردد تا برای عملیات بولیوی برنامه‌ریزی کند.
۳ نوامبر. با اوراق هویت ناظر سازمان کشورهای امریکایی به بولیوی وارد می‌شود.
۷ نوامبر. **چه**، با رسیدن به نیانکاهوآتسو، نوشتن خاطرات روزانه‌ی بولیوی‌اش را آغاز می‌کند.
۳۱ دسامبر. ماریو مونخه، دبیرکل حزب کمونیست بولیوی، از اردوگاه دیدن می‌کند. حزب حاصر به حمایت از چریک‌ها نمی‌شود.

۱۹۶۷

۱ فوریه. چریک‌ها، برای شناسایی، منطقه‌ی نیانکاهوآتسو را ترک می‌کنند.
۱۵ مارس. دو تن از مبارزان می‌گریزند. ارتش از فعالیت‌های گروه باخبر می‌شود.
۱۹ مارس. **چه** به اردوگاه برمی‌گردد و تانیا، رژی دبره و سیرو ووستوس را می‌یابد.
آوریل. چریک‌ها به تنها پیروزی قابل توجه خود بر ارتش دست می‌یابند. پیامی از جانب **چه** در کنگره‌ی سه قاره خوانده می‌شود.
۳ آوریل. **چه** نیروهایش را تقسیم می‌کند و خوآکین رهبری دسته‌ی دوم را برعهده می‌گیرد.
۲۰ آوریل. ارتش دبره، ووستوس و جورج اندرو روث را دستگیر می‌کند.
۱۴ اوت. سربازان به اردوگاه واقع در نیانکاهوآتسو حمله می‌کنند.
۳۱ اوت. دسته‌ی خوآکین در بادو دل یسو به‌دام می‌افتد.
۸ اکتبر. گروه کماندویی، **چه** را زخمی ودستگیر می‌کند.
۹ اکتبر. **چه**، به‌دستور دولت بولیوی و با اطلاع سیا، کشته می‌شود. محل بقایای او برای سه دهه یک راز می‌ماند. قاتلان او هرگز محاکمه نمی‌شوند.
۱۸ اکتبر. در هاوانا، یک میلیون کوبایی برای ادای احترام به **چه** به یاد او در مراسم شب سوگواری باشکوهی در هاوانا شرکت می‌کنند.

۱۹۹۷

۱۲ ژوئیه. بقایای **چه** در وایه‌گرانده شناسایی و همان روز به کوبا برگردانده می‌شود.

کتابنامه

سایر آثار درباره‌ی ارنستو «چه» کوارا

مقالات، سـخنرانی‌ها، مجموعه‌ها و بریده‌های متعدد مطبوعات. ویراسـت‌های متعددی از مجموعه آثار او نیز منتشر شده است.

Guevara, Ernesto Che, *Writings*, 1957-1967, Casa de las Américas, Havana, 1977.

- *Complete Works*, Legasa, Buenos Aires, 1997.

نوشته‌ها

-"Episodes from the revolutionary war"

-"Guerrilla Warfare"

-"Guerrilla Strategy and Tactics"

-"Socialism and the man in Cuba"

-"Create two, three... many Vietnams"

خاطرات

ارنسـتو «چه» کوارا در تمام زندگی‌اش خاطراتش را می‌نوشت: خاطرات او، درواقع شامل بهترین آثار اوست. بسیاری از خاطرات او در کتاب *Notas de viaje* منتشر شده است. از بقیه‌ی خاطراتش فقط قطعات معدودی در دست است: از جمله یادداشت‌های جنگ چریکی در افریقا. بقیه‌ی خاطراتش تا امروز منتشر نشده است.

Guevara, Ernesto "Che", *Notas de viaje*, Centro Latinoamericano Che Guevara, Havana, 1993.

par Alvarez Tabío, Pedro, *War Diary: December 1956-February 1957*, Oficina de Publicaciones del Consejo de Estado, Havana, 1986.

Taibo II, Paco I.; Escobar, Froilán y Guerra, Félix, *El año en que estuvimos en ninguna parte*, Editorial Colihue, Buenos Aires, 1994.

The Bolivian Diary of Ernesto Che Guevara: November 7 1966, to October 7, 1967, Instituto del Libro, Havana, 1968.

Che's Bolivian Dairy (pictures and notes from the investigation by Adys Cupull and Froilán González], Editora Política, Havana, 1988.

Acevedo González, Enrique, *Descamisado*, Editora Política, Havana, 1993.

Alarcón Ramirez, Dariel, *Benigno. Vie et mort de la Révolution Cubaine*, Fayard, Paris, 1995.

Anderson, Jon Lee, *Che Guevara: A Revolutionary Life*, Grove Press, New York, 1997.

Berger, John, "The Legendary Che Guevara Is Dead", in *New Society*, New York,1967.

Cabrera Infante, Guillermo, "Entrela Historia y la Nada", en *Meo Cuba*, Vuelta, México, 1993.

Castañeda, Jorge, *La vida en rojo*, Planeta, Buenos Aires, 1997.

Cormier, Jean, *Mistica y coraje, La vida del Che*, Editorial Sudamericana, Buenos Aires,1997.

Cupull, Adys y González, Froilán, *Cálida presencia*, Oriente, Santiago de Cuba, 1995.

- *De Ñacahuazú a La Higuera*, © Editora Política, Havana, 1994.

- *Ernestito vivo y presente*, Editora Política, Havana, 1989.

- *Entre nosotros*, Ediciones Abril, Havana, 1992.

- *Un hombre bravo*, Editorial Capitán San Luis, Havana, 1994.

Debray, Regis, *La guérilla du Che*, Seuil, Paris, 1974.

- *Loués soient nos seigneurs*, Gallimard, Paris, 1996.

Desnoes, Edmundo, "El Che y los ojos del mundo", in *Cuba Internacional*, April, 1971.

Gadea, Hilda, *Che Guevara: Años decisivos*, Aguilar, México DF, 1972.

Guevara Lynch, Ernesto, *Mi hijo el Che*, Planeta, Barcelona, 1981.

- *Aqui va un soldado de América*, Sudamericana/Planeta, Buenos Aires, 1987.

Gambini, Hugo, *El Che Guevara, La biografia*, Planeta, 1996.

Hobsbawm, Eric, *History of the Twentieth Century*, Grijalbo, Buenos Aires, 1997.

Kalfon, Pierre, *Che: Ernesto Guevara, une légende du siècle*, Seuil, Paris,1997.

Korol, Claudia, *El Che y losargentinos*, Ediciones Dialéctica, Buenos Aires, 1988.

Kunzle, David, "Uses of the Portrait: the Che Poster", in *Art in America*, September/October, 1975.

Masetti, Jorge R., *Los que luchan y los que lloran*, edición cubana, Havana, 1960.

Miná, Gianni, *Habla Fidel*, Sudamericana, Buenos Aires, 1988.

Rodriguez Herrera, Mariano, *Con la adarga albrazo*, Editora Política, Havana, 1983.

Rojas, Martha y Rodriguez Calderón, Mirta, *Tania. La guerrillero inolvidable*, Instituto del Libro, Havana, 1970.

Rojo, Ricardo, *Mi amigo el Che*, Editorial Sudamericana, Buenos Aires, 1996.

Saucedo Parada, Arnaldo, *No disparen... Soy el Che*, Editorial Oriente,Santa Cruz de La Sierra, 1986.

Taibo II, Paco Ignacio, *Guevara, Also Known as Che*, Planeta, Buenos Aires, 1997.

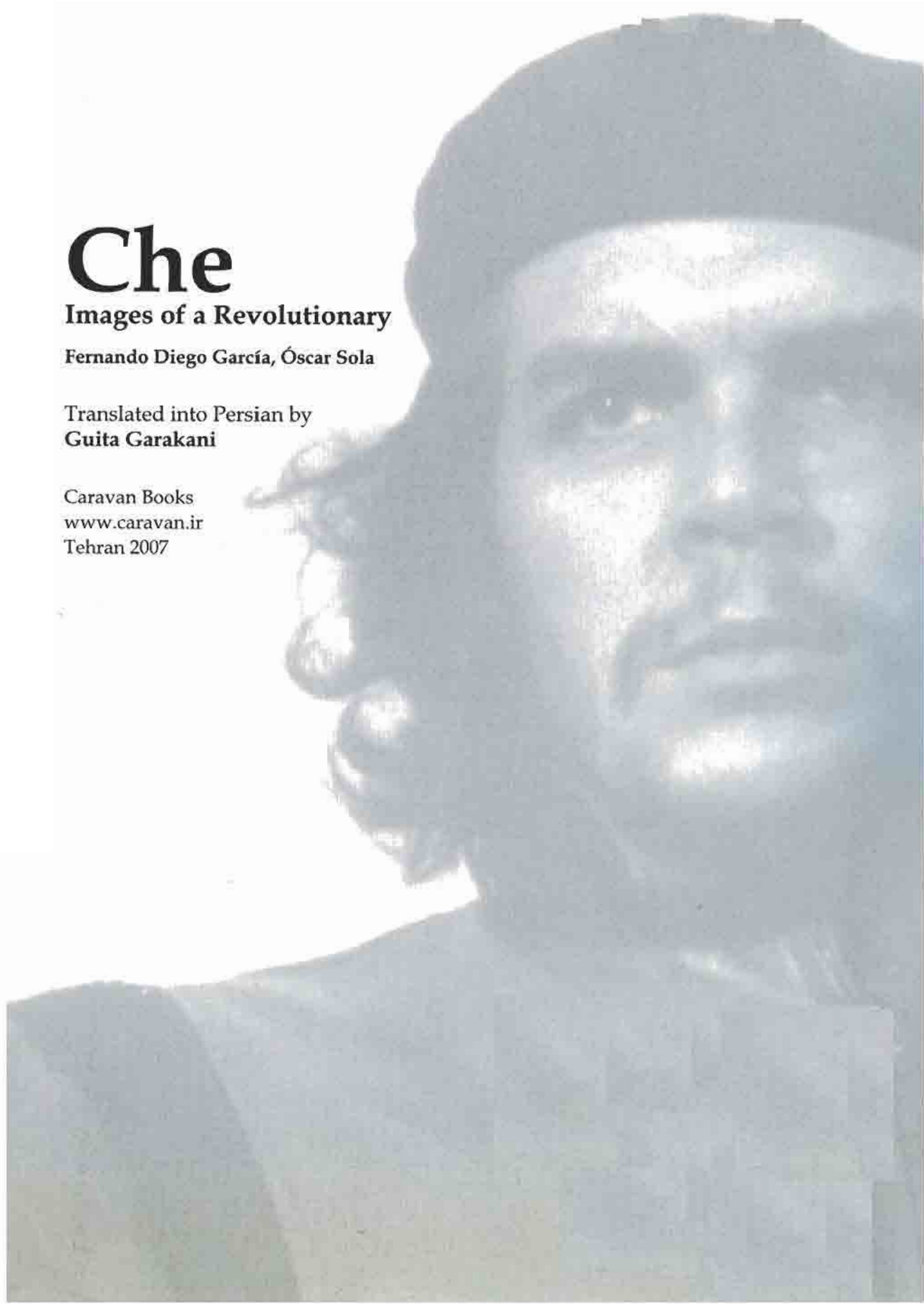
Villegas, Harry, *Pombo: A Man of Che's Guerrilla: With Che Guevara in Bolivia*, 1966-1968, Editora Política, Havana, 1996.

منابع عکس‌ها

Photo Credits
Abascal, Pedro: 211a
Alborta, Fredy: 188a, 190a, 191b, 192b, 193a, 195a
Andrew St. George: 66a
Andrew St. George/Magnum: 210-211
Courtesy of Carlos Barrios Barón Archive: 10c, 11a, 23a
Clarín Archive: 181b
Clarín Archive /Fernando Dvoskin: 203f, 217
Corbalán Archive: 196a
Courtesy of Córdova Iturburu Archive: 18a, 18b, 21b
Courtesy of the Archive of the Faculty of Arts and Letters of the University of Havana: 201b Guevara Lynch Archive: 10a, lob, 12a, 12b, 14a,16b, 17a, 19b, 20a, 20b, 22a, 23b, 24a, 25a, 26a, 26b, 27a, 28a, 28b, 28c, 29a, 29b, 30a, 31a, 33a, 48a, 50b, 51a, 56a
Courtesy of Hugo Gambini Archive: 141a
Liborio Noval Archive: 137a
Arnaldo Santos: 134a, 142b
Associated Press: 132a, 192b
Bildarchiv FotoMarburg: 189a, 195b
Billhardt, Thomas: 176b, 176d
Breccia, A./Oesterheld, H: 60c
BrunoBarbey/Magnum: 207b
Courtesy of Casa de las Américas: 46b, 46c, 49a, 49c, 49d, 107b, 118-119 bis, 121b, 166, 212b Courtesy of Cerdini, Pablo: 212a
Chinolope: 126a
Corrales, Raul: 105b, 109a, 109b, 127b, 128a, 128c, 129c, 206a
De Armas, Jorge: 203e
Dell'Orto, Gerardo: 213a, 213b
All rights reserved: 13a, 36a, 36-37, 39a, 57a, 57b, 57c, 57d, 78a, 98a, 118a, 142a, 144-145, 144a, 157a, 160a, 161, 165, 187c, 191a, 208b
Deutsche PresseAgentur: 150b, 151b
Courtesy of *Austral* newspaper (Temuco, Chile): 34a
Courtesy of *Presencia* newspaper: 41b
Courtesy of Dindo, Richard: 170a, 171a, 174a, 174b, 175a, 175b, 177a, 177b, 178b, 179a,180a. Ediciones VerdeOlivo: 42a, 42b, 44a, 50a, 61b, 62b, 68a, 70a, 72a, 72b, 73b, 84b, 95a,96b, 98b, 100a, 101a, 104a, 116c, 122c, 125c, 128b, 131b, 139a, 146b, 147a,162c, 164b, 170b, 202b, 204a, 204b
Editora Política: 9b, 21a, 34b, 66b, 74b, 93a, 96a, 97a, 127c, 104b,119c, 141b, 145a, 146a, 160b, 162a, 162b, 163a, 167a, 173a, 182-183, 184a,184b, 194b, 219a
Editorial Capitán San Luis: lib, 9a, 11c, 16a, 38b, 40b, 41a, 43a, 49b, 75b, 94a, 110b, 159b, 163c
Eisermann, Dirk: 209a
Faivre, Luis: 92a, 108a
Courtesy of Saucedo family: 178a, 180b, 181a, 182a, 183a, 186a, 186b, 187a
Figueroa, José A.: 58a, 203b, 203d
France Press: 172b, 173b
Courtesy of Foundation for Nature and Mankind: 71b, 77a, 80a, 80b, 81a, 82a, 82b, 83b, 87a, 87c, 94b, 140a, 201a
Holst, Jens: 214a
Klemm, Bárbara: 200a
Korda, Alberto: front cover, 93b, 95b, 102a, 102b, 110c, 122a, 122b, 134b, 134c, 136c, 138a, 143a, 154b, 197a, 198a, 198-199
Lee Lockwood/Das Fotoarchiv: 45b, 139b, 203a, 205b
Courtesy of Longoni, Eduardo: 35b, 40a, 168-169
Mauritshuis, LaHaya: 194a
Noval, Liborio: 6-7, 115b, 130-131
Office for Historical Affairs: 8a, 13b, 15a, 17b, 19a, 31b, 32a, 33b, 34c, 35a, 38a, 44b,46a, 47a, 51b, 52a, 53a, 53b, 54a, 55a, 55b, 56b, 57e, 59a, 59b, 61a, 62a, 63a, 64a, 64b, 67a, 68b, 69a, 70b, 71a, 73a, 74a, 75a, 76b, 78-79, 82-83, 84a, 85a, 86a, 88a, 90a, 90b, 100b, 101b, 106b, 107a, 110a, 126b, 133b, 135b, 148a, 151a, 158a, 159a
Oiler, Jorge: 145b
Courtesy of Liliana Porter: 218a
Prensa Latina: 106a, 120a, 124a, 124b, 125a, 125b, 127a, 131a, 136a, 136b, 150a, 152b,153a, 153b, 154a, 169a, 172a, 176a, 176c, 176e, 185b, 187b, 208a, 209b
Ramparts: 207a
Reuter: 216c
Bohemia magazine: 65a, 76a, 79a, 97b, 99b, 105a, 107c, 110-111, 114b, 119d, 123a,123b, 132b, 133a, 135a, 148-149, 152a, 153c, 156a, 164a, 183b, 185a, 190b, 196b, 200b
Romero, Prefecto: 60a, 60b, 83a, 87b, 88b, 89a, 91a, 99a, 115a, 117a, 117b, 140b
Courtesy of Roque, Adalberto: 203c, 216a, 216b
Salas: 103a, 111a, 112-113, 114a, 116a, 116b,118-119, 121a, 155a, 163b, 214-215, back page.
Time Magazine: 112a
UPI/ Corbis Bettmann: 45a, 138b, 206b
Vander Hilst, Robert: 205a

The statements and excerpts that accompany the photographs have been taken from the following works:

Aguirre, Mirta, "Canción antigua al Che Guevara". Anderson, Jon Lee, *Che Guevara: A Revolutionary Life,* © Grove Press, New York, 1997.
Báez, Luis, *Secretos de generales,* © Editorial Si-Mar, Havana, 1996.
Baudelaire, Charles, *Le fleurs du mal,* © Les editions G. Crés, Paris, 1930.
Berger, John, "The Legendary Che Guevara Is Dead", in *New Society*, New York, 1967.
Borges, Jorge Luis, *Obras completas*, © Emecé,Buenos Aires, 1974.
Breccia, Alberto; Breccia, Enrique y Oesterheld, Héctor, Che, e Ikusager,Vitoria-Gasteiz, 1987.
Cardenal,Ernesto, En Cuba, © Era, México DF, 1977. Castañeda, Jorge, *La vida en rojo*, e Planeta, Buenos Aires, 1997.
Castro, Fidel, *La historia me absolverá,* © Oficina de Publicaciones del Consejo de Estado, Havana, 1993.
Castro, Fidel, "Speech delivered in the Plaza de la Revolution, at the Commemoration Service for Che", special edition of *Bohemia* magazine, Havana, 1967.
Castro, Fidel, "Llamado a los intelectuales". Castro, Fidel, "Speech delivered at the opening session of the Central Committee of the Cuban Communist Party", © *Bohemia* magazine, 8 December 1965.
Cortázar, Julio, *Ultimoround,* © Siglo XXI, México DF, 1969.
Cupull, Adys and González, Froilán, *Cálida presencia,* © Oriente, Santiago de Cuba, 1995.
- *De Ñacahuazý a La Higuera,* © Editora Política, Havana, 1994.
Debray, Régis, *Les Masques,* © Gallimard, Paris, 1987.
Franqui, Carlos, *Cuba, el libro de los 12,* © Era, México DF, 1966.
Felipe, León, *Antología rota,* © Losada, Buenos Aires, 1972.
Gadea, Hilda, *Años decisivos,* © Aguilar, México DF, 1972.
García Marruz, Fina, *Visitaciones,* © Ediciones Unión, Havana, 1970.
Guevara, Ernesto Che, *Obras,* 1957-1967, © Casa de las Américas, Havana, 1977.
- *Obras completas,* © Legasa, Buenos Aires, 1997.
Guevara Lynch,Ernesto, *Mi hijo el Che,* © Planeta, Barcelona, 1981.
- *Aquí va un soldado de América,* © Sudamericana/Planeta, Buenos Aires, 1987. Guevara de la Serna, Ernesto, *Notas de viaje,* © Centro Latinoamericano Che Guevara, Havana, 1993.
Ginsberg, Allen, "Elegy for Che Guevara" *en La caída de América,* © Visor, Madrid, 1980.
Karol, Claudia, *El Che y los argentinos,* © Ediciones Dialéctica, Buenos Aires,1988.
Lezama Lima, José, "Ernesto Guevara, comandante nuestro", en *Casa de las Américas,* Havana, January/February, 1968.
Ludwig, Emil, Goethe, *Geschichte eines Menschen,* C. Bertelsmann Verlag, 1959.
Masetti, Jorge R., *Los que luchan y losque lloran,* © Edición cubana, Havana, 1960.
Massari, Roberto, *Che Guevara, grandeza y riesgo de lautopía,* © Txalaparta, Tafala, 1993. Mercado, Tununa, "El Diario de Bolivia", en *Casa de las Américas,* January/March, 1997.
Neruda, Pablo, "Farewell", en *Crepusculario,* © Editorial Andrés Bello, Santiago de Chile, 1995.
Orozco, Olga, "No hay puertas" en *Antología* © Editorial Corregidor, Buenos Aires, 1989. Rodríguez, ReinaMaría, "Un simple clic del disparador", poema inédito,1997.
Subcomandante Marcos, "Discurso de cierre en el Encuentro Intercontinental por la humanidad y contra el neoliberalismo" en *LaJornada,* México DF, 4 April 1997.
Taibo II, Paco Ignacio, *Ernesto Guevara, también conocidocomo el Che,* © Planeta, Buenos Aires, 1997.
Revista *Time,* 8 August 1960.
Urondo, Francisco, "Descarga", en *Casa de las Américas,* Havana, January/February, 1968. Vallejo, César, *Los heraldos negros,* © Losada, Buenos Aires, 1961.



Che

Images of a Revolutionary

Fernando Diego García, Óscar Sola

Translated into Persian by
Guita Garakani

Caravan Books
www.caravan.ir
Tehran 2007

ارنستو «چه» گوارا (۶۷-۱۹۲۸) یکی از مشهورترین انقلابیون قرن بیستم است. «چه» در خانواده‌ای کولی مآب که به خانواده‌ای از ملاکان ثروتمند تعلق داشت، بزرگ شد و در رشته‌ی پزشکی تحصیل کرد. سفرهای او باعث شد از نظر سیاسی هشیار شود و مسیر زندگی‌اش را تغییر داد. در ۱۹۵۲ در شورش‌های علیه خوآن پرون در آرژانتین شرکت کرد، در بولیوی به آشوبگران پیوست، برای رژیم طرفدار کمونیسم خاکوبو آربنس در گواتمالا کار کرد. وقتی در ۱۹۵۴ حکومت آربنس سقوط کرد، به مکزیک گریخت و در آنجا با فیدل کاسترو آشنا شد. «چه» یکی از قابل اعتمادترین دوستان کاسترو شد و بعد از حمله‌ی انقلابیون به کوبا جانشین اصلی او شد. او بعد از مدتی از تمام سمت‌های دولتی خود کناره‌گیری کرد و تا زمان مرگش به دست سربازان دولت بولیوی و مأموران سیا، در فکر گسترش فعالیت‌های انقلابی در سایر کشورها بود.
این کتاب به مرور جامع زندگی چه گوارا و تحلیل حوادثی می‌پردازد که او را از کودکی خردسال، به پزشکی دوره‌گرد و آرمانگرا، و سرانجام به انقلابی تمام‌عیاری مبدل کرد که معتقد بود تا زمانی که در دنیا استبداد وجود دارد، باید جنگید؛ و حوادثی که سرانجام به اعدام صحرایی او پس از نبردی نومیدانه در بولیوی انجامید.

چه گوارا یکی از محبوب‌ترین چهره‌های قرن بیستم، به‌ویژه نزد جوانان است، اما کمتر کتابی در ایران به صورت جامع و بی‌طرف زندگی این انقلابی را از زوایای مختلف بررسی کرده است. کتاب چه گوارا، چهره‌ی یک انقلابی در تلاش است تا این وظیفه را انجام دهد و کتابی مرجع برای بررسی زندگی چه گوارا باشد. این کتاب شامل ۴۰۰ عکس ـ که بسیاری از آن‌ها برای اولین بار منتشر می‌شود ـ حاصل تحقیقی توانفرسا در بایگانی‌های عمومی و خصوصی کوبا، آرژانتین، بولیوی، اروپا و آمریکاست.

نامه‌ها، یادنامه‌ها، زندگینامه‌ها و خاطرات ـ ۶

انتشارات کاروان
مرکز پخش ۸۸۰۰۷۴۲۱
www.caravan.ir

چه گوارا، چهره‌ی یک انقلابی
زندگینامه
9789648497816
۹۹۰۰ تومان